



زیباروی سیاه چشم به قلم نازنین دهقان منشادی

این رمان در سایت آوای خیس آماده شده است

«من دختری به نام کژال ، از تبار کرد ها با چشمان مشکی رنگ و کشیده که روی آزادی ندیده ، با لب هایی صورتی و مناسب رنگ پوستم که هیچ گاه مزه ی خوشبختی را نچشیده ! من همان...»

صدای مادر باعث شد نوشتن را متوقف کنم ؛ می خواستم قلم و کاغذ را پنهان کنم که مادر در چارچوب در ظاهر شد ، بین دو ابروهای کشیده اش اخم خانه کرد و گفت:
+باز هم خودت رو حبس نوشته هات کردی؟ سریع بیا پایین آقا منتظرته.

قامت مادر که از چارچوب در محو شد پوزخندی تلخ بر روی لب هایم نشست ؛ لفظ آقا مختص پدر بود !

وای بر من حتی اگر بفهمد در خلوت خود پدر صدایش میزنم همان ورودی ده مرا دار میزند.

آخر او بود و نام آقا را به یدک کشیدن ، انگار تنها با این نام می تواند رعشه بر جان اهالی ده و افراد خانه بیندازد.

پس از پنهان کردن نوشته هایم راهی اتاق پدر شدم ، خدا کند خیر باشد.

با دیدن رویا که رو به روی پدر نشسته بود فهمیدم داستانی جدید در راه است ؛ سلام آرامی از زیر لب سر دادم.

منتظر اجازه ی پدر برای نشستن بودم که با دستش اشاره کرد بنشینم. جزو اطاعت مگر کار دیگری هم از من ساخته بود؟! پدر طبق عادتش سیگاری روشن کرد و در میان دودهایی که صورتش را احاطه می کردند شروع به حرف زدن کرد:

+مقدمه چینی نمیکنم ؛ خان ده بالا میخواد برای پسر ارشدش همسر انتخاب کنه و از بخت و اقبال نیک شما عروس خان از این خونه قراره انتخاب بشه.

پک محکمی به سیگارش زد و با اشاره ای به رویا ادامه داد :

+رویا احتمال زیاد تو انتخابشون باشی .

با سیگار دستش اشاره ی دیگری به من کرد و گفت:

+کژال همچنان در عالم خردسالی به خواب رفته و این قضیه از چشم های تیز خان دور نیست ! پس رویا تو خودت رو برای شروع زندگی جدید آماده کن.

در دلم خنده ای سر دادم . آخر پدر جان، من با 18 سال سن باید در عالم کودکی هایم پرسه بزنم مرا چه به خاتم خانه شدن ؟ از نظر من رویا هم در سن 21 سالگی هنوز در عالم جوانانه خود باید بماند ! اما انگار رویاچنین فکر نمیکند چرا که ذوق چشمانش را میتوان به راحتی دید.

پدر اجازه ی رفتن را صادر کرد و من بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. با ذهنی خالی در ایوان بزرگ خانه نشستم که بلای جانم روی سرم خراب شد. رویا را میگویم !

رویا پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت :

+ آقا حرف های لازم را زد ولی من برای محض اطمینان میگم
فردا تو دید نباش چون من میخوام برم خونه بخت.

و بعد خنده ای بلند سر داد . سری از تاسف تکان دادم و در دل
گفتم : بی همسری هایش بی داد می کند.

بلند گفتم:

+ خان ده بالا و شازده پسرش در بست در اختیار خودت.

باز هم خنده هایی که روی اعصابم به آرامی رژه می رفتند را سر
داد و گفت:

+ ای بابا کژال من نگران چه چیزهایی هستم ها تو کجا و پسر
خان کجا .

باز هم دستش را گذاشت روی نیمچه غرور من و آن را به بازی
گرفت . نگاهم را سر سخت تر از هر زمان دیگر بهش دوختمو
گفتم:

+ حتما تو همون نیمه ی گم شده ی پسر خان هستی؟! نه جونم
؛ اینجا تنها وصله ها رو بهم میدوزن ، خان بالا و آقا میخوان تو
کارهاشون باهم شریک شن این وسط هم یک بده و بستونی
میکنن . چی رو جدی گرفتی تو؟

قدمی به سمتم برداشت و انگشت اشاره اش را به نماد تهدید بالا
آورد و گفت:

+ هیچ چیزی جزو اینکه تو باید سرت تو کار خودت باشه و
هرچی بهت میگن رو اطاعت کنی جدی نیست.

منتظر جوابی از جانب من نشد و با قدم های پر حرص ایوان را ترک کرد.

با ذهنی آشفته به بهانه رفتن به خانه بهار، بهترین دوستم برای گلدوزی کردن راهی بهشت کوچک خودم شدم.

تقریباً نزدیک رودخانه و به دور از خانه های اهالی ده منطقه ی سرسبز و چشم نواز و کوچکی را پیدا کرده بودم که همه ی وقت های خالی ام در آنجا می گذشت.

چشمانم را بستم و زیر لب گفتم:

+ کژال این هم یک قصه ی بی سر و ته دیگه هست. فقط سکوت کن و چیزی نگو. این روزها هم میگذره و قسمت خوبش اینه از دست رویا... .

با شنیدن صدای پای کسی حرف هایم نصفه ماند و سریع چشمانم را باز کردم. در سه قدمی ام پسر جوانی آراسته با اخمی پرجذبه و نگاهی معترض دیدم.

نمیدانستم چه کاری درست است... بروم و هیچ نگویم؟ یا بخاطر وجودش در مخفیگاهم معترض باشم؟ شاید هم باید دلیل معترض بودن او را بپرسم.

اخمش غلیظ تر شد و سکوت را شکست و گفت:

+ اینجا چه کاری دارید؟؟

ابرویی از تعجب بالا انداختم و سعی کردم دختر سرکش درونم را بیدار کنم.

من:

+ شما اومدید تو جایی که مالِ منه ! من باید ازتون بپرسم این سوال رو.

چشم هایش را گرد کرد و من غرق گوی سیاهی شدم ؛ لب هایش تکان میخورد به گمانم حرف میزد ، صدایش را می شنیدم اما کلماتش را نه . آنقدر زیبایی چشمانش فراگیر بود که قدرت تمرکز کردن را از دست داده بودم.

یک آن به خود آمدم ، دست دلم را گرفتم و او را به آرامش دعوت کردم. پسر باز هم داشت حرف میزد و سعی کردم حرف هایش را بفهمم .

پسر:

+ فهمیدید؟ من از بچگیم اینجا بزرگ شدم ! فکر کردید اینجا خودش به تنهایی شبیه یه مخفیگاه و دور از بقیه شده ؟ حصار های دورتا دورش با گیاه ها به طور طبیعی این شکلی شده؟ من فقط 5 سال نبودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

+ من حرف شمارو نمیفهمم خودتون رو خسته نکنید من از وقتی یادم میاد اینجا میومدم و هیچوقت شمارو ندیدم.

خواست حرفی بزند که با صدای پای کسی ترسی در دلم لانه کرد. مبادا از اهالی ده باشد و من را با این پسر در این خلوتگاه ببیند . وای بر من بعدش باید با پدر درگیر شوم.

بی درنگ و بدون هیچ فکری دست پسر را گرفتم و کشیدم سمت
 درخت، هر دوی ما پشت درخت پنهان شدیم.
 باز هم چشمانش را گرد کرده بود و به من خیره بود. آرام لب زدم
 :
 + فقط یکم اینجا بمونیم .

نگاهی انداختمو دیدم خیاط ده با شوق دور و برش را نگاه میکند
 و زیر لب می گوید:
 +خوب شد یکی از مرغ ها گم شد وگرنه هیچوقت این گوشه و
 کنار پرسه نمیزدم و جاهایی به این زیبایی رو نمی دیدم.
 خودم را بیشتر پشت درخت کشاندم. دقیقا رو به روی پسرک بودم
 ؛ چشمانش شیطانی شد و به دستم اشاره کرد . با استرس
 خواستم دستش را که هنوز اسیر دستم بود آزاد کنم اما او در یک
 حرکت من را هول داد و دقیقا رو به روی چشمان خیاط بر روی
 زمین افتادم.

خیاط ابتدا ترسید و کمی بعد نگاهی دقیقی به من انداخت. از روی
 زمین بلند شدم و با عجز به خیاط نگاه کردم.

خیاط:

+دختر جان منو ترسوندی هااااا ، عه باید دختر کوچیکه ی آقا
 باشی .

به ناچار تنها سری تکان دادم و بعد نگاه پر از خشمم رو به
 پسر دوختم که با موفقیت نگاهم می کرد. نقشه ی بعدیش را از

چشمانش خواندم . باید قبل از اینکه خودش را نشان دهد خیاط را دور کنم.

با دست پاچگی به خیاط گفتم:

+ مادر...مادرم نزدتون پارچه ای فرستاده بود ، گویا هنوز لباس درخواستی مادرم آماده نیست نه؟

خیاط که انگار یک باره یاد چیزی افتاده باشد گفت:

+ چرا چرا آماده است خوب شد گفتی دخترم. همین الان میرم و لباس هارو میفرستم .

خیاط رفت و به محض رفتنش هجوم بردم سمت پسر و با خشم گفتم:

+ چراااااا؟؟؟؟ چرا این کارو کردی؟؟؟

با استرسی که در دلم نشسته بود گفتم:

+ الان میره و همه چیو میذاره کف دست آقا .

دست هایم را از حرص مشت کردم و زیر لب گفتم:

+کاش میشد با خاک یکسانش کنم.

در کمال بی ادبی و گستاخی شانه هایش را بالا انداخت گفت:

+اشکال نداره درس عبرت میشه برات تا دیگه جایی که برای

یکی دیگه هست نیای.

بعدش راهش را گرفت و رفت ! من ماندم با یک دنیا حرص و

عصبانیت و استرس ؛ با ناراحتی نگاه عمیقی به بهشت کوچکم

انداختم زیر لب زمزمه کردم:

+فکر کنم آخرین بار که میتونم اینجا نفس بکشم.

بلند تر گفتم:

+ از اون پسر و از اون خیاط لعنتی که قراره گزارش منو به پدر
 بده متنفرم!

نگاه آخر رو به جای جای بهشتم انداختم و به سمت خانه به راه
 افتادم. به ده نگاه کردم و برای بار هزارم از شانس بد خود نالیدم
 . من چرا باید در حوالی این ده به دنیا می آمدم ؟ چرا باید دختر
 خان این ده باشم ؟ من کژال 18 ساله فرزند دوم از همسر دوم
 خان هستم . بی شک همه ظالمانه های خواهر ناتنی سیندرلا را
 دیده اند ؛ رویا دست کمی از آناستازیا ندارد و از همان آغاز
 تولدم سوهانی بر روح من بود. از آناستازیای داستان زندگی من
 بگذریم میرسیم به مادرم . مادری که در آستانه ی خشم پدر
 وجودش مچاله شده و در دل اش خبری از مهر نیست. من که
 نمیدانم و به یاد هم ندارم اما ماجده خدمتکار خانه می گوید اسما
 خانم (مادرم) روزی مهربانی در سر فصل زندگی اش بوده اما
 آنقدر در این خانه رنگ مهربانی ندید تا که مهر و محبت در
 وجودش کمرنگ شد و جایش را به خانم خانه بودن داد و اینگونه
 شد که من در بی مهری تمام بزرگ شدم.

در خاطرات کودکی خود غرق بودم که ناگهان دستی محکم بر
 روی کمرم نشست با ترس برگشتم و چهره ی خندان بهار را
 دیدم.

سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

+ سلام خل و چل.

بهار نگاه چپ چپی به من کرد و گفت:

+از ایوان دیدمت اومدم پایین تا بهت تسلیت بگم.

+تسلیت چرا؟

+خیاط محله تو را حوالی ده دیده و به همه و همه گفته.

متعجب گفتم:

+به این سرعت؟

بهار لب هایش آویزان شد و گفت:

+ انقدر من رو اونجا نبردی تا اینجوری دستگیر شدی. چرا

نرفتی یه جا قائم بشی که اون فوضول نبینت خب؟

با حرص نفسم را به بیرون دادم ماجرای آن پسر را تعریف کردم

. پس از اتمام ماجرا عکس العمل بهار این بود:

+پسر خوشگل بود؟

نگاه برزخی ای روانه اش کردم که خندید و گفت :

+میخوام ببینم ارزش اینجوری لو رفتنت رو داره یا نه.

نا خودآگاه به چهره ی پسر فکر کردم. چشمانی طوسی نافذ ،

بینی استخوانی و لب های قلوه ای ، زاویه دار بودن صورتش و

آن ته ریش دگرگونی ای در دل من ایجاد کرده بود .

لبخندی روی لب هایم نقش بست و گفتم:

+ فکر کنم ارزشش را داشت.

بهار با چشمانی متعجب نگاهم کرد و گفت:

+عاشق شدی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

+نه دیوانه . فقط جذاب بودنش به دلم نشست . هرچند انقدر اخلاق و رفتارش زنده بود که همه وجودش رو زشت می کرد.

قبل از اینکه بهار بخواد اظهار نظر کند گفتم:

+من برم بهار ، برم و زودتر توییخ شوم.

با خدافظی ای از بهار دور شدم و کمی بعد به خانه رسیدم . همین که در را باز کردم پدر را دیدم که با عصبانیت سنگ فرش حیاط را متر می کرد . نگاهش که به من خورد صدای دادش به آسمان رفت:

+ دختر خان رو ببین آوازه ات اینجوری باید تو ده بیچه نه؟

این جمله با فریاد بیان شد و خودش را به من رساند دستش بالا رفت و قبل از آنکه روی صورتم فرود بیاید نگاه پر تنفرم را به چشمانش دوختم . با ضرب دستش تعادل را از دست دادم و روی زمین افتادم .

حرف هایی که از دهانش بیرون می آمد درکش برام سخت بود . مگر چه خلاقی انجام داده بودم؟

جمله ی آخرش ضربه ای سنگین برام بود :

+تو باعث آبرو ریزی خاندان ما هستی.

از در خانه بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید . همه ی تلاشم را کردم که اشکی نریزم . دستم را تکیه گاهم کردم و ایستادم . لبخند مودیانه رویا از چشمانم دور نماند ؛ هنوز حرف های پدر را هضم نکرده بودم که غر های مادر روانه ام شد.

پناه بردم به اتاقم و همه ی دق و دلی ام را به متن هایی تبدیل کردم که دل سنگ را هم آب می کرد . به کاغذ هایی که درد های مرا به دوش می کشیدند نگاه کردم ؛ قطعا اگر این متن ها جای دیگری نوشته می شد من را نویسنده می خواندند اما اینجا تنها خزعبلاتی بیش نیست .

شب برای شام ماجده صدایم زد کاش می توانستم نروم اما خب تا آقا اجازه ندهد کسی نه حق غذا خوردن دارد نه حق غذا نخوردن .

سرم را پایین انداختم و سر میز شام نشستم . کسی حرفی بر زبان نمی آورد قبل از اینکه آقا بگوید شروع کنید با صدای ضعیفی گفتم:

+من اشتهای ندارم میتونم به اتاقم برگردم؟

جوابم تنها تکان دادن سرش به نشانه ی مثبت بود . به اتاقم بازگشتم و تمام شب را از پنجره به بیرون نگاه کردم و در حسرت یک آزادی شب را به صبح رساندم .

صبح هیاهویی در خانه به پا بود . ماجده مشغول پخت و پز بود ، مادر مجستمه های گران و زیبایش را به نمایش گذاشته بود ، رویا با لباس های رنگارنگش درگیر بود و من تنها بر ایوان خانه روی صندلی ای لم داده بودم و این هیاهو را نگاه می کردم .

مادر به سمتم آمد و با همان لحن همیشگی اش گفت:

+نمیخواهی بلند شی ؟ برو یه لباس درست و درمون بپوش .

رویا خودش را دخالت داد :

+مادر بپوشه یا نپوشه چه فرقی داره ؟ با کاری که دیروز کرد خودش رو هم بکشه دیگه به چشم نمیاد.

از آنجایی که مادر فقط با من نامهربان نبود پس اینگونه جواب رویا را داد :

+تو سرت تو کار خودت باشه یه لباس مناسب نمیتونی انتخاب کنی.

آن ها را با جدالشان تنها گذاشتم و وارد اتاقم شدم . حرف رویا مانند دیگر حرف هایش سنگین برایم تمام شده بود اما خب من کژالم ! میتوانم او را سر جایش بنشانم .

به سراغ کمدهای لباس هایم رفتم و میان لباس های رنگارنگی که هیچگاه علاقه ای برای پوشیدنشان نداشتم یک دست لباس طوسی رنگ انتخاب کردم .

پوست سفیدی داشتم و برای رنگ و لعاب دادن به چهره ام کمی به اصطلاح سرخاب سفیدآب کردم. موهای خرمایی رنگم را زیر دستمال سر هم رنگ لباس هایم مخفی کردم . خودم را برانداز کردم چشم های مشکی ام اسیر سرمه مشکی شده بود، بینی ام خوش فرم بود و لب های کوچک اما برجسته ای داشتم لبخند تلخی زدم که دوتا چال گونه روی صورتم نقش بست. زیر لب گفتم:

+می رویم در صحنه تا یکی از ما رو انتخاب کنند.

هرچند خدا را هزار مرتبه شکر استرسی برای شوهر کردن
نداشتم چون من آخرین گزینه برای عروس خان ده بالا خواهم
بود.

ماجده صدایم کرد و خبر آمدن مهمان های گرامی را داد . از اتاقم
بیرون رفتم تا برای اولین بار خانواده ای که حتی پدر برایشان
خم و راست می شد را ببینم.

ابتدا مردی هم سن و سال پدر و دقیقا با همان جذبه ی مخصوص
خان بودن را دیدم سپس خانمی که چهره ی بی روح و سردی
داشت از قضا باید همسر خان باشد دیگر ، چرا که حتی نگاه های
یخ زده اش نیز همانند مادر است.

دو پسر جوان شانه به شانه ی هم ایستاده بودند . آن که نسبتا قد
کوتاه تری داشت کنجکاوانه همه جارا برانداز می کرد باید هم سن
و سال من باشد و کناری اش...کناری اش با دو گوی طوسی آشنا

به من خیره بود . همان پسرک زیبایی که مرا در برزخ پدر گرفتار کرده بود.

سعی کردم دست پاچه نشوم و جلوتر رفتم و پشت بند مادر و رویا به آرامی سلام کردم. پدر آن ها را برای نشستن دعوت کرد و من در دور ترین مبل نسبت به آنها نشستم.

بدون تردید می توانم بگویم اولین بار است خوش رویی پدر را می بینم ، من لبخند دلنشین پدر را از یاد برده بودم . چه تلخ که هیچگاه از لبخندش برای خودم سهمی نبردم.

باز هم نگاهم کشیده شد سمت پسر ، گمان کنم شازده پسر بزرگ خان همین است . الهی ، رویا جان یکی گنداخلاق تر از خودت گیت می افتد پایدار باشی آنستازیای زندگی من.

کم کم بحث خاستگاری و ازدواج کشیده شد نگاه خان روی من و رویا چرخید و در آخر روی رویا ثابت ماند و گفت:
+تو باید دختر بزرگ خونه باشی!؟

رویا با روی خوشی که ازش ندیده بودم جواب داد :
+بله آقا.

و لبخندی پیش کش خان کرد.

جالب است اینجا همه مهرشان را خرج خان می کنند کاش لااقل من خان بودم تا مزه ی محبت را می چشیدم.

به خود آمدم و دیدم پوزخندی کنج لبم نشسته است . سریع جمع و جورش کردم و منتظر بودم تا رسماً رویا را به عنوان عروس

برگزینند اما انگار قرار نبود در این جلسه حرف قطعی ای زده شود.

تحمل کردن آن جمع برایم طاقت فرسا شده بود در میان کلافگی ام دست و پا میزدم که ناگهان صدای خنده ای توجه همه را به خودش جلب کرد. پسر کوچک خان بود که انگار یادش رفته بود مراسم چقدر جدی است سریع دستش را روی دهانش گذاشت و با چشمانی که واژه غلط کردن را سر میداد به خان ده بالا نگاه کرد.

نگاه برزخی خان من رو یاد درگیری های خود و پدر انداخت. ناگهان متوجه ی نگاه شیطانی پسر بزرگ خان شدم، اشتباه نکنم او پسر کوچک را به خنده انداخته بود انگاری که او همه را به درد سر می اندازد و حتی به خودی هم رحم نمی کند.

با تعارف مادر همه یکی یکی بلند شدیم و سمت میز غذا رفتیم. خواستم به آشپزخانه بروم که رویا پشت سرم آمد و در راه رو مانع رفتنم شد. دستم را گرفت و گفت:

+کژال خانم چی شده سراغ لباس هایی که ته کمدت خاک می خورد رفتی؟

خواستم جواب دندان شکنی بدهم که گفت:

+حواسم به تو و نگاه های پسرخان هست حواست رو جمع کن.

بلند خندیدم و گفتم:

+ رویا برای بار دوم میگم پسر خان ارزونی خودت.

رویا را پس زدم و خواستم به سمت آشپزخانه بروم که دیدم پسر خان در چند قدمی ما ایستاده و حرف های ما را کامل شنیده؛ بیخیال شانه ای بالا انداختم و وارد آشپزخانه شدم. رویا هم پشت سر من آمد و سریع یکی از ظرف های سوپ را برداشت و گفت :
+یه خودی نشون بدم.

سری از تاسف برای خیال های احمقانه اش تکان دادم و خواستم بروم که ماجده گفت:

+کژال جان بی زحمت این یکی ظرف سوپ رو هم تو ببر.

باشه ای گفتم و با ظرف سوپ به سمت میز راه افتادم در راه رو پسر بهشت دزد را دیدم ، در حالی که دستانش را خشک می کرد نگاهی به من انداخت و گفت:

+ ممنون که بهشت رو به من پس دادی.

چه جالب او هم آنجارا بهشت می خواند . جمله اش را پیش خودم مرور کردم و سپس اخمی مهمان چهره ام شد و گفتم:
+ بهشت برای شما نبود که من بخوام پیش بدم فقط بخاطر مشکلی که برام درست کردین مجبورم یه مدت خیلی کوتاه از بهشتم دور باشم.

بعد پوزخندی نوش جانش کردم و به راه افتادم . نزدیک میز بودم که شازده بزرگ خان همان دزد بهشتم از کنارم عبور کرد و پایش را بند پایم کرد . یک باره تعادلم از دست رفت و برای اینکه با زمین برخورد نکنم ظرف سوپ را ول کردم و دیوار را تکیه گاهم قرار دادم .

با شنیدن خورد شدن ظرف و سوپ های ریخته شده روی زمین
توان بالا کردن سرم را نداشتم.

ماجده به دادم رسید و سریع شروع به جمع کردن سوپ های
ریخته شده کرد .

معذرت خواهی ای کردم و کنار رویا پشت میز نشستم . مادر خنده
ی ظاهری کرد و گفت:

+ بهتره حواست رو بیشتر جمع کنی.

از حرص لبم را زیر حصار دندانم بردم و با چشمانی که بی شک
ازش آتش می بارید به آن شازده گستاخ نگاه کردم. در کمال
پرویی اش با نگاهی که موفقیت در آن موج می زد برایم ابرویی
بالا انداخت.

همه مشغول غذا خوردن بودیم که خان رو به پدر گفت:

+با این وصلت قدم بزرگی رو برای اتحاد ده ها برمی داریم .

پدر لبش به خنده باز شد و گفت

+بله صد در صد و چی از این بهتر.

خان رو به پسر بزرگش گفت:

+نیما خودت از آقا دخترش رو خاستگاری کن.

پس اسمش نیما بود !

تا جایی که به یاد دارم و خواندم نیما معنی لغویش یعنی نیمه ی
یک ماه، یعنی کسی که در مقابل دیگران منصف است؛ نه جانم
هیچ جوهره خودش و اسمش باهم هم خوانی ندارند.

خان رو به پدر گفت:

+سنت حکم میکنه که من این کار رو انجام بدم ولی نیما قراره با دختر شما زندگی کنه بهتره خودش ازتون اجازه بگیره.

پدر بی هیچ مخالفتی گفت:

+ حرفتون کاملا منطقی هست.

در دل پوزخندی زدم ؛ آخر شما را چه به منطقی ؟ شما که خودتان را با عقاید غلط گره زده اید ؛ حال یک هو روشن فکر شده و به فکر نیما جانتان افتادید؟

نیما کمی در جایش جا به جا شد و بعد گفت :

+آقا با اجازتون و در کمال احترامی که براتون قائم طبق سنت هایی که داریم برای ادامه ی زندگیم دختر کوچیکتون کژال رو ازتون خاستگاری می کنم.

با حرفی که زد چشمانم تا حد امکان درشت شد . چه داشت می گفت ؟ با تعجب و استرس به بقیه نگاه کردم همه و همه متعجب بودند. حتی خان هم متعجب به نیما نگاه می کرد .

سکوت سختی حاکم شده بود که خود نیما سکوت را شکست و گفت:

+ بر اساس سن و سال اول باید دختر بزرگتون ازدواج کنه اما من دختر کوچیکتون رو انتخاب کردم امیدوارم با ازدواج ما مشکلی نداشته باشید.

پدر ناچار لب باز کرد و گفت:

+ اگر خان هم راضی هست من حرفی ندارم خوشبخت بشید.

خان اخم هایش در هم شد و گفت:

+ هدف من قوی تر شدن روابط ده هاست کوچک یا بزرگ چه فرقی دارد.

چه شد؟! من، من کژال 18 ساله را تنها برای قوی تر شدن

روابط ده ها قربانی کردند؟ چرا کسی از من نظری نمی پرسد؟

ساعتی دیگر سپری شد و حلقه ای به منظور نشان اینجا گذاشتند و رفتند؛ کاش انقدر بروند که دیگر برنگردند. انقدر وجودم خرد شده بود که حتی جواب نگاه های سرکش نیما را ندادم.

رویا نزدیکم شد و زیر لب با حرص گفت:

+ کار خودت رو کردی؟ چه غلطی کردی که تورو انتخاب کرد؟

برزخی نگاهش کردم و گفتم:

+ رویا من نمی خواستم انتخاب اون باشم. الان فقط سکوت کن

من همه ی تلاشمو می کنم تا از این تصمیم لعنتی خلاص شم.

با دیدن پدر که سمت اتاقش می رفت از رویا فاصله گرفتم و به او نزدیک شدم. به خودم جرأت دادم و دهان باز کردم:

+ آقا ...

نگاهش به سمتم چرخید. آب دهانم را قورت دادم و همه ی

قدرتم را بر سر زبانم ریختم:

+ باید باهاتون حرف بزنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت :

+می شنوم.

من:

+ پدر !

همین کلمه کافی بود تا اخم هایش درهم شود اما من تازه جویبار حرف هایم به راه افتاده بود.

من:

+ آگه با گفتن کلمه ی پدر ناراحت میشدید پس یعنی من دخترتون نیستم و این دختر نمیتونه خواسته ی شما رو برآورده کنه ! من همسر پسر خان نمیشم.

با خشم نزدیکم شد و غرید:

+هیچ معلوم هست چی میگی؟؟ بفهم با کی داری حرف میزنی.

راه افتاد برود و زیر لب گفت:

+ خیال کرده میتونه رو حرف من حرف بزنه.

بلند گفتم:

+چرا نزنم؟

با چهره ای خشمگین به سمت من برگشت.

اما من خیال سکوت کردن نداشتم:

+ چرا رو حرفتون حرف نزنم؟ مگه این زندگی من نیست ؟ مگه

ازدواج چیزی نیست که هر دو طرف باید راضی باشن ؟ من

راضی نیستم .

بلند تر گفتم:

+ من هیچ وقت از شما و تصمیماتی که برام گرفتین راضی نبودم
اما این یکی خیلی سنگینِ برام ، با این یکی هیچ جوره نمی تونم
کنار پیام .

چشمانم را قفل چشمان برزخی اش کردم و گفتم:
+ من همسر پسرِ خان نمیشم.

پدر در دو قدم نزدیکم شد و دستش را بالا برد .

با صدایی که کم از فریاد نداشت گفتم:

+ آره بزن ، همیشه زدی الانم بزن . وقتی 6 سالم بود یه پارچه
انداختی رو سرم گفتم نمیخوامش زدی ! وقتی 8 سالم شد

عروسکامو انداختی دور گفتم ننداز ، زدی ! 10 سالم شد منو از
دوستام جدا کردی گفتمی بازی نکن و من گلگی کردم ، زدی!
خندیدم زدی ، گریه کردم زدی ، نرفتم زدی ، رفتم بازم زدی !

بغضی که چند سال حبس گلویم بود شکست و میان اشک هایی که
صورتم را خیس می کردند گفتم:

+ الان هم میگم نمیخوام ، حتی شده میزارم و میرم ولی تو این
سن با اون ازدواج نمیکنم.

دستش که روی هوا بود را مشت کرد و گفت:

+ آره همیشه زدم تا دختر خان بودن رو یاد بگیری اما تو
سرکش تر از این حرفایی . باشه نمیزنم ! این بار جور دیگه بهت
می فهمونم رو حرف های من یک کلمه هم نباید حرف بزنی.

بلند داد زد :

+علی-

علی همان دست راستش که همیشه گوش به فرمان بود در خانه
را باز کرد و وارد شد .

علی:

+ بله آقا .

پدر:

+سریع با بچه ها برید خونه ی پرویز (بابای بهار) هم خودشون
هم وسایل هاشونو بریزین تو خیابون . دخترش هم از فردا حق
نداره کلاس های خیاطی رو بره . کار کارخونه رو هم از پرویز و
زنش بگیرید.

نا باورانه به تمام نامردی هایش گوش دادم .

پدر :

+ باشه قبول نکن منم در عوضش زندگی بهار رو ازشون میگیرم
. قدم بعدی هم اینه که از ده بیرونشون کنم.

پدر و علی از خانه بیرون رفتند و من با عجز بر روی زمین
نشستم . اشک هایم قصد بند آمدن نداشتند و من را در این
سردرگمی همراهی می کردند . باید چیکار می کردم ؟ زندگی
خودم را نابود می کردم یا برای فرار از ازدواج زندگی بهار و
خانواده اش را قربانی می کردم؟

دستی روی شانہ ام نشست. مادر با چشمانی اشکی نگاهم کرد و سپس کمکم کرد تا بایستم .

با دستانش اشک هایم را پاک کرد و گفت:
 +کژال ! اشک نریز ، مقاومت نکن ، اینجا چیزی نمیشه که تو میخوای . ببین منو زندگی مادرتو ببین ؛ منم روزی برای خودم پیش مادر و پدرم زندگی ای داشتم اما یک هو گفتند اسما 16 ساله باید بره و همسر دوم پسر خان بشه . منم مقاومت کردم اما آخرش با تهدید کشتتم من رو سر سفره عقد نشوندن و بعدش شدم اسما خانم بد اخلاق ! تاریخ تکرار میشه و الان هم نوبت توئه؛ تو باید بری چاره ی دیگه ای نداری! فکر میکنی الان بهار و خانوادش آواره کنن تموم میشه ؟ نه نمیشه ! وقتی ببینن از رو نمیری دست رو بقیه ی نقطه ضعفات میزارن .

حرف های مادر منطق تلخی بود که باید می پذیرفتم . اگر این بحث ها هم نبود من طاقت دیدن بلایی که میخواست سر بهار بیاید را نداشتم. بهار خوده من است فقط در کالبدی دیگر.

قدم اول را برداشتم و رفتم ؛ رفتم تا مانع آواره شدن بهترین دوستم شوم.

آنقدر سریع قدم هایم را برداشتم که قبل از آن که به خانه بهار برسم پدر را دیدم.

با صدای قدم هایم پدر به سمتم برگشت. انگاری که منتظر بود تا بیایم.

من:

+ صبر کنید من، من ازدواجم رو قبول می کنم.

.....

به خودم در آینه نگاه کردم . لباس عروس که نه کفن زیبایی بر تن داشتم ! نه گذاشته بودم آرایشم کنند نه دستی به موهایم بکشند تنها تور سفیدی آویزان موهای خرمایی ام بود.

با صدای در چرخیدم و رویا را دیدم . از وقتی من را با آن حال و روز دید انگاری که دلش به رحم آمد چون دیگر زهرش را تزریق وجودم نکرد.

رویا :

+ چرا هیچ آرایشی نکردی ؟ نا سلامتی عروس مجلسی ها .

لبخند بی جانی زدم و گفتم:

+عوضش تو خوشگل شدی.

متعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

هی هی من عادت ندارم با هم خوب باشیم.

از کیف دستی کوچکش رژی در آورد و آن را با زور بر لب هایم کشید.

رویا سری از تاسف تکان داد و گفت:

+حتی با این رژ هم قیافت بهتر میشه .

به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

+ این غم تو چشمت خیلی مظلومت کرده اه.

در کمال ناباوری دستانم را گرفت و گفت:

+ کژال ببین میدونم ما هیچوقت مثل خواهرها نبودیم اما برای اولین

بار میخوام به عنوان خواهرت باهات حرف بزنم. تو قراره

عروس خان ده بالا بشی و این آروزی هر دختری تو این ده بود!

آرزوی من بود اما تو دزدیدیش...

خندید و گفت:

+ راستی قرار خواهرونه باهات حرف بزنم... . خلاصه که تو

جای بدی نمیری و مطمئن باش سرنوشت الکی تورو به اینجا

نکشونده! روزای خوب منتظرته از این در برو بیرون و زندگی

جدیدت رو شروع کن.

لبخندی به حرف هایش زدم. حاضرم قسم بخورم خودش نیز

جمله های آخرش را باور نداشت و صرفا برای دل گرم کردن من

آن را به زبان آورده بود. اما همین که بالاخره روی خوش رویا

را دیدم برایم کافی بود.

مادر در را باز کرد و وارد اتاق شد.

رو به من گفت:

+ بریم عاقد اومد.

پس از آن حرف هایی که از مادر شنیدم باز هم مادر قدیمی شد و

با همان اخلاق های سردش اما باز خیالم راحت شد که در ته دلش

مهری نسبت به من دارد.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم . مجلس عروسی در عمارت خان برپا بود و مهمان های زیادی آمده بودند .

سرم پایین بود که با دیدن یک جفت کفش مشکی مردانه سر بلند کردم. پس از آن مراسم خاستگاری زیبایم دیگر این تیله های طوسی را ندیده بودم ! دلخوری هایم را در چشمانم ریختم و نگاهش کردم.

اشاره ای به معنی رفتن کرد و پشت سرش به راه افتادم. در جایگاه عروس و داماد که نشستیم عاقد آمد، برای بار اول و دوم جوابم به عاقد سکوت بود و سکوت ؛ وقتی برای بار سوم عاقد خطبه را میخواند جمله ی "چرا من؟" در سرم میپیچید.

بغضی که به گلویم چنگ میزد را قورت دادم، لرزش دستانم را با مشت کردن مخفی کردم، چشمانم را بستم و با اجازه ی بزرگترهایی که زندگی ام را قمار کردند به عقد نیما در آمدم.

همه مشغول غذا خوردن بودند، من و نیما در سکوت عذاب آوری کنار هم نشسته بودیم که پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

+ به خواستت رسیدی ؟ الان خوشحالی؟

سریع جوابم را داد :

+ از ازدواج با تو خوشحال باشم؟

سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

+ بیخیال خوشحال بودنت ؛ قصدت از این کار چی بود؟ قرار بود

امروز جای من رویا اینجا بشینه.

تا خواست جوابی بدهد مهمان ها با هدیه های رنگارنگشان به
سراخمان آمدند و حرف هایمان نصفه ماند.

عمارت که خالی از مهمان ها شد مادر و پدر سمتان آمدند . پدر
نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
+خوشبخت بشید.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:
+حتما.

مادر سریع وارد عمل شد و گفت:
+مراقب همدیگه باشید.

دست من را گرفت و برد تقریبا جایی که کسی نباشد . سپس گفت:
+ کژال امشب

و شروع کرد به گفتن حرف هایی که ریشه به جانم می انداخت .
مادر و پدر رفتند و وقتی نیما نگاهم کرد وحشت زده به او چشم
دوختم.

نیما:

+چی شده ؟ چرا چشمتو اینجوری کردی؟

مادر نیما و چند خانمه دیگه سمتان آمدند و مادر نیما گفت:
+اتاقتون آمادهست . برید بالا.

بعد دستمال سفید رنگی دست نیما داد .

نیما سریع آن را گرفت و در جیب کتش گذاشت . دست من را
گرفت و دنبال خودش کشاند . گرمی دست هایش برای چند لحظه

تا عمق وجودم نفوذ کرد اما سریع با فکر حرف های مادر و آن دستمال لعنتی ترس وجودم را فرا گرفت .

وارد اتاقی شدیم و قبل از بسته شدن در ، مادر نیما را با همان چند خانم دیدم که پشت در ایستادند. با ترس به نیما نگاه کردم ، دستم را ول کرد و گفت:

+ چرا انقدر ترسیدی ؟

بی حرف نگاهش کردم که گفت:

+اتفاقی که اونا میخوان نمی افته.

باز هم سکوت کردم و روی گوشه ترین قسمت تخت نشستم .نیما رو به رویم ایستاد و گفت :

+کژال بهتره که همین الان تکلیفمونو با هم روشن کنیم. این که تو راضی به ازدواج نبودی رو کاملا میدونم اون شب خاستگاری من موبایلم رو جا گذاشتم و وقتی برگشتم که بردارم متوجه تو و بحث با خان شدم .

پوزخندی زدم و گفتم:

+ قبل از اون بحثم با آقا تو حرف های من و رویا رو شنیدی همونجا فهمیدی که رویا این ازدواج رو قبول داره و من قبول ندارم ! حتی همه و همه میدونستن کسی که قراره عروستون بشه رویاست نه من . سر میز شام وقتی منو انتخاب کردی همه متعجب شدیم حتی خان هم این انتظار رو نداشت.

یک قدم به سمت من برداشت ؛ چشمانش را دوخت به چشمانم و گفت:

+ فقط تو مخالف ازدواج نبودی ! من اگه رویا رو انتخاب می کردم باید نقش یه شوهر رو تو یه ازدواج واقعی بازی می کردم اما تو یک نگاه تورو شناختم و فهمیدم تو همونی هستی که من میخوام.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

+عاشقم شدی؟

با دستش ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

+نه ! منظورم اینه من باید با دختری ازدواج می کردم که آویزونم نشه . منو تو فقط برای یه مدت زن و شوهریم یه برنامه هایی دارم بعد از اون میتونی راحت و آزادانه زندگیتو کنی.

خندیدم و گفتم:

+آزادی ؟ اینجا ؟ خوش خیالیا.

نیما نزدیک تر آمد و خم شد ، دقیق تر به چشمانم نگاه کرد و گفت:

+خانم کوچولو من آزادی رو اینجا رو میارم تو فقط یکم صبر کن و نقش همسر منو بازی کن.

بعد رفت سمت میزی که گوشه ی اتاق بود؛ از داخل کشو چاقویی برداشت و برگشت سمت من . متعجب نگاهش کردم و او در مقابل چشمانم بهت زده ی من چاقو را محکم به کف دستش کشید و خون غلیظی از دستش سرازیر شد .

با دستمالی که در جیبش بود خون را پاک کرد و سمت من آمد .
در یک حرکت دستش را به سمت موهایم آورد و آن را محکم
کشید از ترس و دردی که سراغم آمد جیغی زدم.

من:

+هی دیونه چیکار می کنی؟

نیما شیطانی خندید و گفت:

+اینجوری با این صدات طبیعی تره .

در را بازکرد و پشت در ایستاد و فقط دستمال را بدان اینکه
معلوم شود به بیرون گرفت . صدای خنده و دست زدن و
خوشحالی آمد . نیما در را بست و با خوشحالی نگاهم کرد .

خجالتی در وجودم رخنه کرد و سرم را پایین انداختم نیما زیر لب
گفت:

+خجالتم میکشه ، حالا خوبه واقعی نبود.

سعی کردم خجالت را پس بزنم و با حرص نگاهش کردم . کتش
را در آورد و دستش را برد سمت دکمه های پیراهنش با تعجب
گفتم:

+هی هی چیکار می کنی من داخل اتاق هستم.

نیما:

+ خب ناراحتی چشمتو ببند .

سریع چشمانم را بستم و چند لحظه بعد نیما گفت:

+ خانم با حیا تموم شد میتونی چشمت رو باز کنی.

چشمانم را باز کردم و دیدم راحت روی تخت لم داده است ؛ با
 لحنی که در آن اعتراض موج میزد گفتم:
 + پس من کجا بخوابم؟
 نیما با دستش به کنار خودش اشاره کرد و گفت:
 + تخت دو نفرست.

خواستم چیزی بگویم که نگاهم به کف دستش خورد همچنان
 خون می آمد و رو تختی نیز مقداری به خون او آغشته شده بود .
 من:
 +نیما دستت.

لبش به خنده باز شد و دوباره با نگاهی شیطانی گفت:
 + همه ی اینا طبیعی ترش می کنه.

باز من بودم و خجالتی که گریبان گیرم می شد . از کنار تخت چند
 دستمال کاغذی برداشت و روی دستش گذاشت . زیر پتو رفت و
 گفت:

+ فکر اینکه رو کاناپه بخوابی رو نکن لباس هاتو عوض کن بعد
 بیا اینجا بخواب صبح میان بیدارمون می کنن.شب بخیر .

سری از تاسف برای خیال بی خیالی اش تکان دادم . وقتی مطمئن
 شدم به خواب رفته سمت کمد رفتم و درش را باز کردم . همه
 چیز را برای عروس خان آماده کرده بودند . آن لباس عروس
 مسخره را به سختی از تن خارج کردم و پس از تعویض لباس با
 ناچاری به سمت تخت رفتم . بالشت را برداشتم و تا جایی که می
 شد از نیما فاصله گرفتم . چشمانم را روی هم بستم و در دل گفتم:

آه خدایا من را چه به این بازی ها ؟ من در گوشه ی تنهایی های خود مشغول نفس کشیدن بودم و تنها جرمم نوشتن بود ؛ حال اما من کنار مردی ام که به اصطلاح شوهرم است ولی در حقیقت غریبه ای بیش نیست .

هر کار که کردم خوابم نبرد ، برای اولین بار در کنار جنس مذکری بودم و این قضیه کمی برایم سخت بود . کم کم چشمانم داشت گرم خواب می شد که ناگهان دستی بر روی بازویم نشست و در حصار مردانه ای قرار گرفتم. از نفس های گرمی که پشتم میخورد متوجه شدم نیما در عالم خواب به من نزدیک شده است. ضربان قلبم آنقدر بالا رفته بود که می ترسیدم از صدایش نیما بیدار شود . خودمانیم حالا، نزدیک بودنش بر من هیچ ادیتی نداشت و من هم در کمال پرویی ام چشمانم را بستم و راحت به خواب رفتم.

صبح با صدای باز شدن در چشمانم را باز کردم و کمی تعلل کردم تا یادم بیاید کجا هستم و چه کار میکنم ؛ ابتدا متوجه ی وضعیت خود شدم سرم روی بازوان نیما بود و دستانش همچنان حصار تم بود. با دیدن مادر نیما خجالت زده و وحشت زده سریع بلند شدم و تکان ناگهانی ام باعث شد نیما با ترس از خواب بیدار شود.

با صدایی از که بر اثر خواب دو رگه شده بود رو به مادر نیما گفتم:

+سلام صبحتون بخیر.

در جوابم فقط سرش را تکان داد و بعد گفت:
 + زود بیاید پایین می خواهیم صبحونه بخوریم.
 نیما که انگاری تازه داستان را فهمیده بود با حرص سرش را
 بیشتر در بالشتش فرو برد گفت:
 + ما خسته ایم شما بخورید .
 مادر نیما اخمی کرد و تند گفت:
 +نیما همین الان میاید پایین خان سر میز منتظره.
 و از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید .
 نیما با چهره ای درهم نشست و رو به من گفت:
 +صبح بخیر.
 نا خودآگاه لبخندی به رویش زدم و گفتم:
 + سلام صبح تو هم بخیر.
 ابرویی بالا انداخت و گفت:
 +چه مهربون .
 ناخودآگاه باز هم شروع کردم به آنالیز کردنش، در این فاصله
 بیشتر متوجه ی رنگ چشمانش بودم، چشمانی طوسی رنگ با
 رگه های سبز! درک رنگ چشمانش زیادی سخت بود. بینی
 استخوانی و خوش فرمش باعث میشد بدانم خدا عجیب پارتی
 بازی کرده است؛ لب هایش رنگ صورتی طبیعی داشت. صورتش
 فرم زاویه ی خاصی داشت، موهای تقریبا بورش کوتاه بود و

روبه بالا؛ میشد گفت حتی اول صبح هم جذابیت را از آن خود کرده.

نیشش را باز کرد و گفت:
+دیشب راحت خوابیدی؟

با سوازش دست و پایم را گم کردم و سریع از روی تخت بلند شدم
و گفتم:

+بهتره زود بریم پایین.

خندید و گفت:

+باشه باشه.

سمت کمده لباس رفتم و یک دست لباس به اصطلاح خانمانه
انتخاب کردم و رو به نیما گفتم:

+میشه بری بیرون؟

نیما:

+نه!

سری از تاسف تکان دادم و وارد حمام داخل اتاق شدم. پس از
تعویض لباس هایم بیرون رفتم و دیدم نیما نیز لباس هایش را
عوض کرده و منتظر من است. با هم از اتاق خارج شدیم و
سمت میز غذاخوری رفتیم.

راستیتش را بگویم اینجا هیچ فرقی با خانه خودمان ندارد قوانین
همان است اخلاق های خشک و رفتار های سرد همان است و
فقط دیگر شبها در اتاق تنها نیستم.

پس کنار آمدن با این ازدواج صوری زیاد هم سخت نیست!

نیما به هر که سلام داد و صبح بخیر گفت من نیز طوطی وار
تکرار کردم. در این بین امیرعلی (همان پسر کوچک خان) تنها

کسی بود که با انرژی و درست و حسابی جوابم را داد :
+سلام کژال صبحت بخیر.

میز صبحانه در حیاط بود و با نیما کنار هم پشت میز نشستیم.

خان اخمی کرد و رو به امیرعلی گفت:

+ زن داداش صداش کنی بهتره.

من لبخندی زدم و گفتم:

+من مشکلی ندارم بزارین هر جور راحتی صدام کنه.

مادر نیما :

+ کسی نپرسید تو مشکلی داری یا نه اگه خان میخواد تورو

اینجوری صدا کنه پس باید زن داداش صدات کنه.

ابتدا متعجب شدم ولی کمی بعد یادم افتاد اینجا نیز حرف حرفه

خان است پس برای اینکه بحثی کش پیدا نکند و من را اول کاری

خورد نکنند گفتم:

+ بله خانم !

مادر نیما باز با همان لحنش گفت:

+ عروس این خونه میخواد منو خانم خطاب کنه؟ انگاری که

هیچی یادت ندادن .

ترجیح دادم فقط سکوت کنم و دیگر هیچ کلمه ای بر زبان نیاورم

. در سکوت مشغول بازی کردن با میوه های داخل بشقابم بودم و

رمفی برای چیزی خوردن نداشتم.

ناگهان دستی روی پایم نشست و انگاری که مرا برق گرفته باشد
به صاحب دست نگاه کردم . نیما لب زد و گفت:
+بخور.

آنقدر این کارش برایم لذت بخش بود که با لبخند به نشونه ی
تایید سری تکان دادم . نیما اولین کسی بود که حواسش اینگونه
به من بود . شب های زیادی بدان نهار و شام به اتاق رفتم و
حتی مادر هم اصراری نکرد تا برای ضعیف نشدن حداقل تکه
نانی بخورم.

خان سکوت تلخ حاکم شده را شکست و گفت:
+ خواهرم و دخترهاش امروز به اینجا میان .
رو به من گفت:

+ عروس بهتره آداب و قوانین این خونه رو به خوبی یاد بگیری
نمیخوام جلوی خواهرم از انتخاب پسرم شرمنده باشم.
نمیدانستم چه بگویم؟! چشم خان؟ بله خان یاد میگیرم؟ چشم
حواسم هست؟

امیرعلی که رو به رویم نشسته بود پنهانی لب زد:
+ بگو " چشم آقا"

سریع تکرارش کردم:
+ چشم آقا.

خب پس اینجا هم لفظ پدر و اینجور چیزها ممنوع بود و آقا آقا
گفتن به راه!

مادر نیما و خان بلند شدن و رفتن؛ فقط منو نیما و امیر علی
موندیم.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و آرام گفتم:
+ببخشیدا ولی اینجا از خونه ی ما هم ترسناک تره.

امیر علی خندید و گفت:

+نترس عادت می کنی.

نیما خواست چیزی بگوید که امیر علی با ترس گفت:

+ وایای نیما! جدی جدی عمه می خواد روی سرمون خراب
بشه؟

نیما آهی کشید و گفت:

+ بدبخت شدیم.

با ترس گفتم:

+ وای یعنی انقدر بدن؟

امیر علی:

+ آره خیلی تو مخ میرن با حرفا و کاراشون و خودشیرین
بازباشون برای خان.

من:

+ چرا برای عروسی نیومدن؟

نیما:

+شوهرش 40روزی هست فوت کرده و خان بهش گفت نیا.

امیر علی:

+ کژال راستی مادر رو همون مادر صدا کن.

خندیدمو گفتم:

+ باشه مرسی و مرسی برای قلبی که بهم رسوندی.

امیر علی خواست چیزی بگوید که نگاهش روی دست نیما خشک شد و گفت:

+ نیما دستت چی شده؟

نیما بیخیال جواب داد:

+ بریده.

امیر علی:

+ چرا خب؟

سوال امیر علی با باز شدن در بی جواب ماند و نگاهم سمت کسانی که وارد خانه می شدن چرخید

امیر علی زیر لب گفت:

+ یا خدا چمدون هارو.

نیما:

+ فکر کنم یک سال قراره بمونن.

از جایمان بلند شدیم و پشت سر نیما به سمت آنها رفتیم. یک خانم سن و سال دار با شادمانی سمتمان آمد و تند تند سلامی داد و جوابی گرفت.

رو به من گفت:

+ باید عروس خان باشی . من عمه ی بچها هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

+خوشبختم.

امیرعلی آرام گفت:

+ اینم باید همون عمه صدا کنی.

یک دختر که قد کشیده ای داشت به سمتان آمد و با ناز و کرشمه ای سلامی داد و حالی پرسید .

نگاهی به من کرد و سپس با خنده به نیما گفت:

+قبلا خوش سلیقه تر بودی پسردایی جان.

پوزخندی کنج لبم نشست و سکوت کردم و جالب اینجاست نیما نیز سکوت کرد .وقتی دخترک رفت جوری که کسی نبیند لقدی نثار پای نیما کردم و گفتم:

+ می مردی یچی میگفتی؟

نیما آخی گفت و پایش را گرفت و گفت:

+ خب راست گفت دیگه.

خواستم لقدی دیگر حواله اش کنم که متوجه شدم مادر نیما رویش به سمت ما است . سریع تظاهر به مهربانی کردم و دستم را روی پای نیما گذاشتم و گفتم:

+چی شد ؟ عضله پات گرفت؟

امیرعلی به دادم رسید و گفت:

+ آره آره زن داداش بعضی وقتا یهو اینجوری میشه.

مادر نیما که اوضاع را آرام دید رفت و امیرعلی گفت:

+ اون دختر عمم میتونی به اسم صدا کنی .

من:

+ اسمش چیه؟

امیرعلی:

+ آرزو.

با صدای باز شدن در بازگشتیم و یک زن و یک پسر بچه ی بامزه را دیدیم.

پسر بچه با خوشحالی سمت نیما دوید و بغلش کرد و گفت:
+ نیما دلم برات تنگ شده بود .

نیما ذوق زده پسر بچه را فشرد و گفت:

+ سلام شیطون من . دله منم برات تنگ شده بود کولوچه.

پسر بچه از بغل نیما بیرون آمد و با آن زبان شیرینش گفت:

+ نیما چرا نمیفهمی من کولوچه نیستم . خل و چل

آن زن که انگاری مادرش بود گفت :

+ عه آراد باز که بی ادب شدی.

زن به سمت ما آمد و مراسم سلام و حوال پرسسی را اجرا کرد .

منتظر به امیرعلی نگاه کردم تا معرفی کند و او هم دستش درد

نکند سریع نزد من آمد و آرام گفت:

+ عروس عممه اسمش عاطفه هست. این فسقلی هم پسرش 4سالشه.

آراد پس از بغل کردن امیرعلی سمت من آمد و دستی به موهایش کشید و گفت:

+ سلام عرض شد خانم جوان من آراد هستم.

با خنده از این چرب زبانی اش گفتم:

+ سلام آقا آراد من هم کژال هستم.

با او دست دادم و گفت :

+ از آشنایی با همچین خانم زیبایی خوشحالم.

همه ی جمع از این حرف او خندیدم و اما خنده هایمان با صدای مادر نیما تمام شد :

+ چیکار می کنید ؟ بیاید بالا زود .

آراد وحشت زده گفت:

+ بی اعصابه همیشه بی اعصابه بخدا.

عجیب این پسر بچه با آن زبان شیرینش بر دلم نشست . چهره ی دوست داشتنی اش باعث می شد بیشتر در دلم خودش را جا کند . سفید بود و لپ های بزرگی داشت موهای فر فری بورش نمکی ترش کرده بود.

رفتیم بالا و در جمع حضور پیدا کردیم . مادر نیما رو به عمه گفت:

+ حاجر از ده شما چه خبر؟

عمه جواب داد :

+ پس از فوت همسرم پسرم اونجارو اداره می کنه و خدارو شکر تا الان هم مشکلی نداشتیم.

عاطفه (مادر آراد) نگاهی به من انداخت و سپس رو به مادر نیما گفت :

+ عروستون از کدوم ده اومده ؟

مادر نیما :

+ ده پایین .

عمه:

+ مثل اینکه دختر خانواده ی با اصالتیه .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

+انشالله که رفتارش هم با اصالت باشد .

نفسم را به بیرون فوت کردم و باز در دل اول پوزخندی به سکوت نیما و سپس به خیال خود زدم ؛ چه فکری پیش خودت کردی کژال ؟ توقع داشتی آستانه ی صبرش لبریز شود و از همسرش دفاعی کند ؟ بیخیال دختر تو فقط یک عروس میان این ازدواج اجباری هستی.

نیما از جایش بلند شد و گفت :

+ من باید برم پیش خان شب می بینمتون .

امیرعلی از جایش بلند و گفت:

+بریم.

مادر نیما :

+ امیر علی تو کجا ؟ تنبیهت رو یادت رفته؟

امیر علی سر جایش نشست و گفت:

+ باشه باشه نمیرم.

آرزو گفت:

+ باز چه دسته گلی به آب داده زن دایی جان؟

امیر علی خودش با نیش باز گفت:

+ با دوستانم یکم فقط یکم از ده دور شدیم و بعدش موقع برگشت
اتفاقایی پیش اومد که باعث شد صبح برسم خونه.

مادر نیما باز اخم را ترکیب چهره اش کرد و گفت:

+ چه تعریف هم میکنه ؛ خجالت هم که نمیکشی.

نیما سری از تاسف تکان داد و با یک خداخافظی جمع را ترک
کرد . عمه به من نگاهی کرد و گفت:

+ فکر نمیکنی باید بری و شوهرت رو راهی کنی؟

بی حرف از سر جایم بلند شدم و پشت سر نیما به راه افتادم .

نیما نگاهی به من انداخت و گفت:

+ کم کم یاد میگیری.

نگاه خشمگینی به او کردم و گفتم:

+ ببخشید که قبلا شوهر نداشتم بدونم .

نیما :

+ چه زود منو به عنوان شوهرت قبول کردی.

+نیما.

انگاری که حرفی برای گفتن نداشت چون تنها با حرص نگاهش را به من دوخت و سپس بی هیچ حرف دیگری از خانه بیرون رفت.

ناچاراً دوباره داشتم به جمع بر می گشتم که امیرعلی را دیدم. نیشش را باز کرد و گفت:

+ شوووووهرت رو راهی کردی؟
خندیدمو گفتم:

+آره ولی نمیدونم چرا انقدر حرصش در اومد .
امیرعلی خندید و گفت:

+ این ازدواج صورتون بیشتر شبیه به یه جنگه.
متعجب شدم و گفتم:

+نیما بهت گفته که این ازدواج صوری هستش؟
شیطانی نگاهم کرد و گفت:
+نه یه دستی زدم.

با ترس نگاهش کردم که سریع گفت:
+ نترس خیالت راحت من طرف شمام. اما خب خیلی ضایع هستید ؛ بیشتر شبیه دو تا غریبه این ، یکم الکی تظاهر کنید که همدیگرو دوست دارید.

+ آخه تظاهرش هم ضایع هست . کدوم دو نفری هستن که برحسب سنت ها تو یک روز هم دیگرو برای ازدواج انتخاب

کنند و سر یک هفته هم عروسیشون به پا بشه و تازه همدیگرو دوست داشته باشند ؟

امیرعلی سرش رو تکون داد و گفت:

+ آره کژال همیشه همینجوری بوده . اونا دو نفر و برای ازدواج انتخاب می کنن و اون دو نفر تموم تلاششون رو میکنن تا بهم علاقه داشته باشند وگرنه زندگی برای خودشون سخت میشه . اما خب شرایط شما دو تا فرق داره .

خواستم چیزی بگویم که با صدای پای کسی منو امیرعلی بی حرف به راه افتادیم که مثلا با هم حرف نمیزدیم .

با دیدن آراد لبخندی زدم که گفت:

+ بچها من حوصلم سر رفته .

یک هو دستانش را با ذوق بهم کوبید و گفت :

+ شما دونفر زود با من بیاید .

دست من و امیرعلی را گرفت و روی صندلی های داخل حیاط نشاند .

آراد :

+ همین جا بمونید الان میام .

با آن پاهای کوچولو اش سریع دوید و رفت ؛ کمی بعد با یک جعبه پازل برگشت و گفت:

+ بیاید پازل درست کنیم .

من که دلم نیامد خواسته اش را رد کنم ولی امیرعلی بلند شد و گفت:

+ اوه اوه آراد من باید برم درس بخونم.

آراد سریع گفت:

+ تو که امسال مدرست تموم شد .

امیرعلی متعجب گفت:

+ تو از کجا میدونی؟

آراد :

+ وقتی مادر بزرگ به مادرم می گفت فهمیدم. پس دروغ نگو بیا با ما پازل درست کن.

همان موقع مادر نیما ، امیرعلی را صدا زد او هم فرصت را غنیمت شمرد و از ما دور شد.

آراد :

+ اصلا اون پسره ی دروغگو رو ولش کن . بیا دو تایی درست کنیم.

باشه ای گفتم و آن باشه آغاز بازی های من با آراد شد و تا شب دیگر از پیش من تکان نخورد .

آراد پس از بازی های پی در پی ما حسابی خسته شده بود و روی کاناپه ای دراز کشید.

خواستم به اتاقم بروم که مادر نیما رو به رویم ایستاد و گفت:
 + امشب کمی خودت رو جلوی عمه خانم خوب نشون بده ؛ برو
 غذا یا دسر یا هرچیزی ک میتونی رو آماده کن.

با زور چشمی گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم . تنها چیزی که از
 بچگی شروع به یاد گرفتن و درست کردنش کرده بودم کیک پختن
 بود . مشغول شدم و پس از آماده شدن مواد اش ، کیک را در
 قالب قلبی شکل ریختم و داخل فر گذاشتم.

امیرعلی وارد آشپزخانه شد و گفت:

+می بینم که داری زخمت میکشی.

لبخندی زدم و گفتم:

+تنها چیزی بود که بلد بودم.

با صدای قدم های کسی به پشت سر امیرعلی نگاه کردم و سپس
 نیما را دیدم .

نیما:

+سلام چطورین؟

جوابش را درست و حسابی دادیم و سپس سه تایی پشت
 میزناهارخوری داخل آشپزخونه نشستیم.

امیرعلی و نیما شروع کرده بودند به حرف زدن و خاطره هایشان
 را گفتند که یک هو بوی سوختگی ای به مشامم خورد . با ترس
 از جایم بلند شدم و سمت فر رفتم . درش را که باز کردم با کیکی
 سیاه و سوخته رو به رو شدم. دستم را بی هوا بردم سمت ظرف،

که داغی اش باعث شد جیغ آرامی بزنم و دستم را به عقب
بکشانم.

نیما سریع سمت آمد و گفت:

+ هی دختر خب اون داغه ... ببینم دستتو.

دستم را در دستانش گرفت و کف دستاتم را فوت کرد . در دل من
غوغایی بود ! در نیمچه مهربانی اش مشغول غرق شدن بودم که
با یاد کیک سریع به سمت فر برگشتم.

نیما دست به کار شد و میان خنده هایش کل کیک را نوشه جان
سطل آشغال کرد . با یاد حرف مادر نیما کلافه دستم را روی
صورتم کشیدم که سوزشش بیشتر شد و آخی گفتم .

نیما دوباره دست هایم را گرفت و گفت:

+ دستت سوخته بیا تا تاول نزده روش پماد سوختگی بزنیم.

نگران گفتم:

+وای نیما حالا چیکار کنم؟

با حرص گفتم:

+تقصیر شماهاست دیگه منو گرفتین به حرف باعث شد کیک
قشنگم بسوزه.

یک هو فکری به ذهنم رسید و خیره به چشمان نیما شدم و گفتم:
+نیما جونم.

صرفا قصد گول زدنش را داشتم ولی انگاری زیادی صمیمی گفتم
چون متعجب به چشمانم نگاه کرد و بی درنگ گفت:
+جانم.

میان ذوق کردنم از جانم گفتنش ادامه دادم:
+میشه یواشکی بری بیرون و یه کیک بخری بیاری بعدش بگیم
من درست کردم؟

نیما که از چرب زبانی من راهی جزو باشه گفتن نداشت سریع
گفت:

+آره آره الان میرم.

یکم مکث کرد و سپس گفت:

+ فقط برو پماد رو روی دستت بزن.

نیما رفت و من در دلم ذوق هایی را روانه کردم . چقدر اینگونه
بودن نیما با من شیرین است .

امیرعلی خنده ای کرد و گفت:

+نه می بینم که ازدواج شماها داره واقعی میشه.

سریع آن لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود را کنار زدم و
گفتم:

+هیچ معلومه چی میگی اخه؟ ازدواج ما هیچوقت واقعی نمیشه.

امیرعلی تنها لبخندی که بیشتر شبیه "باشد تو راست میگی"

تحویلم داد و رفت سپس با یک پماد برگشت و گفت:

+ بیا اینو بزن رو دستت تا داداشم بخاطر سوختگی دستت سخته
نکرده .

سری برایش از تاسف تکان دادم و به سوختگی دستم نگاه کردم.
 هر لحظه داشت بدتر می شد ؛ کرم را روی کف دست هایم زدم و
 سپس با یک باند و گاز استریل رویش را پوشاندم . اینجوری
 دیگر هوایی نمیخورد و سوزشی نداشت.

نیما هراسان وارد آشپرخانه شد و گفت :

+ بیا نزدیک بود لو برم . این خوبیمو یادت نرها.

کیک را از دستش گرفتم و گفتم:

+ نترس یادم نمیره . مرسی.

نگاهی به دستم کرد و گفت:

+عه چرا روشو بستى؟؟ اینجورى كه اصلا خوب نمیشه.

+اخه مى سوخت ؛ خواستم بخوابم روشو باز میکنم.

مادر نیما وارد آشپرخانه شد و نگاهی به کیک زیبا و خوش بویی
 که هنر من نبود کرد و گفت :

+ خوبه !

در دل حرصم را خفه کردم ! من برای این یک کلمه ی خوبه
 خودم را به آب و آتش زده بودم و آخر هم با یک دروغ ماجرا را
 ختم به خیر کرده بودم.

کیک را برداشتم و با نیما و امیرعلی سمت میز غذاخوری رفتیم .
 عمه خانم کیک را که دید تک خنده ای کرد و گفت:

+خوب مى بینم كه عروس خانم مىخواد يه خودى نشون بده.

با زور لبم را به نشانه ی لبخند کش دادم و کنار نیما نشستم ؛
همه بر سر میز آمدن و با تعارف مادر نیما مشغول غذا کشیدن
شدیم.

بر طبق عادتم گوشت های غذایی را کنار میزدم و بی میل غذا را
می خوردم . عمه خانم بر سر میز مشغول تعریف کردن اتفاق
های اخیرش بود که ناگهان نگاهش روی بشقاب من ثابت ماند و
گفت:

+عروس خانم چرا اینجوری غذا می خوری ؟

و اشاره ای به گوشت های کنار بشقابم کرد .

یک دور به نگاه هایی که روی من بود نظر کردم و گفتم :
+ مزه ی گوشت رو دوست ندارم و خوردنش حالم رو بد میکنه .
عمه :

+واه واه دختر چه حرف ها ، به زودی میخوای بچه دار بشیا ،
بخور یه جونی تو تنت باشه تا بتونی یه کاکل پسر تحویل ما بدی .
متعجب گفتم:

+ بچه؟

عمه:

+ چی شد پس تعجب کردی؟! آره دیگه بچه .

نیما که تا کنون مانند بقیه شنونده بود قاشق و چنگالش را با
عصبانیت روی میز رها کرد و گفت:

+بزارید یه رو از ازدواجمون بگذره حداقل ، بعد این بحث رو باز کنید.

مادر که انگاری با حرف نیما مزاجش زیادی خوش نیامده بود گفت:

+ نیما خودت آداب و رسوم رو میدونی ، هدف این ازدواج هم مشخصه پس بهتره زود صاحب یه پسر بشی تا این وصلت خان ها پایدار تر بشه.

نیما :

+مادر من

یک هو خان مشتش را روی میز کوبید و گفت:

+ در حضور من چقدر گستاخانه حرف از بچه و بچه دار شدن میزنید .

رو به نیما گفت:

+یک بار برای همیشه میگم برای خودت نه برای ده زندگی کن ، آینده ی اینجا دست توئه بعد از من کسی که خان میشه تویی پس بهتره فقط سکوت کنی و جزو چشم چیزی نگی.

خان با عصبانیت از جایش بلند شد و جمع را ترک کرد.

به گوشت های گوشه ی بشقابم نگاهی کردم و در دل گفتم که آه! کاش این لعنتی هارا نوش جان می کردم تا شاهد این بحث های ترسناک نباشم.

نیما هم از جایش بلند شد و رفت ؛ غر های مادر اثری بر روی بازگشت او بر میز شام نداشت.

دیگر اشتهایی برای غذا خوردن نمانده بود رو به مادر گفتم:
+ اجازه هست من هم بروم؟

نگاهش که به اخم آغشته بود را به من دوخت که سریع گفتم:
+ آخه نیما عصبی بود نمیخوام تنها باشه.

فقط خدا می داند که نگران نیما نه ، نگران خودم در بین آن غریبه ها بودم.

مادر تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و من هم به سرعت به سمت اتاق مشترکمان با نیما پرواز کردم.

وارد اتاق شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم:
+ اینجا خوده جهنم است.

در تراس اتاق باز بود ؛ به سمت تراس رفتم گویا که نیما اینجاست بهتر است بروم و کمی با او حرف بزنم .
شاید دلیلی شوم که از عصبانیتش کاسته شود.

وارد تراس شدم و دیدم نیما روی تک صندلی ای نشسته است و بر لبش سیگار است . اخمی قفل پیشانی ام شد و برزخی نگاهش کردم.

نیما نگاه خسته اش را به من دوخت و گفت:
+ کاری داری؟

با حرص گفتم:

+ آره داشتم! میخواستم باهات حرف بزنم تا شاید یکم آرام بشی ولی همین جا سیگارتو بکش تا جونت دراد.

رویم را برگرداندم و تراس را ترک کردم و گفتم:
+معتاد!

و در تراس را با صدای نسبتا بلندی به هم کوبیدم.

خودم را روی تخت پرت کردم و زیر لب گفتم:

+ پسره ی پرو خجالتم نمیکشه سیگار میکشه...وای وای که چقدر من از این سیگار لعنتی مزخرف بدم میاد.

چندین نفس محکم کشیدم تا حرص درونم فروکش کند. بر روی تخت نشستم و انگاری که به خودم آمده باشم. هی من چه کار کردم؟! اخه کژال به تو دخلی دارد که او سیگار بکشد یا نه؟ تو بدت می آید و این دلیلی نیست که او نکشد. بیخیال دختر برایت مهم نباشد.

و خودم را با تمام این حرف ها قانع کردم و مثل دیشب در گوشه ترین قسمت تخت قصد خوابیدن کردم.

هر چه چشمانم را روی هم فشار می دادم خواب مرا مهمان نمی کرد. دروغ چرا منتظر بودم تا نیما بیاید اما انگاری خبری از او نبود. حتما دارد خودش را در لا به لای دودهای سیگارش خفه می کند.

کمی که گذشت صدای باز شدن در تراس آمد و من هم خودم را به خواب زدم. نیما آمد و بر روی تخت دراز کشید و آرام گفت:
+ میدونم بیداری.

ترجیح دادم همچنان خودم را به خواب بزنم. نیما ادامه داد:
+ با تو ام، میدونم بیداری.

جواب من سکوت بود و سکوت.

نیما:

+ کژال بهتره زود بچه دار بشیم.

با شکی که به من داد وحشت زده بلند شدم و روی تخت نشستم.

من:

+چی؟؟؟ چی داری میگی؟ دیونه شدی؟

نیما بلند خندید و گفت:

+دیدی بیدار بودی.

تازه برایم قضیه روشن شد. این کلک او برای به حرف کشاندن

من بود. نگاهی معترض به او کردم و گفتم:

+خوب که چی؟ بیا بیدار بودم.

نیما:

+ میخوام باهات حرف بزنم خب.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

+ خب بگو.

نیما:

+ یادته گفتم هدف هایی دارم؟

+ او هوم.

+ برای رسیدن به این هدف هام کمی زمان لازم دارم و اینا هم به ما زمان نمیدن.

خب حالا میخوای چیکار کنی؟

نیما هم بر روی تخت درست رو به رویم نشست و گفت:

+ کژال توهم میخوای که آزاد باشی آره؟ تو هم میخوای که از

دست خان ها راحت بشیم و زندگی توی شهر رو شروع کنی؟

+ آره معلومه که میخوام؛ ولی چه جوری؟ ما پامون به شهر

برسه یکی از آدم های خان سریع مارو سر به نیست میکنه.

+ آره این کارو میکنن چون همه چی از ریشه خرابه، من باید

این ریشه رو درست کنم.

+ چه جوری؟

به گوشه ای خیره شد و عمیق به فکر فرو رفت و کمی بعد گفت:

+نمیدونم!

با تاسف نگاهش کردم که خندید و گفت:

+ نه نه شوخی کردم. ببین دختر کلا 4 تا ده وجود داره که بهم

دیگه وصلن. قوی ترین ده اینجایی که الان هستیم پس ریشه

اصلیمون اینجاست پس هر چیزی که اینجا انجام بشه بقیه ده ها

هم مجبورن انجام بدن.

+آره درسته ولی نه برکنار کردن خان ها . میدونی چندین ساله
مردم اینجوری زندگی کردن؟! فکر میکنی از این هنجارهاشون
دست می کشن؟ فقط قشر جوون میتونه طرفدار چیزی که تو ازش
حرف میزنی باشه ولی خب کو جوون؟

با حرص روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
+جوونا تو خونهاشون حبسن.

نیما هم روی تخت دراز کشید و گفت:
+چه دل پُری داری تو.

یکم مکث کرد و سپس ادامه داد:

+اما کژال به من اعتماد کن . اگه به مردم اینجا معنی آزادی رو
بفهمونیم همشون یک چیز میخوان و وقتی متحد بشن دیگه خان
ها قدرتی ندارن.

حرف هایش قشنگ بود . اگر قد و قواره اش و چهره ی پخته
اش را نمی دیدم بی شک می گفتم 14 سال سن دارد و به دنبال
خیال بافی هایش است.

نیما :

+میدونم الان تو ذهنت داری مسخره ام میکنی ولی یکم به حرف
هام فکر کن کژال.

به سمتش چرخیدم و روی پهلو ام دراز کشیدم. نگاهی به او کردم
و گفتم:

+ حرفات رو میفهم ولی...

نیما :

+ولی نه کژال ! تو این امیدها و تلاش کردن های من کلمه ی
"ولی" هیچ جایی نداره . به جای ولی گفتات بیا و یه بار بامن
امتحان کنیم. هستی؟

نمیدانم در چشمانش چه دلگرمی بود که من شدم کژال 14 ساله
و گفتم:
+ هستم.

+خوب پس قدم اول برای خودت زندگی کن.

+این چیزیه که من خیلی خواستمش اما نمیشه.

+چرا نشه؟ به اون آدمای بیرون اجازه نده مسیر زندگیتو
مشخص کنن . تو فقط یه استارت کوچولو بزنی بقیه اش با من ؛
من هلت میدم بری جلو.

لبخندی به روی مهربانی اش زدم که گفت:

+خب دیگه بهتره بخوابیم.

در ادامه ی حرفش بلند شد و برق هارا خاموش کرد و به سر
جایش برگشت . هر دو به هم یک شب بخیر گفتیم و در عالم
خواب رفتیم.

صبح با صدای دادی از خواب پریدم و وحشت زده به چهره ی
درهم نیما نگاه کردم و هراسان از او پرسیدم:

+ چی شده؟

اشاره ای به پیرهنش کرد ؛ بر روی سرشانه اش به اندازه ی

یک دایره ی بزرگ خیس بود . از قرار معلوم خوابی شیرین بودم و آب دهانم بر روی لباس او جاری شده بود . تنها لبم را به خنده باز کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم . با صدای باز شدن در و صدای مادر سریع بر روی تخت نشستم .

مادر:

+ خوابیدن رو تموم کنید هر روز باید پیام صداتون کنم؟ زود بیاید پایین .

منتظر شنیدن کلمه ی چشم هم نشد و رفت . سراسیمه بلند شدم و پس اعمال واجتبات صبحگاهی لباس هایم را داخل حمام تعویض کردم و با دیدن نیما که او هم آراسته شده بود به پایین رفتیم .

بر سر میز همه بودند و ما آخرین نفرها بودیم . تنها سلامی آرام دادم و کنار نیما پشت میز نشستم . به صبحانه ای که چندان باب میل نبود نگاه کردم . از محصولات لبنی به شدت تنفر داشتم ولی چاره ی دیگری نداشتم چرا که دیگر بر سر میز کیک های دیروزی نبود ؛ همچنین می ترسیدم باز مثل دیشب بحثی آغاز شود . دستم را سمت تکه نانی بردم و با دودلی آن را به خامه آغشته کردم . بدان اینکه آن ها را بجوم قورت می دادم و بالاخره پس از چند لقمه دست از آن صبحانه ی بدمزه کشیدم .

خان از سر میز بلند شد و گفت:

+نیما من یه تصمیمی گرفتم .

با استرس به چهره ی مصمم خان نگاه کردم .

خان:

+ تو و عروس وسایل هاتونو جمع کنید میرید خونه باغ .

نیما متعجب گفت:

+ برای چی؟ پس کار ها چی؟

خان:

+ تو نبودت امیر علی به جای تو کارهارو انجام میده .

خان رو به مادر گفت:

+دلیلش رو توضیح بده.

و سپس جمع را ترک کرد و از خانه خارج شد. مادر نیما نگاه

بیخیالش را راهی نیما کرد و آسوده گفت:

+ برای 20 روز با عروس میرید تو خونه باغ با هم زندگی می کنید ؛

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

+ وقتی برگشتید عروس باید باردار باشه.

دستان مشت شده ام ، فشار دندان هایم روی هم ، اخم ما بین

پیشانی ام ، تکان خوردن پی در پی پایم از روی خشم بیانگر

ناراضی بودنم شد.

آرزو تک خنده ای کرد و گفت:

+ شما مگه تازه عروس و داماد نیستید ؟ باید از این اوضاع

خوشحال بشید نه اینجوری عصبی.

نگاهی به نیما کردم ، از چهره اش چیزی را نمی شد خواند.

نیما بالاخره لب باز کرد و گفت:
+ باشه .

متعجب به او خیره شدم و گفتم:
+ نیما یعنی واقعا می خوایم بریم؟
قبل از نیما عمه جوابم را داد:
+ آره عروس می رید و بایه خبر خوب بر می گردید . نکنه
مشکلی داری؟

به چشمان نیما نگاهی کردم . چشمانش را به نشانه ی تایید باز و
بسته کرد . سعی کردم آرام باشم و گفتم:
+ نه مشکلی نیست .

مادر:

+خوبه ! به یکی از دخترا تو آشپزخونه بگو تو جمع کردن
وسایل هاتون کمکتون کنه .

باشه ای گفتم و بلند شدم . وارد اتاقمان شدم و کمی بعد هم نیما
آمد . با خشم به سمتش رفتم و گفتم:
+ هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟ اینجوری میخوای خان و
خان بازی رو کنار بزنی و آزادی رو بیاری اینجا؟ تو حتی قدرت
نه گفتن هم نداری .

نیما اخمی کرد و گفت:

+اینکه بریم اونجا رو خودم برنامه ریزی کرده بودم ، باید بریم
اونجا تا به کارام برسیم ولی قضیه ی بچه...خب اون... نقشه ی
خان .

کلافه دستی بر سر و رویم کشیدم و گفتم:

+ الان چی میشه نیما؟

خونسرد جوابم را داد:

+ میریم خونه باغ و بعد از بیست روز بر میگردیم ؛ تو این بیست روز من تموم سعی خودمو می کنم که اهالی رو برای برکنار کردن خان ها و شروع یه زندگی جدید متقاعد کنم.

آمد رو به رویم ایستاد و لبخندی زد و گفت:

+ به من اعتماد کن.

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان درد بدی در معده ام پیچید .
آخی زیر لب گفتم و صورتم درهم شد.

نیما با نگرانی پرسید:

+ کژال چی شد ؟ خوبی؟

بر روی تخت نشستم و دستم را بر روی دلم گذاشتم و گفتم:

+ درسته قورت دادن لقمه ها کار دستم داد.

+ یعنی چی ؟ چرا خب این کارو کردی؟

وقتی دلیلش را برایش گفتم موجی از خنده و تاسف در چهره اش بود ؛ یکی از دخترهای آشپزخانه به نام گلی در زد و سپس وارد اتاق شد و گفت:

+ خانم گفتن پیام تو جمع کردن وسایلتون کمکتون کنم.

نیما رو به او گفت:

+ سریع برو پایین و به مادرم بگو با دکتر تماس بگیره و بگه بیاد.

من:

+نه نیما لازم نیست یکم دیگه خوب میشم.

نیما نگاهی به چهره ام کرد و گفت:

+ رنگت زرد شده معلومه خیلی درد داری .

رو به گلی گفت:

+برو دیگه منتظر چی هستی؟

سپس کنارم نشست و دستش را روی کمرم گذاشت و چشمان نگرانش را به من دوخت ؛ دروغ چرا؟! دیدن این همه محبت دلم را به شوق می آورد . باز داشتم در چشمانی که آرامش در آن خانه کرده بود غرق میشدم درست همانند نخستین بار در بهشت، وقتی برای بار اول دیدمش این اتفاق افتاده بود.

با صدای باز شدن در ، چشمانم را به سختی از نیما گرفتم و به مادر و سپس عمه خانم نگاه کردم.

عمه خانم:

+ ای بابا همچنین گلی گفت عروس خانم حالش بده گفتم اینجا غش کردی افتادی.

سعی کردم آن لبخند احمقانه را مهمان چهره ام کنم و گفتم:

+نه چیزی نیست فقط یکم معده ام درد میکنه.

مادر:

+ چرا؟ مریضی ای داشتی مگه؟

نیما به جای من پاسخ داد:

+ نه مریضی ای نداره فقط با خوردن محصول های لبنی حالش بد میشه.

مادر تنها سری تکان داد و اتاق را ترک کرد .

عمه خانم:

+ واه واه عروس تو چقدر ادا داریا.

او هم خنده کنان اتاق را ترک کرد . کمی بعد دکتر آمد و علائم مرا بررسی کرد و دارویی داد تا غذاها را بتوانم هضم کنم.

پس از اینکه اتاق خالی از آن آدم هایی که تا شعاع ده متریشان موج منفی پر میزند شد امیرعلی خندان وارد شد و بی مقدمه گفت:

+ قراره من عمو بشم؟

نیما با لودگی جواب داد:

+ آره هفت هشت تا بچه می خواهیم بیاریم.

امیرعلی در حالی که می خندید گفت:

+ وایای همشون شبیه من بشن .

بعد یک هو جدی شد و گفت:

+ خب دیگه مسخره بازی بسه چه غلطی می خواید کنید؟

نیما:

+تو مسائل زن و شوهرها دخالت نکن.
 امیرعلی در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:
 +پس من منتظرم عمو بشم.

دکتر آمد و آمپولی تزریق کرد و رفت ؛ من هم بر روی تخت دراز کشیده بودم و پس از اینکه احساس کردم حالم بهتر است بلند شدم و لباس هایم را جمع کردم . گلی از قبل لباس های نیما را جمع کرده بود پس دیگر وقت رفتن بود.
 از اتاق خارج شدم و نزد نیما رفتم .

نیما با دیدنم گفت:
 + کژال خوبی؟

لبخندی زدم و پاسخش را دادم:
 +آره بهترم. نیما؟

نیما:
 +بله؟

+میشه قبل از رفتن بریم و خونوادم رو ببینم؟
 به جای نیما صدای مادر را از پشت سرم شنیدم:
 +خانواده ی تو همین جان.

با تعجب به مادر نگاه کردم که گفت:

+ من مادرتم ، خان آقای این خونس ، نیما همسرته و امیرعلی برادرت .

من:

+حرف شما کاملا درسته اما من قبل از اومدن به این خونه متعلق به یک خانواده ی دیگه ای هم بودم.

مادر با صدایی که در آن خشم موج میزد پاسخم را داد:

+آره بودی ! بودی و دیگه نیستی . این حرف هاتو تموم کن و جلوی عمه خانم تکرار نکن.

مادر رفت و کمی طول کشید تا حرف هایش را هضم کنم . کاش دکتر دارویی برای درک و هضم این حرف ها به من می داد.

به نیمایی که سکوت کرده بود نگاه کردم . پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگویم که نیما نگذاشت و گفت:

+اگه آماده ای بریم.

رویم برگرداندم تا اشک حلقه زده بر چشمانم را نبیند . فقط آرام گفتم:

+آماده ام ، بریم!

خداحافظی سردی را گذراندم و با ماشینی که همیشه زبان زد اهالی ده بود راهی خانه باغ شدیم.

حدود دو ساعت بعد رسیدم و در طول مسیر حتی یک کلمه هم بین من و نیما رد و بدل نشد .

آوازه ی اینجا را زیاد شنیده بودم . منطقه ای که مختص خان بود
و کشاورزی پر رونقی داشت.

از ماشین پیاده شدیم و وارد خانه ای بزرگ و ویلایی شدیم. به
علت سر سبزی اش زیاد به دلم نشسته بود و موجی مثبت آنجا را
احاطه کرده بود .

یک خانم زیبا و حدودا 30 ساله نزدمان آمد و گفت:
+ نیما جان خوش اومدی.

نیما لبخندی زد و با خوش رویی با آن خانم برخورد کرد.
نیما :

+ بزارید آشناتون کنم. ایشون کژال همسر منه و این خانم هم
صحرا جان ، دخترخاله ی منه.

صحرا:

+ سلام عزیزدلم خیلی خوش اومدی.

انقدر لحن گرمش به دلم نشست که من نیز با خوش رویی تمام
دستم را بر دستش گذاشتم و گفتم:

+ سلام از آشناییتون خیلی خوشبختم .

وارد خانه شدیم و نیما وسایل هایمان را به دو اتاق جداگانه برد .
رفتم سمت نیما و آرام گفتم:

+ هی چرا وسایل هامونو جدا کردی؟ اینجا تنها نیستیم.

نیما:

+ میدونم دوست داری شبا تو ب*غ*ل من بخوابی ولی با صحرا
میتونیم راحت باشیم اون مورد اعتماده.

نمی دانستم از حرف او ذوق کنم ، خجالت بکشم و یا حرص
بخورم !

رویم را از نیما برگرداندم و خوشحال از اینکه یک فرد مورد
اعتماد پیدا کردم به سمت صحرا رفتم .

صحرا:

+ عزیزم خسته ی راه هستین، برو بشین من یک چای خوب
براتون درست کنم و بیارم.

نیما:

+ این چای رو بریز دیگه از فردا گلی میاد اینجا و از انجام این
کار میتونی در بری.

صحرا خندید و گفت:

+ نیما جان چون خیلی حرف میزنی میتونی خودت بری بریزی .

و صحرا آمد و کنار من روی مبل نشست و نیما به قصد چای
آوردن از پیشمان رفت.

صحرا:

+ کژال جون خیلی دوست داشتم به عروسیتون پیام ولی متاسفانه
خان من رو از اومدن به اون ده منع کرده.

متعجب گفتم:

+ چرا؟؟؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

+ من بخاطر طلاق گرفتن از کسی که دوستش نداشتم اینجا تبعید شدم.

خندید و گفت:

+ این طلاق از دید خان گناهی بزرگ بود و به نظرش من مایه ی آبرو ریزی خاندانش بودم.

آهی که بعدش کشید تا جگرم را سوزاند . این خان ها زندگی چند نفر را تصاحب کردند ؟ با زندگی چند نفر برای سود خودشان قمار می کنند؟

صحرا انگاری که یک هو از آن غم رها شده باشد گفت:

+وای ببخشید که نیومده ناراحتت کردم . زندگی من مهم نیست و الان حالم خوبه ! تو از خودت بگو خوشگلم.

لبخندی زدم و گفتم:

+ اگه منم بخوام تعریف کنم شما رو ناراحت می کنم. فکر نکنم خانمی تو این ده باشه که سرگذشتی شیرین داشته باشه.

با یادآوری اتفاقات دردناکی که برای خانم هایی که میشناختم از جمله مادرم در این ده افتاده بود سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

+ ماها حتی برای نفس کشیدن داریم از خان هامون اجازه میگیریم.

صحرا امیدوارانه گفت:

+بالاخره که تموم میشه . نوبت ماهم میشه دختر !

نیما با سینی چای آمد و گفت:

+ این اولین و آخرین بارم بود که از این کارها کردم.

صحرا خندید و گفت:

+ باشه تنبل مرسی.

نیما کنار من نشست و گفت:

+خب بگید ببینم چی می گفتید؟

من:

+ خصوصی بود.

نیما سری از تاسف تکان داد و صحرا خندید و رو به من گفت:

+ از همون بچگیش فوضول بود.

نیما خواست اعتراضی کند که صحرا گفت:

+تعریف کنید ببینم چه جوری باهم آشنا شدید ؟

من و نیما نگاهی به هم کردیم و گمان کنم او هم داشت به روزی

که در بهشت هم دیگر را ملاقات کردیم فکر می کرد.

نیما شروع به تعریف کردن کرد و همه ی جزئیات رو به مو

برای صحرا بازگو کرد. میان تعریف هایش گاه ناراحت می شدم

گاه می خندیدم ؛ مرور سرگذشت ما چندان شیرین نبود اما تلخ و

گزنده هم نبود . اگر جای نیما فرد دیگری بود تحمل یک روز این

زندگی به اصطلاح مشترک را هم نداشتیم ولی اگر کژالی در کار

نبود و دختری دیگر بود چه؟ یعنی برای نیما فرقی داشت؟!!

با صدای خنده های صحرا و نیما از افکاری که در آن ها در حال غرق شدن بودم بیرون آمدن .

مثل اینکه نیما تا همین چند ساعت پیش را تعریف کرده بود چرا که صحرا پرسید:

+ خب بچها حالا می خواهید بعد از این 20 روز چیکار کنید؟
جواب خان رو چی می دید؟

نیما:

+ میخوام برم پیش روستایی ها قانعشون کنم که بر علیه خان و این خان بازی ها بشن.

صحرا خندید و گفت:

+ شوخی جالبی بود . خب حالا جدیشو بگو!

صحرا که سکوت من و نیما را دید به جدیت ماجرا پی برد و متعجب رو به من گفت:

+ کژال یعنی نیما داره درست میگه و قصدش همینه؟
به نشانه ی مثبت سرم را تکان دادم .

صحرا:

+ نیما از جونت سیر شدی؟؟ بیخیال شو تا به حال و روز احمد نیوفتادی .

نیما:

+ من باید تلاش کنم تا هزار نفر دیگه آخر عاقبتشون مثل احمد نشه .

من:

+احمد کیه؟

صحرا انگاری که یک هو پرکشید و به گذشته ی دوری رفت و گفت:

+ احمد کسی بود که برای رسیدن به عشقش دست به هر کاری زد و آخرش قربانی طمع خان شد .

چشمان صحرا که پر از اشک شد دلم را به درد آورد . صحرا سریع از جایش بلند شد و گفت:

+ من میرم آشپزخانه تا یه شام خوشمزه براتون آماده کنم.

و سریع رفت ؛ کاملا آشکار بود که فرار کرد تا ما شاهد اشک هایش نباشیم.

رو به نیما گفتم:

+ من متوجه حرفش نشدم فقط فهمیدم یه داستان غم انگیزی وجود داره.

نیما آرام جوابم را داد:

+ یکم پیچیدست ! فکر نکنم ذهن تو بتونه درکش کنه.

نگاه پرخشمم رو نثارش کردم که گفت:

+باشه باشه وحشی نشو از اولش بزار بگم. خان قبلی ده ما ، پدر صحرا یعنی پسرعموی پدر من بود. مادرصحرا هم که خاله ی من می شد. پدر و مادر صحرا حدودا 25سال پیش تو یه آتیش سوزی فوت کردند و بعد از اون پدر من خان شد وچون صحرا ولی دیگه ای جزو خان و مادر نداشت به عمارت آورده شد،

بعدش هم من و امیرعلی دنیا اومدیم و با صحرا بزرگ شدیم. وقتی صحرا 17 سالش شد عاشق احمد شد. احمد راننده ی خان بود و اونم یک دل نه صد دل عاشق صحرا بود این دوتا داشتن برنامه ریزی می کردند که با هم فرار کنند چون میدونستن خان هیچوقت راضی به ازدواجشون نمیشه و از شانس بد صحرا و احمد، خان موقع فرار اون ها متوجه شد و مانعشون شد. احمد اخراج شد و صحرا هم تو اتاقش حبس شد و به مدت یک سال حتی اجازه نداشت پاشو از عمارت بزاره بیرون. این وسط من کبوتر نامه پر شدم و باعث ارتباط احمد و صحرا شدم و باز باهم قرار فرار گذاشتن ولی دوباره همون زرنگی خان کار دستشون داد و این بار خان به حبس کردن صحرا تو اتاقش اکتفا نکرد! برای سیاستش و خلاص شدن از دست صحرا اونو مجبور به ازدواج با یه تاجر 40 ساله کرد. خان احمد رو مجبور کرد تا توی مراسم عروسی صحرا شرکت کنه و بعد از اون شب احمد غیبش زد بعضی ها میگن خان اونو به شهر دیگه فرستاده ولی من وقتی بزرگ تر شدم همه جارو گشتم و احمد رو پیدا نکردم. بعضی ها هم میگن کشته شده یا خودشکی کرده.

بعد از شنیدن این درام بغض بدی به گلویم چنگ زد و نفرت درونم نسبت به خان بیشتر شد.

نیما انگاری که یک هو چیزی یادش افتاده باشد گفت:

+راستی کژال وقتی برگشتیم حتما می برمت تا خونوادت رو ببینی.

پوزخند تمسخر آمیزی نثارش کردم و گفتم:
+ اگه مادرت اجازه داد باشه میریم.

و سپس بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم صدای غرهای نیما را می شنیدم و دیگر هیچ نمی گفتم ؛ گاه به محکم بودنش شک میکنم . آخر مگر می شود کسی که می خواهد یک هنجار را به کلی نالود کند نتواند یک کلمه هم روی حرف مادرش حرف بزند؟ نیما پارادوکس عجیبیست ، آخرش چه می شود فقط خدا می داند . شب بعد از گذراندن شام صمیمانه ای کنار نیما و صحرا به سمت اتاق هایمان برای خواب رفتیم .

اتاق منو نیما درست رو به روی هم بود ؛ وارد اتاق شدم و هنگامی که می خواستم در را ببندم نیما را دیدم که در جلوی در اتاقش ایستاده و نگاهش را به من دوخته ، سوالی نگاهش کردم و گفتم:

+ کاری داری؟

بی مقدمه گفت:

+ کژال چرا منو باور نمیکنی؟

مثل خودش بدون هیچ کلیشه ای گفتم:

+ نیما چرا باورت کنم؟

+ چون من فقط تورو دارم .

دیگر هیچ کلمه ای را در ذهنم برای جمله بندی پیدا نمی کردم . انگاری عقل، گوش به فرمان قلب شد و قلب هم که فقط می تپید !

تپیدنی سخت برای مردی که فقط با یک جمله احساسات را در درون دختری بیدار کرده بود.

زمان قفل شدن نگاه هایمان به یک دیگر به سر آمد پس بی هیچ حرف دیگری به اتاق هایمان رفتیم و پشت در بسته من بارها و بارها تا طلوع آفتاب تمام ذهن و فکرم پیش کسی بود که نمیدانستم او هم در قلبش را به روی من باز کرده یا نه؟!!

پس از مدت طولانی یک خواب تا دم دمای ظهر را نوش جان کردم . عجب نبودن مادر نیما به دلم چسبید.

به سمت چمدان لباس هایم رفتم و شروع به چیدن آن ها در کمد لباس کردم ؛ پس از تعویض لباس بیرون رفتم و مشتاقانه دنبال نیما بودم.

با دیدن صحرا که پشت میزی نشسته بود و مشغول نوشتن بود به سمتش رفتم .

+سلام صحرا جون ظهرتون بخیر.

+سلام عزیزم . خوب خوابیدی؟

خنده ای کردم و گفتم:

+پس از مدت ها بدون خروس بی محل خوابیدم.

انگاری که خودش اشاره به شخصی که کردم را فهمید چون خندید و گفت:

+ من هم چندسالی هست که راحتم... ولی بازم یه وقتایی آدم

دلش می خواد یکی باشه که بیدارش کنه ، یکی باشه که منتظرش باشه ، یکی باشه که اینجوری با نگاهش دنبال آدم بگرده.

جمله ی آخرش را با کنایه گفت و خندید .

سریع هول شدم و گفتم:

+نه من دنبالش نبودم فقط اینکه...

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

+کژال یه روزی هم بود که من توحیاط عمارت با همین نگاه دنبال احمد می گشتم.

از جایش بلند شد و ادامه داد:

+نگران نباش من درباره ی احساس تازه شروع شدت به نیما حرفی نمیزنم چون تو باید فرصت ابراز علاقتو داشته باشی.

+نه من ... من علاقه ای ندارم...یعنی نمیدونم ... !

+کم کم از این سردرگمی نجات پیدا می کنی فقط راهی که قلبت میگه رو پیش بگیر ؛ الانم بیا بریم یچی بخور تا نیما بیاد، بخواهیم ناهار بخوریم شاید طول بکشه ضعف می کنی.

به رویش لبخندی زدم و باشه ای گفتم. خواستم بلند شوم که چشمم به کاغذ و قلم خورد و پرسیدم:

+ چیزی می نوشتید؟

+من معلم یکی از روستاهام برای اینکه کارم رو میخوام شروع کنم و به مدت 6 ماه تو روستا میخوام بمونم باید یه نامه بنویسم ولی هرچی مینویسم یه جوریه.

قلم را در دست گرفتم و با شوقی که همیشه برای نوشتن داشتم
خیلی سریع نامه مد نظر صحرا را نوشتم و در دستش دادم . نامه
را خواند و گفت:

+وای عالی دختر ! تو نویسنده ای؟

+نه فقط علاقه ی زیادی به نوشتن دارم.

پس از تعریف های صحرا که از قلم من شد به آشپزخانه رفتیم و
مشغول خوردن کیک و چای بودم که صدای در خبر از آمدن نیما
را داد ؛ از جای برخاستم و گفتم:
+من در رو باز می کنم.

نگاه صحرا معنی دار و جواب من خجالت و آرام خندیدن بود.

به سمت در رفتم و در را باز کردم. اما زهی خیال باطل ؛ پشت در
گلی بود که به دستور مادر به اینجا آمده بود. در دستانش مقدار
زیادی میوه و خوراک بود .

گلی :

+سلام . خانم گفتن اینارو براتون بیارم و برگردم و گفتن کسی
نیاز نیست برای خدمات پیشتون باشه . به صحرا خانم هم گفتن
بگم که همین امروز اینجارو ترک کنن و به همون روستا برای
تدریس برن.

صدای صحرا را از پشت سرم شنیدم:

+سلام منو حتما به خاله برسون و بگو این بار تاریخ تکرار
نمیشه.

گلی خریدهارا در آشپزخانه برد و سپس رفت .

رو به صحرا گفتم:

+منظورتون چی بود؟ تاریخ تکرار نمیشه؟!!

باز هم صحرا بود و آن خنده ی تلخش:

+ هیچی عزیزم یک پیام برای آن خانم بزرگ سنگ دل بود ؛ خب

پس بهتره که الان من هم برم وسایلم رو جمع کنم چون طبق

دستورات شماها باید باهم اینجا تنها بمونید.

متعجب گفتم:

+تنها ؟ فقط منو نیما؟

صحرا سری به نشانه ی تایید تکان داد و راهی اتاقش شد . کمی

بعد صحرا حاضر و آماده با یک چمدان در دستش رو به من

گفت:

+باید زود برم تا به تاریکی نخورم ؛ جای من از نیما خداحافظی

کن و بهش بگو قوی باشه.

لبخندی به رویش زدمو گفتم:

+کاش می شد بیشتر پیش هم باشیم.

گونه ام را بوسید و گفت :

+ همه چی درست میشه و بعدش من هم راحت میتونم کنارتون

باشم.

صحرا با یک خداحافظی گرم رفت و من ماندم و چشم های منتظر

برای آمدن نیما.

با صدای باز شدن در مشتاق به سمت ورودی ویلا رفتم و با دیدن
نیما لبخندی زدم.

نیما خندان گفت:

+ سلام ؛ آگه میدونستم با اومدنم انقدر ذوق میکنی زودتر
میومدم.

آن لبخند کش آمده روی چهره ام را جمع و جور کردم و گفتم:
+ نخیرم فقط چون تنهام حوصلم سر رفته بود.

+ چرا تنهایی؟

اتفاق های چند ساعت قبل را برایش تعریف کردم . یک هو
نگاهش را به من دوخت سپس به در و دیوارهای ویلا و دوباره
نگاهش را قفل چشمانم کرد و گفت:

+ اووووم...یعنی... چیزه... من و تو... اینجا... تنهاییم؟

+ آره مشکلی داره؟

نیشش را باز کرد و گفت:

+ نه خب تو خانم منی، منم که شوهرتم چرا مشکل داشته باشه
با هم تنها باشیم!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و با تمام توانم سعی داشتم
جلوی آن لبخندی که میخواست روی لب هایم بشیند را بگیرم.

نیما بلند خندید و گفت:

+ شوخی کردم شوخی .

بعدش از کنارم گذشت و من ماندم و کژالی که در آن شوخی غرق شد و کسی نجاتش نداد.

نیما لباسش را تعویض کرد و آمد و گفت:
+عه چرا هنوز اونجا وایسادی؟

جوابی نداشتم که به او بدهم ، باید می گفتم من هنوز غرق در اعماق آن کلمه ی " خاتم منی " هستم و بسیار شیفته ی تن صدایت هنگام بیان این کلمه شدم؟!!

پس برای شانه خالی کردن از پاسخ دادن سوالش را با سوال جواب دادم:

+کجا رفته بودی راستی؟

+بیا بریم یه چی برای ناهار درست کنیم بعدش میگم خیلی گشمنه.

و با قدم های بلندش به سمت آشپزخانه رفت در میان خرید ها می گشت و موادی را که میخواست بیرون می آورد .

نیما:

+ کژال تو آشپزی بلدی؟

+هوم؟ آشپزی؟ خب چیزه...

+باشه باشه فهمیدم بلد نیستی. بیا ... بیا اینجا هرکاری میگم کن تا یه غذای لعنتی خوشمزه درست کنم.

کنارش رفتم و مشغول کمک کردن شدم.

نیما:

+ امروز رفتم پیش روستایی ها همشون از کارهای خان می
نالیدن پیش چند نفر از قدیمی های روستا رفتم و نظرشون رو
درباره ی برکنار کردن خان ها پرسیدم.

+ واقعا؟؟؟؟ او نا چی گفتن؟

دندان هایش را به نشانه ی لبخند نشان داد و گفت:

+ انداختم بیرون!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+ این کار به این راحتی ها نیست.

+ آره میدونم و برای همین یه نقشه جدید کشیدم.

با نا امیدی نگاهش کردم که خندید و گفت:

+ کژال چرا نتیجه ی مثبت نقشه های من رو باور نداری؟

خندیدم و گفتم:

+ تو خودت باور داری؟

+ اگه یکی باورم داشته باشه آره.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم ؛ در آن سیاهی شب چشم هایش

جزو انعکاس چهره ی خودم چیزی نمی دیدم . ساده بگویم نمی

توانستم جوابی که دلم میخواست بشنوم را از چشمانش بخوانم.

برای آنکه حواس دلم را پرت کنم از نیما پرسیدم:

+ خب حالا نقشه ات رو بگو.

نیما با انرژی گفت:

+ کژال ببین ما بعد از ظهر به عنوان یک زوج که از شهر برای انجام کاری به ده او مدن میریم روستا . کار تو فقط اینه که هی از زندگی آزادانت تو شهر تعریف کنی.

سری از تاسف برایش تکان دادم و گفتم:

+ نیما من وقتی چیزی که تو میگی رو تجربه نکردم چه جوری برای خودم تصویرسازی کنم و تازه بعدش هم برای کسی تعریف کنم؟؟

دست از کار کشید و گفت:

+ کژال بعضی وقت ها فقط دلم میخواد خفت کنم.

خندیدم و گفتم:

+ غلط می کنی!

نیما با حالت زاری گفت:

+ بعد از اینکه غذا خوردیم بهت میگم چیا باید بگی.

و بعدش همه ی حرف ها و کارهای ما کشیده شد سمت غذا

درست کردن و چیدن میز !

نیما:

+ آآآآ کژال عین این زدن و شوهرها شدیم.

دیگر داشتم دیوانگی را ملاک خود قرار می دادم . د آخر پسر مگر قصد قتل عام دل مرا کرده ای ؟ نمیدانی که این دل را بی

جنبه خطاب می کنم چرا که از هر نگاه تو هزار معنا برداشت می کند ؛ حالا بماند که برای این جمله هایت در دلم قند آب می شود.

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:

+ زن و شوهر ؟ (خنده ای تظاهری) ما فقط می تونیم دوتا دوست باشیم ، شاید هم رفیق یا همکار برای گرفتن یه نتیجه مشترک ...

آروم گفتم:

+شاید هم دوتا غریبه که فقط سرنوشت اونا رو کنار هم آورده.

نیما آمد و رو به رویم ایستاد و گفت:

+تو برای من غریبه نیستی ! یه آدم معمولی تو زندگیم نیستی...

+پس من تو زندگیت چه نقشی دارم؟

تا پاسخش را بشنوم چند ثانیه ای طول کشید؛ انگاری می خواست پاسخ درست را در چشم های من پیدا کند .

نیما:

+ تو...تو... خب (خنده ای کرد و ادامه داد) زن منی.

+عه نیما جدی جواب بده.

یه قدم نزدیک تر شد و کمرش را خم کرد تا درست هم قد شویم.

نیما:

+ تو بگو ! من تو زندگیت چه نقشی دارم؟

سرم را پایین انداختم اگر در چشمانم آن هم در این فاصله ی نیم و جب به چشمانش خیره می شدم پاسخ را من نه ، دلم می داد و هنوز برای سپردن دلم به این فرد رو به رویه ام زیادی زود بود.

سرم را بالا آورم و با اطمینانی که نمیدانم از کجا آمد به او گفتم:
+ تو رفیقمی. درسته پسری اما رفاقت جنسیت نداره !

انگاری جوابم زیاد باب میلش نبود چون لبخندی اجباری زد ؛ از
من فاصله گرفت و گفت:

+آره خب درسته . ما فقط رفیقیم.

رفت سمت میز و گفت:

+خب حالا بیخیال بیا غذا بخوریم.

کنارش پشت میز نشستم و مشغول غذا خوردن شدیم؛ کمی به
اتفاق هایی که برایم افتاده بود فکر کردم . در این سال ها فقط
نیما تنوع زندگی من شده بود ، تنوعی عجیب که نمیدانم تا کجا
همراه من است .

بدان آنکه به بعدش فکر کنم سوالی که در ذهنم نشسته بود را از
نیما پرسیدم:

+ نیما بیا فرض کنیم که موفق شدیم و خان ها کنار رفتن ، بعدش
چی میشه؟ ما از هم جدا میشیم؟

انگاری که انتظار شنیدن این سوال را از من آن هم انقدر واضح
نداشت چرا که با چشمان متعجب به من خیره شد و دنبال جواب
بود .

نیما:

+خب کژال من ...

با صدای شکستن شیشه از ترس جیغ خفیفی کشیدم و نیما هم با ترس از جایش پرید و سریع سمت من آمد و گفت:
+نترس نترس چیزی نیست.

به قیافه ی رنگ پریده اش نگاه کردم و آرام گفتم:
+مطمئنی خودت بیشتر نترسیدی...

یک نفس عمیق کشید و گفت:
+نخیرم !

در میان ترسی که در جانم بود خنده ای کردم ، نیما نگاه خصمانه ای به من کرد و سپس گفت:
+همین جا بمون تا برم ببینم چی بود.

باشه ای گفتم و نیما رفت و بعد از پنج دقیقه با یک سنگ که کاغذی را با طناب دورش بسته بودند آمد.

نیما سریع کاغذ را باز کرد و من هم کنارش رفتم . روی کاغذ نوشته شده بود:

+بهتره هرچی که برات مقرر شده رو پیش بگیری و تلاشی برای تغییرش نکنی !

متعجب به نیما گفتم:

+این الان چیه؟

نیما :

+یا یه هشداره دوستانست ، یا یه تهدیده!

نگران گفتم:

+خب الان چیکار می کنیم؟

+کاری که میخواستیم انجام بدیم رو ادامه میدیم.

+پس این نوشته چی؟

+نمیتونم با هر چیزی سریع جا بزنیم ؛ این فقط یه نوشتش شاید تو این مسیر به مانع های بزرگ تری برسیم بیا قوی باشیم دختر.

نیما سمت در رفت و گفت:

+تلاش بیهودس ولی میرم ببینم میتونم کسی که اینو پرت کرد رو پیدا کنم یا نه.

شروع به جمع کردن میز کردم . مثل اینکه واقعا قرار نیست کسی برای کارهای خانه بیاید و مسئولیتش گردن خودم است.

کمی بعد نیما دست از پا درازتر بازگشت و گفت:

+کسی این اطراف نبود.

یک هو دستم را گرفت و من را به سمت مبل ها کشاند ؛ کنار هم نشستیم و نیما گفت:

+وقتی امروز رفتیم به اون روستا شروع کن از آرزوهات بگو ولی جوری که انگار اونارو انجام دادی.

+یعنی چی؟

+اوممم... خب تو آرزوت چیه کژال؟

+نویسنده بشم.

- + خب میتونی بگی تو شهر یک نویسنده ی زن موفق هستی و اونجا برای خودت کار و درآمد داری.
تا حدودی منظورش را گرفتم و گفتم:
- + آخرش ازشون چی بخوام؟
- + لازم نیست چیزی بخوای اگه مفهوم آزادی رو بهشون برسونیم خودشون واسه فرار از این خان و خان بازی ترغیب میشن.
- + خب حالا کی قراره بریم و نمایش رو شروع کنیم؟
- + فردا صبح.
- به مبل تکیه ای دادم و گفتم:
- + باشه ولی تا شب چیکار کنیم؟ حتی کسی نیست سرمون غر بزنه.
- نیما در یک حرکت سریع روی مبل دراز کشید. سرش را روی پاهایم گذاشت؛ چشمانش را بست و گفت:
- + من که میخوام بخوابم.
- متعجب به نیمایی که انقدر با من احساس خودمانی می کرد نگاه کردم و گفتم:
- + الان ... داری ... دقیقا چیکار میکنی؟
- چشمانش را باز کرد و گفت:
- + رو پای رفیقم دراز کشیدم اشکالی داره؟

ناخودآگاه شیرینی زبانش سخت بر دلم نشست؛ تنها لبخندی زدم
و گفتم:

+باشه رو پای رفیقت بخواب ولی فقط یکما، حوصلم سر میره.
جوابم را تنها با لبخند زدن داد و چشمانش را بست. نمیدانم چند
دقیقه در آن حالت بودیم ولی فقط خدا میداند که یک لحظه هم
چشمم را ازش دریغ نکردم.

بارها و بارها دستم تا چند میلی متری برای لمس صورتش رفت
اما تردید نگذاشت ته ریش مردانه اش را لمس کنم. درست زمانی
که تصمیم گرفتم دستم را عقب ببرم چشمانش را باز کرد و دستم
را دید؛ بدان هیچ حرفی دستم را در دستش گرفت و دوباره
چشمانش را بست.

ضربان قلبم، نفس هایی که یکی در میان بالا می آمد، همه ی
همه نشان دهنده ی هیجانم بود!

آه لعنت بر این ارتجاع صعودی، کژال تمام وجودت با یک گرمی
دست به تنش افتاد؟! این یک اختلال احساسی میان بی مهر بزرگ
شدنم است یا واقعا دل باخته ام؟

کم کم چشمان خواب آلودش را باز کرد؛ با سختی بلند شد نشست
و گفت:

+آخ گردنم!

معرض نگاهش کردم و گفتم:

+آخ پام!

خندید و گفت:

+راستشو بگو چقدر بهت خوش گذشت مجانی دیدم میزدی؟
به پروگری اش با حرص پوزخندی زدم و از جایم بلند شدم و
گفتم:

+نه قیافه ای، نه هیكلی، نه چیزی... دقیقا چيو باید دید میزدم؟
خودم هم فهمیدم زیادی دروغ را بر جمله هایم اضافه کرده بودم.
نیما بلند خندید و گفت:

+یه روز که اومدی و بهم گفתי شوهر جذابم میزنم رو شونت
میگم چی شد پس!؟

خواستم جواب دندان شکنی بدهم که بلند شد و سریع گفت:

+هیس سرتق نشو! بیا بریم لباس هایی که باز کردیم رو دوباره
جمع کنیم که فردا راهی میشیم.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند.

پس از جمع کردن لباس ها دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم و
فقط دنبال بهانه ای بودم که بروم پیش نیما، حتی شده میخواستم
کمی با او بحث و جدال کنم.

آنقدر با خود کلنجار رفتم تا بالاخره سمت در اتاقم رفتم؛ همین در
را باز کردم نیما را دیدم که برای در زدن دستش را بالا آورده
بود.

نیما:

+اومم... چیزه... من تنها بودم... حوصلم سر رفته بود... بعد
میگم بیا... اوممم... بیا...

این دفع نوبت من بود:

+هان چیه آقا نیما؟ چرا هل شدی؟ چرا؟ نکنه داری تو چشمام
غرق میشی؟

انگاری نیما همانند من نبود! چرا که یک هو به کلی عوض شد.

با یک قدم بلند فاصله اش را با من کم کرد و دستش را پشت
کمرم گذاشت؛ من را به سمت خودش کشاند و در فاصله ی پنج
سانتی متری از صورتم گفت:

+آره دارم غرق چشمت میشم... نجاتم میدی؟

حتی نفس کشیدن را فراموش کرده بودم! ولی نه، کژال نگذار او
فقط با دلت بازی کند.

آن فاصله را من کمتر کردم، جوری که نفس هایش پخش صورتم
میشد؛ دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

+یعنی بعدا میخوای برای بقیه تعریف کنی " چشم هایش شروع
واقعه بود"؟

شیطنت چشم هایش دو چندان شد و گفت:

+نه اینو به بچمون میگم!

تا خواست آن فاصله را از بین ببرد دیگر من باختم، سریع از او
فاصله گرفتم و گفتم:

+باشه من تسلیمم!

بلند خندید و از خنده اش من هم خنده ای سر دادم!

میان خنده اش گفت:

+آخه کوچولو تو رو چه به کل کل با من.

+تو دیگه خیلی پرویی خب.

+حالا به این پرو افتخار میدی بریم بیرون یکم قدم بزنیم؟

+بله افتخار میدم، فقط یکم صبر کن لباس بپوشم.

+من دمه در منتظرتم.

با رفتن نیما نمودانم چطور ثانیه ها را دویدم و دست آخر در کمتر

از پنج دقیقه من جلوی در بودم!

اولین صحنه ای که دیدم غروب زیبایی بود که در آسمان حاکم

شده بود؛ نیما سرش را پایین انداخته بود، یک دستش در جیبش

بود و ژست مردانه اش بی شک دل هر دختری را می برد.

سرش را بالا آورد و نگاهش را سمت من کشاند، لبخندی به لب

زد و گفت:

+چه زود آماده شدی.

قدم برداشتم و نزدیکش شدم جواب لبخندش را دادم و گفتم:

+فقط پوشیدن یه لباس ساده بود.

بی حرف در جاده ای که دوطرفش را درختان احاطه کرده بودند
شروع به قدم زدن کردیم.

نیما بی مقدمه گفت:

+دلم میگیره از این غروب.

+چرا؟ قشنگه که...

+آره قشنگه ولی انگار چون داره به روز پایان میده غم انگیز
شده.

نگاهم را به آسمان دوختم، قدم هایم را کندتر کردم و گفتم:

+غروب به آدم گواه میده که پایان ها هم میتونن زیبا باشن. ببین
خورشید داره میره ولی زیباییشو جا میذاره.

نیما سد راهم شد و گفت:

+پس اگه یه روز منم برم، میگی آخیش راحت شدم؟ این زیبایی و
آرامش رفتنش؟

به چشمانی که باور کن دنیا حرف داخلش بود نگاه کردم و گفتم:

+خورشید فردا هم میاد؛ تو اگه رفتی بازم برگرد.

بی حرف نگاهم کرد؛ نفسش را فوت کرد بیرون و تک خنده ای
کرد و گفت:

+من توبازی با کلمه ها خوب نیستم!

نزدیکم شد و ادامه داد:

+ولی عملیم خوبه.

با خنده پشش زدم و شروع به قدم زدن کردم؛ بلند گفتم:

+خیلی پرویی.

**صدای خنده اش را شنیدم و سپس آن جاده ی زیبا را با قدم
هایمان پر کردیم.**

**تا وقتی تاریکی مطلق حاکم بشه باهم قدم زدیم و آخر بگو من
چگونه وابسته ی بودنت نشوم وقتی زندگی ام را با من قدم
میزنی و تمام حرف های زیباییت را بیخ گوشم جا میگذاری؟**

**اولین روز و شب زندگی با نیما به سرعت تمام شد و بازهم زمان
خواب، من بودم و کژالی که دلش را در اتاق رو به رویی جا
گذاشته بود.**

* * * ●

نفسی از سوی خستگی کشیدم و گفتم:

+بگو که بالاخره رسیدیم.

نیما:

+آره رسیدیم! راستی کژال...

+هوم؟

+ هوم و مرض بچه یه بار دیگه صدات میکنم قشنگ جوابمو بده.

کمی صبر کرد و دوباره اسمم رو صدا زد:

+ کژال.

با خنده گفتم:

+ هوم.

سری از تاسف تکان داد و گفت:

+ ادب نداری که ولی اشکال نداره خودم ادبت میکنم.

بیشتر خندیدم و بعد گفتم:

+ باشه بشین تا ادبم کنی. خب بگو چی میخواستی بگی؟

+ صبح زود یکی برام یه خبری آورد که برنامه مون عوض شد، لازم

نیست بریم پیش بقیه ی مردم و اون نقش هارو بازی کنیم، قرار

شد بریم پیش ایل بیگ (رئیس خاندان قشر مرفه ده).

کمی این پا و آن پا کرد و نگاهش را به کمی دورتر سپرد.

نیما:

+ آهان؛ بالاخره پیداش شد.

یک مرد که چهره اش زیادی معلوم نبود سمت ما می آمد؛ اما با

هر قدم که نزدیکمان می شد اخم های نیما بیشتر و بیشتر درهم

فرو می رفت.

وقتی نزدیک آمد کنجکاوانه به او نگاه کردم؛ یعنی کیست که
چهره ی نیما را آنقدر به اخم آغشته کرده!؟

یک پسر تقریبا هم قد و هیکل نیما، فقط یک سر و گردن کوتاه
تر، چشمانش یا سبز بود یا عسلی روشن، بینی اش با یک نیمچه
قوز چهره اش را مردانه تر کرده بود، لب هایش هم همانند
دخترها برجسته و صورتی رنگ بود.

تا نزدیکمان شد با لبخند شیطانی ای گفت:

+به به خیلی خوش اومدی آقا نیما.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

+افتخار آشنایی با شما بانوی زیبا رو دارم؟

دستش را به نشانه ی دست دادن به سمتم دراز کرد؛ مانده بودم
چه کاری انجام بدهم که جای من دست های نیما سفت و محکم در
دستان پسر نشست و نیما گفت:

+ایشون همسر من هستند.

پسر ابرویش را بالا داد و رو به من گفت:

+نیما همیشه سلیقه اش خوب بود.

دستانش از دست نیما خارج کرد و گفت:

+بنده آهیر هستم، یک آشنای قدیمی نیما و البته خوشحال میشم
آشنای جدید شما باشم.

نیما یک قدم بر جلو برداشت و به صورت آهیر خرید:

+ببین نه اعصابشو دارم نه وقتشو که باهات سر و کله بزنم، پس
چشماتو از روی زنه من بردار این یک! دو، اگه هنوز تو بچگیات
گیر کردی برو تو کوچتون بازی کن. من اینجام تا با ایل بیگ
ملاقات کنم.

آهیر خنده ای کرد و گفت:

+این بچه ای که میگی هزارتا قرار و جلسه رو لغو کرده تا بیاد
ببینه پسر خان ده بالا چی میگه.
برای چندین ثانیه وقفه ای بین صحبت ها شد.

وای خدای من اصلا دلم نمی خواهد جای نیما باشم باور کن با
خاک یکسان شد؛ پس ایل بیگ همان آهیر است.
نیما خودش را جمع و جور کرد و گفت:

+ چرا تو؟

کلافه چند قدم طی کرد انگاری که تمام نقشه هایش بر سرش
خراب شده بود و دست آخر به من گفت:
+بیا بریم.

برگشت سمت آهیر و گفت:

+خوش گذشت خداحافظ.

نیما دست مرا گرفت و به دنبال خودش کشید.
صدای آهیر را از پشت سرمان شنیدیم:

+نکنه تو، تو بچگیات گیر کردی؟ هر دومون میدونیم تو برای چی اینجایی! هم کار من، هم کار تو لنگه و مجبوریم باهم کنار بیایم.

با نیما به سمتش برگشتیم و ادامه داد:

+فکر کردی بدون کمک من میتونی خان و خان بازی رو کنار بزنی؟

نیما:

+تو از کجا فهمیدی؟

آهیر:

+ هرچقدر هم غریبه شده باشیم باز هم قدم بعدیت رو حفظم! یادته که " بیا یه روز که بزرگ شدیم بریم پیش ایل بیگ شروع کنیم سونامی زورگویی رو ریشه کن کردن"

پوزخند تلخی گوشه ی لب نیما نشست و گفت:

+حالا که تو ایل بیگ شدی دو هیچ جلوییم؛ ولی من ترجیح میدم تنهایی دست و پا بزوم تا اینکه دوباره تو کنارم باشی.

آهیر:

+فکر کردی من دوست دارم کنار آدم نامردی مثل تو باشم؟

انگاری در یک ثانیه آتش به جان نیما افتاد؛ هجوم برد سمت آهیر و یقه ی پیراهنش را گرفت و داد زد:

+ تو... تو هیچ جوهره حق نداری به من بگی نامرد! من کل زندگیم و خرج رفاقت با تو کردم؛ خودمو به آب و آتیش زدم نامردی نبینی... هرکاری کردم آدم های اطرافتو بشناسی ولی توئه احمق گفتی نیما بد کرد، گفتی من دروغ میگم، گفتی من خیانت کردم، گفتی به ناموست چشم داشتم.

حال نوبت آهیر بود، او هم دستش را بر یقه ی پیراهن نیما گره زد و تن صدایش را بالا برد:

+آره داشتی نیما تو به ناموس من چشم داشتی! من خودم دیدمتون، بغلش کرده بودی، ولی من رفتم، رفتم گفتم باشه اگه همو میخوان من میکشم کنار ولی فرداش اومدی گفتی سروین خیانت کاره!!!

دیگر داد نبود، مشت نیما بود که روی صورت آهیر فرود آمد. انقدر زد و خوردشان سریع بود که قبل از عکس و عمل من دو مشت دیگر هم حواله ی هم کرده بودند.

سعی کردم خودم را بینشان قرار دهم و با تلاش هایم قصد داشتم آن هارا از هم جدا کنم اما دست بر قضا هجومشان به هم باعث شد من بر زمین پرتاب شدم و درد وحشتناکی را در مچ پای راستم احساس کردم.

لب هایم را به قدری محکم گاز گرفتم که از درد داد نزنم. به یک باره هر دو متوقف شدند و نیما به سرعت سمتم آمدو هراسان گفت:

+کژال... کژال خوبی؟ جاییت آسیب دید؟

در میان درد کشیدنم زیر لب گفتم:

+پام.

آهیر هم کنارم نشست و با نگاهی به مچ پام گفت:

+مچ پاش آسیب دیده. فعلا تکونش نده تا بگم ماشین رو بیارن و ببریمش داخل.

تا من را به داخل ببرند و دوا درمانم کنند از درد بارها ضعف کردم و با زور چشمانم را باز نگه میداشتم.

مرا به عمارتی بردند که گویا عمارت آهیر بود؛ در یکی از اتاق ها روی تخت نشسته بودم و پس از رفتن پزشک نیما پیشم آمد و گفت:

+کژال خوبی؟ درد داری؟

نگاهی به مچ پام که اسیر باند و آتل شده بود کردم و گفتم:

+دردش کم شده.

صدای در زدن آمد و پس از آن آهیر وارد اتاق شد و با دیدن من خیلی متاسف گفت:

+من واقعا شرمندم؛ قصد نداشتم بهت آسیب بزنم اما...

نیما گذاشت جمله هایش را کامل کند:

+اما باعث شدی به این حال و روز بیوفته!

آهیر پرخشم گفت:

+تنهایی هلس ندادم.

تا نیما بخواهد جواب دندان شکن بدهد گفتم:

+وای بسه دیگه! من حتی نمیدونم چی بینتون گذشته و فقط باید شاهد جدال شماها باشم آخرش هم اینجوری بشه.

و به مچ پایم اشاره کردم.

دو نفرشان ناچاراً سکوت کردند و دست آخر آهیر رو به نیما گفت:

+بهتره تا وقتی حالش خوب بشه اینجا بمونی، کارهامونم پیش ببریم.

نیما:

+مگه من قبول کردم که نقشه هامو با تو عملی کنم؟

آهیر کلافه رفت سمت در و گفت:

+بیا بیرون حرف بزنیم.

نیما پشت سر آهیر از در خارج شد و من هم منتظر نتیجه روی تخت دراز کشیده بودم، آنقدر درگیر این بودم که سروین کیست متوجه ی گذر زمان نشدم، وای باور کن عشق اول نیما و آهیر است؛ کمی بعد نیما وارد اتاق شد؛ ظاهرش عجیب بهم ریخته بود. دکمه های لباسش کنده شده بود، آستین لباسش به کلی پاره

شده بود، گونه اش رو به کبودی میزد و گوشه ی لبش خون کمی جاری بود.

با وحشت گفتم:

+چی کردید شما دوتا؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

+هم دیگه رو مثل سگ زدیم.

میخواستیم به لحن گفتش بخندم اما با دیدن اوضاع و احوالش لبخندم جمع شد. کلافه روی تخت کنار من نشست. نمیدانستم زمان خوبی برای حرف زدن است یا خیر، ولی دیگر سوالاتِ ذهنم مرا رها نمی کرد؛ دست آخر پرسیدم:

+آهیر کیه؟ چیکار کرده؟ چرا انقدر از هم متنفرید؟ قرار شد باهانش همکاری کنی؟ سروین کیه؟

نیما با تعجب به چهره ام نگاه کرد و سپس خنده ای مهمان چهره اش شد و گفت:

+لعنتی این همه سوالو از کجات آوردی؟

نگاه عصبی ای به او کردم که دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد گفت:

+باشه باشه میگم! آره قرار شد باهم همکاری کنیم و اینکه آهیر رفیق بچگیامه... درست وقتی 8 سالم بود تو کوچه ای که بازی می کردم باهانش آشنا شدم، اولاً زیاد ازش خوشم نمیومد اما کم

کم شد رفیقم، شد داداشم! برای چندین سال روزهای فوق العاده خوبی باهم داشتم و تقریباً روزی نبود که بدون آهیر سر کنم ولی همه ی خوشی هامون تا وقتی بود که سروین تو زندگیمون نیومده بود.

نیما یک جوری تعریف می کرد که فکرهای اشتباه داشت حاکم ذهنم میشد؛ انگار از چهره ام فهمید که سریع گفت:

+خیالت راحت من از پسرها خوشم نمیاد وقتی میگم وارد زندگیمون یعنی وارد رفاقتمون.

خندیدمو گفتم:

+باشه باشه ادامه بده.

+خلاصه آهیر عاشق سروین شده بود و منم از همون اول یه حس مزخرفی به این دختر داشتم ولی بخاطر آهیر سعی کردم باهاش کنار بیام؛ بعد دو سال که اینا باهم بودن متوجه ی خیانت سروین به آهیر شدم اما درست وقتی که خواستم برم آهیر رو ببینم ، سروین رو دیدم که داره گریه میکنه و بی هیچ حرفی پرید تو بغل من، من هم انقدر از اون دختر متنفر بودم که اشکاش برام مهم نبود و سریع هلش دادم کنار و گفتم چته تو؟! شروع کرد که من از اول عاشق تو بودم و... آقا منم شبش آهیرو دیدم ولی تردید کردم نگفتم به جاش فردا صبحش رفتم همه چیو به آهیر گفتم ولی نگو سروین قبل من حسابی پرش کرده! من هرچی گفتم این سروین خیانتکاره قبول نکرد که نکرد تازه من شدم دزد

ناموسش... این فقط خلاصش بود تو این ماجرا ما دوتا یه بلاهایی
بعد اون سر لج ولجباری سرهم آوردیم که نگو...
یک صدای دیگر گفت:

+آره مثل زندانی کردن نیما تو آب انبار، مثل دزدی مدارک من...
به سمت صدا برگشتم و آهیر را دیدم؛ وضع او هم دست کمی از
نیما نداشت، منتها پشت چشمش رو به کبودی میزد، معلوم بود
از بینی اش هم خون سرازیر شده بود، چرا که با دستمالی خونی
جلوی بینی اش را گرفته بود. رو به من گفت:

+در باز بود او مدم داخل.
سری تکان دادم و گفتم:

+پس این بود رفاقتی که پسرها فخر با دوام بودنشو به رخ
میکشیدن. نگاشون چه بلاهایی سر خودشون آوردن.
آهیر:

+نه ببین زنداداش رفیق داریم تا رفیق!
از لفظ زنداداش نیمچه لبخندی گوشه ی لبم نشست.
نیما:

+آهیر اگه بخوای حرف های چرت و پرت بزنی قید توافقی که
کردیم و میزنم!
آهیر خنده ای کرد و گفت:

آهیر خنده ای کرد و گفت:

+باشه بابا نکشیمون حالا؛ بیاید بریم تو اتاق کار من یک سری چیزارو باید بهتون نشون بدم.

آهیر رفت و نیما دستش را دور کمر من گذاشت و گفت:
+کمکت میکنم بلند بشی.

دستم را دور گردنش انداختم و خواستم بلندشوم که یکباره تعادل نیما بهم خورد و وزنش روی من افتاد؛ من هم با آن پا توانایی ایستادن نداشتم و روی تخت پرتاب شدم... نمیدانستم از سنگینی وزن نیما نفسم بند آمده یا آن نزدیکی نفس کشیدن را از یادم برده!

نیما یک دستش را تکیه گاهش قرارداد و کمی ازم فاصله گرفت؛ باز هم صورتش مماس با صورتم بود!

نگاه نیما بین لب و چشم هایم میچرخید و دست آخر روی لب هایم ثابت ماند! صورتش که داشت نزدیک صورتم میشد ناخودآگاه چشم هایم را بستم و آماده ی تجربه ی اولین بوسه ی زندگی ام شدم!

اما دریغ از حس لب هایش... کم کم سنگینی وزنش از رویم برداشته شد؛ چشم هایم را باز کردم و دیدم نیما با چشم هایی که خنده در آن موج میزد و لب هایش به لبخند باز شده بود نگاه می کرد!

نیما:

+منتظر چیزی هستی کژال جان؟ نمیخواهی بلندشی؟

غافله را نباختم و گفتم:

+اگه میتونی صاف بایستی کمک کن بلندشم.

با کمک نیما از اتاق بیرون رفتیم. انقدر غرق در خجالت بودم که ندیده میدانستم کل لب هایم گل انداخته.

خدمه ای سمتمان آمد و گفت:

+آقا ته راه رو، اتاق سمت راست منتظرتون هستند.

وارد اتاقی که به آن اشاره شده بود شدیم و هیراد با یک عالمه سند و مدرک پشت یک میز نشسته بود.

با دیدن ما گفت:

+یک سری اسناد هست که ثابت میکنه توی این خان بازی ها چه کسایی کشته شدند، حق چه کسایی خورده شده، از تموم حمل و نقل های زیرخاکیشون خبر دارم و برای هرکدومشون یه سند گذاشتم کنار تنها کسی که نتونستم حتی یکم از کارش سر در بیارم بابای تونه نیما.

نیما:

+تو این چند وقت تنها کار مثبتم جمع کردن مدارک علیه خان بوده.

من:

+این مدارک به چه دردتون میخوره؟

آهیر متعجب نگاهش را به من دوخت و گفت:

+یعنی واقعا نمیدونی؟

نیما انگاری که هول شده باشه گفت:

+آااا کژال... چیزه... خیلی مهم نیست...می خواهیم اینارو به مردم نشون بدیم!

من:

+نیما خواهش میکنم الان دروغ نگو.

آهیر از جایش بلند شد و رو به نیما گفت:

+یعنی تو به زنت نگفتی و اوردیش؟

نیما کلافه نگاهم کرد و هیچ نگفت!

من:

+میشه بگید اینجا چه خبره؟

آهیر:

+ببین زنداداش از نظر من باید بدونی چون کنار مایی؛ من بهت قصد و نیت هدفمونو میگم ولی قول بده اگه خواستی، پا به پامون بیا ولی اگه نخواستی هرچی که شنیدی رو همینجا خاک میکنی!

من:

+باشه قول میدم!

نیما رو به من گفت:

+ببین کژال این اسناد و...

من:

+فکر پیچوندن منو نکن.

آهیر:

+میدونم نباید تو بحثون دخالت کنم ولی نیما لعنتی زننه چه جوری بین ما باشه و ندونه.

نیما عصبی گفت:

+زن خودمه، خودم میدونم کی و کجا چی باید بهش بگم!
دیگر صبرم لبریز شد و با عصبانیتی که گریبان گیرم شده بود
گفتم:

+کدوم زن؟ من زن تو ام؟ نکنه باورت شده؟

رو به آهیر گفتم:

+من اگه اینجام با توافق دوطرفم با نیماست... من کم نکشیدم از این خان و خان بازی و میخواستم هر جور هست گورشونو گم کنند برن تنها چیزی هم که شنیدم این بود باید بقیه رو متقاعد کنیم که علیه خان ها بشن.

با یاد آوری حرف های نیما که می گفت کجا می رویم و باید بروم به بقیه بگویم که از شهر آمدیم و آن داستان ها را تعریف کنم بیشتر عصبی شدم و در چشم هایش زل زدم و گفتم:

+دروغگو!

آهیر:

+چی شد؟ با توافق اینجایی؟ زن نیما نیستی؟

من:

+ازدواج ما صوریه!

نگذاشتم حرف دیگری رد و بدل شود و گفتم:

+آهیر میشه بگی اینجا چه خبره؟

آهیر که همچنان متعجب بود گفت:

+آره آره...

نیما تنها سکوت کرده بود و واقعا سکوتش برایم تعجب برانگیز بود؛ با آن همه غرلند های من چگونه بحث نمیکند؟

آهیر:

+کژال جان تو میدونی که از لحاظ جغرافیایی ما تو گوشه ترین قسمت کرمانشاه هستیم و با مرز عراق فقط نیم ساعت فاصله داریم! از 67 سال پیش آدم هایی که اینجا بودن موفق شدن کاری کنند هیچ کس حق ورود و خروج از اینجا نداشته باشه به جزو ورود بعضی از آدم های خاصی که برای اینجا نفع می رسوندند. پس طی این 67 سال مردم اینجا هیچ شهرداری، مرکز امنیتی، هیچ اداره ی دولتی ای و... نداشتن؛ صفر تا صد همه چی دست خان ها بوده. الان موقعش هست که اینجا آزاد بشه، این اسناد به این علت جمع شده که به اون بیرون دسترسی پیدا کنیم و کمک بخوایم. بیشتر کارها انجام شده و فقط راضی کردن مردم

اینجا مونده و رسیدن خبر از رابطی که بیرون از اینجا دارم و
داخل شهره!

ناباور به حرف هایش گوش دادم و پس از چند لحظه سکوت
گفتم:

+دیونه شدید؟ می فهمید می خواهید چیکار کنید؟ کاری که 44
نفر بخاطرش کشته شدن. یادت نیست پسر خان سابق، ده
سلجوش، آسرخان رو به دار کشیدن؟ فقط چون این حرف رو به
زبون آورده بود؟

لنگان لنگان سمت در رفتم و گفتم:

+من نیستم! شما دوتاهم یکم فکر کنید برای خودکشی راه های
بهتری هم هست.

صدای نیما بالاخره درآمد:

+فکر میکنی بدون فکر اینجاییم؟

به سمتش چرخیدم و اولین چیزی که در صورتش دیدم اخم های
درهم گره خورده اش بود.

نیما:

+من از وقتی تونستم دست چپ و راستم رو تشخیص بدم فکر
کردم و فکر کردم، الان هم انجام تا همه ی زورم رو بزنم مثل
آدم زندگی کنم تا بقیه مفهوم زندگی کردن رو بفهمن، من دنبال
حق و حقوقیم که زیر پاهای خان هامون لگدمال شده.

نزدیکم شد و گفت:

+تو یکم فکر کن... میخوای جا بزنی؟ جا بزن؛ آره برو پیش پدری که حتی اجازه نداری پدر صدایش کنی، برو پیش کسی که حتی نظرتو نپرسید به پسرخان فروختت؛ آره کژال جان، پدر شما در عوض شریک شدن با پدر من و گرفتن لقب خان دوم ده تورو به ما فروخت بدون اینکه تو بخوای! الانم برو... برو همونجایی که خیلی به نظرت احترام میذارن.

حرف هایش تا عمق وجودم را سوزاند؛ آن جمله ی تورا به ما فروختن، عذاب روحم شد؛ بغض بدی به گلویم التماس اشک ریختن می کرد اما غرور آن لحظه اجابت نمی کرد پس من فرار را ترجیح دادم و با پاییی که دردش از درد دلم کمتر بود از اتاق خارج شدم.

هرکجا که به نظرم درب خروجی بود را پیش گرفتم و دست آخر خودم را روی تپه ی پشت آن عمارت یافتم. وقتی خیالم راحت شد که از آن عمارت و از دید آن ها پیدا نیستم فرصت دادم اشک هایی که همیشه همدم بودند روی صورتم جاری شوند؛ دل خودم برای صدای هق هق گریه ام می سوخت... کژال بیچاره، فکر کرده بودی نیما فرق دارد با مرد هایی که دیدی؟ آن هم همانند خان هست مثل پدرت... هر وقت که بخواید غرورت را خورد میکند، هرکجا که دلش خواست تورا چه با دروغ چه با زور میبرد!

+میتونم چند لحظه پیشت بشینم؟

با شنیدن صدای آهیر اشک هایم را سریع پس زدم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

آهیر کنارم نشست و گفت:

+کژال من دلداری دادن بلد نیستم فقط اومدم بهت یچی بگم که نیما مثل سگ پشیمونه.

پوزخندی صدا دار زدم... آنقدر جلوی آهیر با سخن های نیما خورد شده بودم که توانایی حرف زدن با او را نداشتم.

آهیر:

+اینم بدون که با چیزهایی که شنیدم حس خورد شدن نداشته باش من بعد شنیدن اون حرف ها واقعا بهت افتخار میکنم که انقدر قوی بودی تا اینجا دووم آوردی؛ از الان به بعد هم جا نزن پا به پامون بیا، تو نمیشی چهل و پنجمین نفری که کشته میشه من امنیت تورو تضمین میکنم!

حرف هایش بوی فریب و دلداری الکی نمیداد؛ لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+مرسی از حرف های قشنگت ولی من نخوام پا به پاتون بیام هم جایی برای رفتن ندارم؛ به اجبار یا به خواست خودم فرقی نداره من هم کنارتونم.

آهیر:

+پس الان بیا بریم تو گفتم میز شام رو بچینن سه ساعت و نیمه
داری گریه میکنی.

متعجب گفتم:

+واقعا؟

+آره؛ نیما اون سمت رفت دنبالت من هم این سمت اومدم به
نظرم آهو رو میشد رو این تپه سرسبز پیدا کرد. معنی اسم کژال
میشه آهو دیگه؟

با حرفش خنده ای بلند سر دادم و میان خنده ام گفتم:

+اون غزال به معنی آهونه. یک سری کرد تبارها اشتباهی کژال
رو به غزال هم تعبیر کردند.

آهیر که فهمید با آن ژستی که گرفته بود جمله اش را اشتباه ادا
کرده گفت:

+عه واقعا؟

خنده ای کرد و گفت:

+پس معنی اسمت چیه؟

یکی از پشت سرم گفت:

+زیباروی سیاه چشم.

به سمت صدا که برگشتیم نیما را دیدیم؛ با نیمچه لبخندی گفت:

+چشمات و اسمت عجیب بهم میان.

با آنکه جمله اش دل می برد اما از عصبانیتیم کاسته نمی کرد
رویم را برگرداندم و زیر لب فحش هایی نثار خودش و صدایش
کردم! آنقدر از او عصبی بودم که امکان داشت هر لحظه آن حرف
هایی که در تنهایی سه ساعت و نیمه ام به خودم زدم را سرش
هوار بزنم.

آهیر:

+بلندشو بریم تو کژال.

نمیدانم شاید قصد داشتم نیما را یک جوری عصبی کنم؛ با لبخند
رو به آهیر گفتم:

+بریم؛ فقط میشه کمک کنی بلندشم؟

و اشاره ای به پایم کردم.

آهیر با گفتن کلمه ی البته، از جایش بلند شد و گرفتن کمرم و
دستم کمک کرد تا بلند شوم.

راهی عمرات شدیم و برای صرف شام پشت میز نشستیم؛ یک
صدای آشنا گفت:

+خانم براتون سوپ بریزم؟

سرم را بالا آوردم و با دختری که لباس خدمه را به تن داشت رو
به رو شدم؛ از دیدنش بسیار تعجب کرده بودم و میان آن همه
حال بد انگاری خدا بر رویم لبخند زده بود.

بهار هم از دیدن من شگفت زده شده بود؛ با کمک گرفتن از میز جوری که به پایم فشار نیاید از جا برخواستم و بهار را در آغوشم فشردم.

بهار پر از ذوق گفت:

+ فکر نمی کردم دوباره ببینمت...

با خوشحالی به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

+ چقدر دلتنگت بودم.

خواست حرفی بزند که یک هو نگاهش به سمت پایم رفت و نگران گفت:

+ وای پات چی شده کژال؟ ای وای من.. نکنه شوهر خاک تو سرت این بلا رو سرت آورده؟ کوش؟ کجاست حقشو بزارم کف دستش؟

نگاهش بین آهیر و نیما چرخید و رو به آهیر گفت:

+ آقا لطفا این ده دقیقه ای که پیش رو داریم رو یادتون بره به خالم هم چیزی نگید.

انگشت اشاره اش را سمت نیما گرفت و گفت:

+ تو باید شوهر کژال باشی آره؟ د آخه نامرد زورت به یه دختر میرسه؟ چه جوری دلت اومد این بلا رو سرش بیاری؟ مردونگیت کجا رفته؟ نمیدونم چه اتفاقی افتاده که تاوانش شده پای شکسته ی کژال ولی بدون واقعا حق این دختر بدی نیست...

یک آن بغض بدی در گلویش مهمان شد و با همان بغض ادامه داد:

+اگه کژال الان زن تو شده فقط بخاطر این بوده که منو خانوادم آواره نشیم...کژال خیلی نامردی دیده شما بهش نامردی نکن... نیما متعجب گفت:

+من...من اون بلارو سرش نیوردم... یعنی اوردم ولی نیوردم. بهار با جمله ی درهم نیما بغضش را یادش رفت و با قیافه ای که داد میزد " این چه می گوید به من زل زد ". نیما کلافه گفت:

+این بلارو اتفاقی منو آهیر سرش اوردیم.

بهار متعجب به آهیر نگاه کرد که آهیر دستانش را به نشانه ی تسلیم یا لا برد و گفت:

+دعوا بین منو نیما بود؛کژال خواست جدامون کنه که این اتفاق افتاد.

بهار با ترس رو به من گفت:

+یعنی کتک نخوردی و من الکی سخنرانی کردم؟
من:

+آره و باید بگم نیما حتی شوهرم نیست!

بهار:

+خدایی؟

رو به نیما گفت:

+ببخشید من درگیر سوتفاهم شدم شمارو پر پر کردم.

بهار آرام از من پرسید:

+پس شوهرت کو؟

من:

+نیما هست ولی نیست... ازدواجمون الکی و توافقیه.

نیما در یک لحظه با عصبانیت از جایش برخواست؛ چنگالش را
برروی میز پرت کرد و گفت:

+کژال میخوای یه شیپور دستت بگیر به همه اعلام کن این
ازدواج مسخره رو...

من:

+مطمئن باش به محض موفق شدنمون همین کارو میکنم!

به چشم هایش زل زدم و گفتم:

+تا یک وقت خدایی نکرده اسمی از تو روی من نمونه!

نیما از عصبانیت سرخ شده بود و چهره ی خندان آهیر قطع به
یقین آتشی ترش می کرد؛ نیما با قدم های محکم سالن غذاخوری
را ترک کرد.

آهیر خیلی مودبانه بهار را دعوت به نشستن کرد؛

بهار رو به آهیر گفت:

+نه اخه آقا درست نیست من سر این میز بشینم.

آهیر اخمی قفل پیشونیش شد و گفت:

+چه فرقی بین ماست؟

بهار زیر لب گفت:

+از زمین تا آسمان...

كاملا واضح و قابل شنیدن بود اما آهیر گفت:

+چیزی گفتی؟

بهار لبخند زورکی زد و گفت:

+نه !

رو به من گفت:

+شامت رو که خوردی من تو اتاق زیرشیرونی ام ؛ بیا پیشم.

منتظر جوابی از جانب من نماند و رفت.

دوباره بر جایم نشستم و بی میل مشغول غذا خوردن شدم ؛ با آنکه دلم به سختی از نیما کینه داشت اما باز هم در گوشه ای ذهنم

این سوال که نیما کجا رفت، من را ول نمی کرد !

صدای آهیر را شنیدم:

+صدای در اومد احتمال زیاد رفته بیرون .

خودم را به آن راه زدم و گفتم:

+کی؟ بهار؟

+نخیر آقا نیما که داری بهش فکر می کنی.

خنده ای مصنوعی کردم و گفتم:

+جان؟ به کی فکر کنم؟ نیما؟

آهیر برای چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد و گفت:

+دوستش داری!

سریع گفتم:

+نه غیرممکنه! من اون آدم نامرد رو دوست ندارم. از اولین

روزی که دیدمش جزو دردرس چیزی برام نداشته.

آهیر:

+مطئن باشم؟

دوست داشتم بر زبان بیارم د آخر به تو چه؟! اما ادب برای روز

اول آشنایی حکم نمی کرد پس گفتم:

+او هوم.

پس از صرف شام آهیر کمک کرد تا به اتاق زیرشیروانی که گویا

اتاق بهار بود بروم؛ تا پاسی از صبح را با بهار سپری کردم.

گویا بهار برای کار با خاله اش به اینجا آمده بود و تقریباً یک

هفته از آمدنش می گذشت.

من هم از آن جایی برایش گفتم که پسرک جذاب بهشت همان نیما

است تا رسیدم به همین چندساعت پیش که چه جوری نیما با

حرف هایش آتش بر دلم زد.

نزدیک های ظهر با سختی از روی تخت بلند شدم و بی هوا

خواستم یک هو بایستم که با درد پایم یادم افتاد یک شکستگی

داشتم؛ با سختی ایستادم و لباس هایم را تعویض کردم.

به پله ها نگاه می کردم . دغدغه ی چه جوری پایین رفتن ادیتم
می کرد که دستی بر روی کمرم نشست .
+بریم.

وقتی فهمیدم آن دست دور کمرم و آن صدا متعلق به نیماست
خواستم از او فاصله بگیرم که من را بیشتر به سمت خودش
کشید و گفت:

+می برمت پایین بعدش میتونی باز هم باهام قهر کنی.

بی حرف با او راهی شدم تا از پله ها پایین روم ؛ دروغ چرا آن
دست حلقه زده اش بر کمرم هوش را از سرم می برد . وقتی به
پایین پله ها رسیدیم گفت:

+تا میز ناهارخوری می برمت یچی بخوری بعدش قهر کن.

باز هم پاسخ من سکوت بود و سکوت !

وقتی به میز رسیدیم گفت:

+نمیشه قهر نباشی؟

پا بر روی دلم گذاشتم و خودم را از او دور کردم ؛ به چشمانش
نگاه کردم و گفتم:

+من باهات قهر نیستم ؛ فقط زمان میخوام حرف های سنگینی که
بهم زدی رو هضم کنم.

نیما:

+من واقعا متاسفم! خیلی زیاده روی کردم.

یک هو لیم را کشید و با لبخند گفت:

+مگه ما رفیق نبودیم؟ میشه باز رفیقت شم؟ قول میدم این دفع خرابش نکنم.

امان از دست دل ساده ی من که با آن لبخندش تا کجارا نمیدانم فقط پرواز کرد و پرواز کرد! نیمچه خنده ای کردم و گفتم:
+باشه قول بده.

انگشت کوچکم را برای قول دادن بالا آوردم که گفت:
+پینکی پیرامیس (قول انگشت کوچیکه).

از اینکه این نوع قول دادن را بلد بود به شوق آمدم و گفتم:
+این قول خیلی با ارزشه میدونی دیگه؟ زیرش نزنیا.

+اصلا هرکی دوباره دل تورو بشکونه خره.

یک صدای دیگر گفت:

+دو روز دیگه نیما صدای اون حیون رو در میاره.

با حرف آهیر خنده ای کردم و نیما نگاه چپ چپی به آهیر کرد و گفت:

+اه روزی که با دیدن تو شروع بشه تا شبش زهرماره.

آهیر:

+قراره زهرمار باشه چون دوازده خانواده از سلجوش هارو دعوت کردم امشب بیان؛ شروع بزرگ و سختی داریم.

نیما وحشت زده رفت سمت آهیر و یقه ی پیراهنش را گرفت و گفت:

+چی؟ به همین زودی؟

آهیر ریلکس گفت:

+چیه؟ نکنه ترسیدی؟

نیما دستانش را از روی یقه ی آهیر برداشت و چهره ی مثلا خنثی ای بر خودش گرفت و گفت:

+ترس؟ من خیلی وقته منتظر این لحظه ام.

سری از تاسف برایشان تکان دادم و پشت میز نشستم و پرسیدم:

+امشب قراره چه اتفاقی بیوفته؟

آهیر کنارم نشست و گفت:

+دوازده تا از خانواده های تاثیر گذار ده سلجوش رو دعوت کردم

و می خوایم منظورمون رو برای برکناری خان ها بهشون

برسونیم.

من:

+و اگه موافقت نکنن؟

آهیر کمی مکث کرد و گفت:

+نمیخوام به موافقت نکردنشون فکر کنم.

یک آن یاد چیزی افتادم و گفتم:

+وای...

نیما نگران آمد نزدیکم و گفت:

+چی شد؟

درمانده گفتم:

+چی بیوشم؟

آهیر و نیما پوفی کردند و نیما گفت:

+لعنتی گفتم چی شد اخه...

آهیر:

+الان میگم خیاط و لباس هاش رو بفرستند یکیش رو انتخاب کن.

نیما:

+لازم نیست تو کاری کنی.

آهیر بی توجه به نیما ادامه داد:

+خیاط خوبیه تو این ده از همه ماهرتره.

باز هم به سخن های نیما که می گفت:

+ نمیخواد تو کاری کنی ، به تو چه اخه...

توجهی نکرد و به یکی از خدمه ها گفت خیاط را خبر کنند.

از آهیر تشکری کردم و مشغول خوردن کیک با چای شدم . درست

یک روز از آشنا شدنم با آهیر می گذر اما انگار سال هاست

میشناسمش و هیچ احساس معذب بودنی در کنار او و در

عمارتش ندارم.

خیاط باشی آمد و از میان لباس های رنگارنگش یک اورال

مشکی و سفید را پسندیدم و برای اولین بار میخواستم در جمعی

آن پارچه را از سرم بر دارم و موهایم را آزاد رها کنم. حتی نیما

هم هنوز اندازه ی موهای مرا نمی داند و این که من شال سر نکنم را آهیر خواست ؛ چرا که بر طبق شنیده هایمان خانم های سلجوش هم اعتقادی به آن پارچه برای حفظ مو نداشتند . پس من موهایم را باز گذاشتم و دورم ریختم، چشم هایم را اسیر قاب مشکی ای کردم و رژ کالباسی ای را بر روی لب هایم کشیدم ، کمی گونه هایم را نیز صورتی کمرنگی کردم.

اورالی که بر تن داشتم دمپا بود و گچ پایم را پوشانده بود اما از دردش کم نکرده بود ؛ پس من باز هم لنگان لنگان تا سمت پله ها رفتم و با دیدن بهار گفتم:
+بهار.

بهار با ترس بر سمت من چرخید و گفت:
+هان؟ چته؟

با چشمانش سرتاپایم را برانداز کرد و گفت:
+وااا... ببخشید کژال کو؟ خوردیش؟

آمد سمتم و دستی روی موهایم کشید و گفت:
+تو واقعا کژال رو خوردی... وای کژال چقدر خوشگل شدی.
خنده ای کردم و گفتم:

+اون روزی که از خونمون اومدم بیرون کژال رو خوردم ؛ اگه بهم می گفتن یه روز قراره این کارهارو حتی تو خواب کنم باورم نمیشد .

بهار:

+ حالا تو اینجایی و داری این کارها رو میکنی ، پس الانم بیا بریم
به ادامه ی کارهات برس اون دوتا جیگر منتظرت هستند.

بلند خندیدم و گفتم:

+جیگر؟

بهار همانند پسرهایی که دلشان برای دخترها ضعف می کند گفت:
+اوف بیا ببین چی شدن.

تا پایین پله ها برسیم کلی از حرف های بهار خندیدم و یک هو
بغلش کردم و گفتم:

+بهار تورو واقعا خدا برام فرستاد.

بهار:

+آره من پاداش کارهای نیکنم.

هشش دادم آن ور و گفتم:

+اصلا گمشو .

پشت سر بهار چشمانم خورد به نیما و آهیر !

آهیر شلوار کرم رنگ با کت قهوه ای اسپرت و پیراهن سفید
پوشیده بود . الحق که به جذابیتش چندین درصدی افزوده بود و
اما نیما، کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید جذبی پوشیده بود
که بدون شک می توانم بگویم هر دختری در میهمانی امشب باشد
نگاهش روی نیما قفل می شود.

از قضا معلوم بود آن دو هم دارند من را آنالیز می کنند. منتظر تعریفی چیزی بودم اما زهی خیال باطل... با صدای خدمه که می گفت:

+میهمان ها آمدند .

به سمت ورودی برای خوش آمد رفتیم.

نیما نزدیکم شد و کنار گوشم گفت:

+لعنتی خیلی ...

سر آهیر آمد میانمان و آرام گفت:

+خیلی چی؟

نیما آهیر را به عقب هول داد و گفت:

+میشه واقعا یه امشب رو ازم خیلی دور باشی؟ از صبح تو حلق همیم داری دیونم میکنی.

آهیر:

+آره دیونه که هستی دیونه ترم میشی بعد باید ببریمت

تیمارستان...

با شنیدن اولین سلام بحثشان نصفه ماند و خوش آمدگویی آغاز شد.

بر خلاف همه ی شنیده هایم هیچ کدام از خانم های ده سلجوش

بی روسری نبودند و عجیب وار به من نگاه می کردند. تنها

پوشش یک دختر خاص بود و موهایش را با یک تورباند پوشانده

بود ؛ چشم هایش به رنگ سبز بود و پوست روشنش عجیب
برچشم میزد.

نیما و آهیر هم مانند من داشتند او را نگاه می کردند که نیما
وحشیانه برگشت سمت آهیر و گفت:
+اینو تو دعوت کردی؟

آهیر آرام گفت:

+ وقتی مامان و باباش رو دعوت میکنم این هم میاد دیگه؛ ولی
واقعاف فر نمی کردم روی اینجا اومدن رو داشته باشه.

آن دختر نزدیک شد و گفت:

+مشتاق دیدار. سلام هیراد خان ، سلام آقا نیما.

نیما خرید :

+سروین تو اینجا چیکار میکنی؟

وقتی فهمیدم آن دخترک چشم سبز سروین هست هم متعجب شدم
و هم کمی حساس! با دانستن اینکه چه کسی بوده و چه کارها
کرده با رفاقت این دو نفر، از همین دیدار اول حس ناخوشایندی
در دلم خانه کرد.

سروین:

+ ناراحتید برم به بابام بگم برگردیم.

نیما خواست حرفی بزند که آهیر نگذاشت و گفت:

+ بیخیال ... خوش اومدی ! میتونی بری تو پذیرایی.

من هم آن وسط هی منتظر بودم نگاه سروین روی من بنشیند تا خودم را همسر نیما معرفی کنم و بالاخره چشمان سروین روی من متوقف شد و گفت:

+تا حالا ندیدمت ...من سروینم.

و دستش را به سمتم دراز کرد . متقابلاً همین کار را کردم و گفتم:

+ خوشبختم ؛ من هم کژالم.

نیما ادامه ی حرفم را زد:

+ رفیق منو آهیره . حالا اگه سوال دیگه ای نداری بفرما.

سروین خنده ای مسخره آمیز سر داد و رفت .

متعجب به نیما نگاه می کردم ؛ بدان اینکه نگاهم کند گفت:

+قبل اینکه بخوای بگی من شوهرت نیستم خودم گفتم.

و بله پسر ... لعنت به تو ! باید می گفتی و این آتش حسادت را در درون من خاموش می کردی.

حرف های در ذهنم را پس زدم و گفتم:

+مرسی خوب کردی.

و سه تایی راهی جمعیتی شدیم که همه شان باهم آمده بودند.

هنوز هم نگاه های سنگینشان روی من ادیتم می کرد . زیر گوش آهیر گفتم:

+مگه قرار نبود اینا هم مثل من بدون روسری باشند؟

آهیر:

+متاسفانه همیشه حرف های مردم درست نیست ، اما اشکالی نداره تو راحت باش.

نیما :

+آهیر بیا شروع کنیم.

و با هم دوتایی رفتن سمت یکی از مردهای جمع که به ظاهر سنش از همه بیشتر بود .

صدای خانمی را پشت سرم شنیدم:

+شراره های آتیشیت ، یه وقت آتیش نزنه به بشریت کسی که میان جانتو آتیش میزنند.

دستی بر روی مویم کشیدم و گفتم:

+ آره خب ، بعدش روی اعلامیه ام بزنی آتش کشیده شده به جرم زیبایی موهایش.

خانمی تقریبا 40_50 ساله بود.

همان خانم:

+ زبانت هم کم نداره از آتش !

دو خانم دیگری به جمع ما اضافه شدند و یکی از آن ها گفت:

+ فکر کنم شالت روی زمین افتاده و متوجه نشدی!

خنده ای عصبی کردم و گفتم:

+کل ده مارو باد برد ،بعد شماها نگران باد تو موهای منید؟

یکی از خانم ها که جوان تر از بقیه بود و تا الان ساکت بود کمی

از موهایش روی شانهِ اش بود . دستی بر موهایش کشیدم و گفتم:
 +حیف این زیبایی که الان باید حبس این روسری باشه.

خانم جوان:

+مگه ما نمی خواهیم؟ نمیگیم تو بیرون و تو سطح ده ، ولی
 ماهم می خواهیم تو این مهمونی ها هر جور که می خواهیم
 بپوشیم و نپوشیم اما...

من:

+اما نگو، اما نداره . من این قدم رو برداشتم شماها هم بردارید !
 نمیگم شال رو از سرتون بردارید فقط دارم میگم هر کاری که اون
 لحظه دوست دارید رو انجام بدید. نمیگم همه بیخیال حجاب بشن،
 دارم میگم همه آزاد باشن و آزادانه هر چیزی که میخواهند رو
 انتخاب کنند.

همان خانم اولی گفت:

+ چه دل و جراتی داری تو دختر ...نمیترسی این حرفات دار بشه
 دور گردنت؟

باز هم خنده ای کردم و گفتم:

+شما امشب قصد کردید به مثال زدن کشتن من؟ بزنید ، بکشید !
 از یه جایی به بعد آدمای چیزی برای از دست دادن ندارند من فقط
 یه چیزایی برای به دست آوردن دارم ؛ مثل آزادی.

+پس نمیترسی بزنند و بکشند؟

من:

+ هرچه زدند تیغه به شریان نرسید بزارید خیر بردارند ببینیم
خطری هم دارند!؟

+ پس به شعر هم علاقه داری؟

وقتی فهمیدم بوی شعر جمله ی من به مشامش رسیده خوی
جبهه گیری ام را از بین بردم و گفتم:

+ کسی که تنش به بیت ها خورده نمیتونه طرز فکرش اینجوری
باشه.

لبخندی به رویم زد و گفت:

+ می خواستیم ببینیم چقدر مسمم هستی !

پس از گفتن این حرف شال ها و تورباندهایشان را برداشتند و
داخل کیف هایشان گذاشتند. نگاهم بین موهای رنگی رنگیشان
می چرخید و با خنده گفتم:

+ یعنی داشتید من رو امتحان می کردید؟

خانم جوان با خنده گفت:

+ جسارتت قابل تحسین بود! من سمانه هستم.

به خانم مسن اشاره کرد و گفت:

+ مریم مادرشوهرم ، مادر ارشد سلجوشی ها.

و به نفر بعدی اشاره کرد و گفت:

+ ماجده خواهرشوهرم.

من:

+ من هم کژال هستم .

مریم:

+از کجا؟

صدای آهیر از پشت سرم کشیده شد :

+از تبار منه! فامیلیت دوری داریم و رابطه ای صمیمی.

مریم:

+باید تبریک بگم؟

من:

+نه نه ...

مریم با خنده گفت:

+پس یعنی میتونم به چشم عروسم بهت نگاه کنم؟

متعجب به مریم نگاه کردم که بالاخره ماجده به زبان آمد و گفت:

+مادر من هرکجا میره برای برادرهایم زن پیدا میکنه توجه نکن

بعد از 12 بار اعلام خاستگاری برای دخترها، سمانه را دست

آخر گرفتیم.

ای بابا ... فکر کردم میتوانم از این به عنوان حرص دادن نیما

استفاده کنم ولی مثل اینکه شوخی ای بیش نبوده.

مریم خیلی جدی گفت:

+من حاضرم همین الان عقد کژال رو با واریان بخونم. الانم

همین جاست اصلا وایسا صداش کنم.

آهیر متعجب شد و گفت:

+واریان؟

مریم:

+پسرم رو میشناسی؟

آهیر: نه ... چیزه .. فقط تا حالا این اسم رو نشنیده بودم.

من:

+اسم اصیل کردی هستش ؛ به معنی رحمت نازل شده از آسمون.

+جانم ؟ کسی منو صدا زد؟

صدا را دنبال کردم و رسیدم به یک پسر هم سن و سال های آهیر

و نیما . قد متوسطی داشت اما هیکلش درشت بود ! سبزه بود و

موهایش تقریبا بلند بود و با کش بسته شده بود. بینی اش هیچ

عیبی نداشت و ترکیب جالبی با لب هایش داشت ! چشم و ابرو

مشکی بود و با همان چشمانش، چشمکی نثار من کرد و گفت:

+سلام واریان هستم ! داشتید اسم من رو معنی می کردید برای

بقیه؟

من:

+سلام خوشبختم ! اسم سختی دارید و بله معنیش رو نمی

دونستند و من داشتم می گفتم.

مریم خندید و گفت:

+خب ما میریم پیش هاجر جان شما باهم یکم حرف بزنید.

وقتی رفتند ، من و آهیر و واریان تنها شدیم. یک آن چهره ی

آهیر و واریان جدی شد و با نفرتی سخت به یک دیگر چشم

دوختند .

آهیر:

+نمیدونستم جرأت اومدن به اینجا رو داری.

واریان خنده ای تمسخر آمیز سر داد و گفت:

+نمیدونستم تو شدی ایل بیگ!

نگاهش را به من دوخت و گفت:

+دختری به زیبایی و باوقاری مثل تو بین این ها چیکار میکنه؟

حرفش به مزاجم هیچ خوش نیامد؛ اخمی در پیشانی ام نقش

بست و با تلخی گفتم:

+شناختی از شما ندارم اما این وقاری که دارید ازش حرف میزنید

رو دقیقا همین جا دیدم و الان جایی درستی ایستادم.

واریان:

+نه خوشم اومد؛ سر زبون تو دل میبره! نکنه دل این هارو هم

بردی اره؟

آهیر یه قدم بر جلو برداشت و گفت:

+بفهم چی میگی؛ اول فکر کن بعد دهن تو باز کن.

کلافه دستی برموهایش کشید و ادامه داد:

+اگه الان از اینجا پرتت نمیکنم بیرون فقط بخاطر هدف مشترکی

هست که داریم.

واریان خواست حرفی به زبان بیاورد که دستی بر شانه های

واریان نشست و صدای نیما به گوش رسید:

+به به میبینم زبون باز کردی ولی از همین جا کاملا استاپ کن

که یه وقت بزرگ خاندان نفهمه پسرشون به چه کثافت کاری ای

کشیده شده ! راستی از آخرین محموله ای که سه روز پیش
دستت رسید چه خبر؟

واریان در یک لحظه خودش را باخت و گفت:
+چی میگی؟ از چی حرف میزنی؟
نیما:

+اون کوچه ای که الان پیچیدی توش بن بسته ! میدونی از چی
وکجا و چه زمانی دارم حرف میزنم . وعده ی حساب و کتاب ما
بمونه برای بعد از بیرون کردن خان ها.
واریان تنها سری به نشانه ی تایید تکان داد و رفت.

آهیر :
+نیما قضیه چیه؟
نیما:

+اولین روزی که اومدم اینجا خیلی تصادفی متوجه ی ماشین پر
باری که از اینجا رد می شد بودم دنبالش کردم و رسیدم به یک
سوله ، خلاصه آخرش ختم شد به محموله ی مواد مخدری که
برای واریان فرستاده شده بود.

متعجب گفتم:
+واقعا؟ پس این همه ثروت بخاطر اینه؟
نیما:

+صد در صد با چهار تا زمین و پرورش اسب نمیتونن به اینجا
رسیده باشند.

رو به من گفت:

+یادته یکی سنگ پرت کرد و شیشه ی خونه رو شکست؟ زیر سرهمین واریان بود مثلا میخواست تهید کنه.

همه ی شب با حرف زدن درباره ی حضار سپری شد . مسئله ای که برایم جالب بود خواهر برادر بودن واریان و سروین بود. وقتی همه قصد رفتند کردند مادر واریان سمت ما آمد و جلوی همه ی حاضرین گفت:

+ کژال جان امیدوارم به زودی ببینمت و وقت بیشتری رو باهم بگذرونیم ! حرف هایی که به زبان اوردم هیچ کدومش مزاح نبود اگه قسمت باشه و شماها راضی باشین عاقبت خیری در انتظارتون هست.

تتها لبخندی اجباری زدم و شرمگین سرم را پایین انداختم ؛ بفرما آقا نیما تحویل بگیر خاستگار هم برایم پیدا شد ! حالا اینکه من زن عقدی تو هستم را کتمان کن.

وقتی عمارت خالی از میهمان ها شد قصد کردم به اتاقم برگردم چرا که بی نهایت خستگی به سراغم آمده بود .

نیما آمد کنارم و گفت:

+منظور مادر واریان چی بود؟

آهیر:

+کاملا واضح بودا. مستقیما کژال رو برای پسرش خاستگاری کرد.

نیما:

+چی؟ تو مگه نگفتی ازدواج کردی؟

اخمی در هم کشیدم و گفتم:

+ تو مگه گفتی؟ یادت رفت جلوی سروین دخترش چه جوری من
رو معرفی کردی؟

نیما کلافه دستی بر موهایش کشید و گفت:

+ تقصیر خودته دیگه انقدر که هی میگی من شوهرت نیستم و
فلان.

من:

+ خب نیستی دیگه!

آهیر خنده ای بلند سر داد و گفت:

+ نیما خدایی خدا خوب کسی رو سر راهت گذاشته دلم انقدر خنک
میشه.

شروع به بحث کردند و من همین بهار را دیدم از او خواستم تا
کمکم کند به اتاقم برگردم. کاش زود از اسارت این پای آسیب
دیده بیرون بیایم.

+++++

بیست روز تمام با همه ی سختی ها و سرکله زدند با خانواده ی
سلجوش بالاخره تمام شد و امروز زمان برگشت به ده بود.

از کلافگی هایم با سروین که هیچ نگویم ، آنقدر در این چند روز
اینجا آمد و رفت بلای جان منو حسادت درونم شد. البته این راهم

بگویم که واریان نیز در اطراف من زیادی سرگردان بود و
چندباری پرش به پر نیما خورد.

آه امان از این زبان ؛ همین اسمشان را آوردم سر و کله شان در
اینجا پیدا شد.

سروین همانند همیشه به سرعت سمت نیما رفت و حرف های
کلیشه ای که به منظور اهداف یکسانمان بود را تکرار کرد.

بر سر میز همیشگی نشستیم و همه ی مدارک را برای بار آخر
دسته بندی کردیم. حالا همه چیز آماده بود و فقط باید صبر می
کردیم تا این مدارک با رابط مان به شهر رود و درخواستمان اجرا
شود.

واریان:

+ کژال جان پات خوب شد؟

سری تکان دادم و گفتم:

+آره دیروز گچش را باز کردیم

واریان:

+مادرم گفت به زودی به ده شما میخواد بیاد .

سروین پوفی کرد و گفت:

+مادر ساده ی ماهم همین دختر میبینه قصد زن دادن تورو

میکنه. باشه بابا برو اینو بگیر.

پوزخندی زدم و گفتم:

+اینو؟ اسمم که ندارم خداروشکر نه؟

سروین:

+حالا این یا اون یا کژال .

نیما بالاخره برای اولین بار در میان همهی نیش های سروین
واکنش نشان داد:

+سروین بس کن دیگه . ازت کم میشه باهات درست حرف
بزنی؟

سروین:

+واه اوه چیه حسودیت شده اعصابت بهم ریخته؟ باشه عزیزم
برای توهم زن میگیریم.

نیما:

+دست شما دردکنه من زن دارم.

سروین بلند خندید و گفت:

+وای از دست تو و مزه ریختنات.

نیما:

+کاملا جدی گفت:

+یعنی تو هنوز نفهمیدی کژال زن منه؟

دیدن چهره ی متعجب و هراسان سروین و واریان تا عمق وجودم
را سرشار از حس خوب خوشحالی می کرد.

سروین:

+چی میگی تو؟

نیما:

+ ازدواج من و کژال صوری بود ولی خدا بعد ازدواج مهر زن و مرد رو میندازه تو دل هم .

نگاهی مهربانی نثار من کرد و گفت:

+ مگه نه عشقم؟

بگذار برای چند لحظه در همین خیال گم شوم و من را پیدا نکن ؛
میخواهم لبخندی که باور کن واقعیت را بر روی واژه ی عشقم
بزنم و در دلم هزاران هزار قند آب کنند.

من:

+ آره عزیزم. مگه میشد در برابر تو مقاومت کرد.

آهیر از هردو آن ها متعجب تر شد:

+ چی؟ کی؟ چرا به من نگفتید؟ دقیقا از چه زمانی جدی شد؟
نیما اعتراف کرد یا تو کژال؟

چون که آهیر کنار من نشسته بود با پایم لگد محکمی به پایش
رساندم و با لبخند گفتم:

+ جزئیات رو بعدا برات میگم.

از چهره ی واریان چیزی مشخص نبود ولی بوی حسادت را می
توانستم در همین فاصله از سوی سروین حس کنم. بی حرف بلند
شدند و با خدا حافظی سر سری رفتند.

با خوشحالی تمام رفتم کنار نیما و دستانش را گرفتم و گفتم:

+ وای لعنتی عالی بود . قیافه سروین رو دیدی؟

دستانم را محکم گرفت و با چشمانی شیطانی گفت:
 +کژال جان خیلی خوشت اومد نه؟ میخوای واقعا جدی بشه؟
 دستانم را سریع از دست های مردانه اش بیرون کشیدم و گفتم:
 + نخیرم نمیخوام.

آهیر:

+الکی گفتید؟ مرض دارید؟ چرا با من هماهنگ نمی کنید؟
 نیما از جایش بلند شد و گفت:
 + دقیقا چون هیچ چیزی به تو ربطی نداره.

آهیر:

+نیما واقعا تک تک کلمه هام برای بحث با تو تموم شده؛ کی از
 خونم میری بیرون؟ دیگه نمیتونم تحملت کنم.
 خندیدم و گفتم:

+نه تنها خودتون خسته شدید اگه باز هم بخواید یکم کل کل کنید
 من یکی واقعا دیونه میشم.

نیما:

+پس تا دیونه نشدی پاشو لباس هات رو جمع کن راهی ده بشیم.
 باشه ای گفتم که آهیر گفت:
 +حالا شوخی کردم.

عاجزانه گفت:

+نمیشه نرید؟

نیما:

+چیه دلت برام تنگ میشه؟

آهیر:

+اگه صد سال هم نبینمت اندازه ی بال مگس هم دلم برات تنگ
نمیشه ، فقط از تنهایی فراری ام.

تا بحثشان شروع شد سریع خواستم به اتاقم روم که با یاد یک
مسئله ای استرس تمام وجودم را گرفت.

نیما:

+چت شد؟

دستم را بر روی شکمم گذاشتم و گفتم :

+بچه !

نیما و آهیر گفتند :

+ها؟

من:

+بچه رو چیکار کنیم؟

آهیر :

+چی ؟ بچه؟ کژال بارداری ؟ چه جوری؟ کی؟ کجا؟ مگه

ازدواجتون صوری نبود؟

نیما متعجب گفت:

+نه من میدونم بخدا حامله نیست.

از واکنششان خنده ای کردم و گفتم:
 + چون بچه ای نیست استرس گرفتم .

رو به آهیر گفتم:

+بعد اصلا بچه ای باشه اون سوالا چی بود تو پرسیدی ؟
 آهیر که تازه فهمید چه پرسیده دستی برگردنش کشید و خنده کنان
 گفت:

+خب یهو دستتو گذاشتی رو دلت میگی بچه ! حالا قضیه چیه؟
 نیما کلافه گفت:

+خان بیست روز ما رو فرستاده بود خونه باغ بمونیم چون نوه
 میخواست.

آهیر:

+امیدوارم موفق باشید.

نیما: دقیقا تو چی موفق باشیم؟

آهیر: با رسم شکل برات توضیح بدم؟

با ذهنی درگیر وارد اتاقم شدم و شروع به جمع کردن وسایل هایم
 کردم؛ تمام مدت ذهنم درگیر این بود که وقتی برگردیم چه می
 شود؟ وای بر قوم ظالم که حتی فکر کردن به کارهایشان رعشه
 بر جانم می اندازد.

کاش ثانیه ها و دقیقه ها دست در دست هم دهند و روزها به سرعت سپری شود؛ میخواهم زود آن روزی که برایش این همه تلاش کردیم برسد و طعم آزادی را بچشیم.

در این چند وقت بود شب هایی که حتی خواب برچشمانمان نیامد چرا که پر از استرس و اضطراب منتظر یک خبر و یا یک مدرک بودیم.

حتی بود شبی که سه نفری در صحرای سرد و تاریک نشستیم و صبر کردیم تا موقعیت فراهم شود و بتوانیم وارد عمارت یکی از خان ها شویم و مدارک فسادشان را جمع آوری کنیم.

حال تنها منتظر جواب دادستانی هستیم که در یکی از شهرهای بزرگ متوجه ی ما شده و با مدارکی که به دستش رساندیم میخواهد دستی به سویمان دراز کند. فکر کنم دیگر وقتش رسیده آن عهد دور از اندیشه ی چندین سال پیش که کسی حق رفت و آمد به این ده ها را نداشت شکسته شود!

در همین فکرها غرق بودیم که در اتاقم به صدا در آمد و نیما وارد شد و گفت:

+کژال آماده ای؟ بریم؟ ماشین اومده دنبالمون.

+آره فقط وسایلمو میبری پایین.

بی حرف آمد و وسایل هایم را برداشت و قبل از آنکه برود گفت:

+گرسنه نیستی؟ میخوای چیزی آماده کنم بخوری بعد بریم؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+مهربون شدی آقا نیما.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

+دیگه چیکار کنم یه دونه زن که بیشترندارم.

+جدی جدی از این بازی خوشت اومدها.

چشمانش روی صورتم ثابت ماند و کمی بعد گفت:

+آره فکر کنم خوشم اومده.

و بدان هیچ حرف دیگه ای اتاق را ترک کرد؛ قلبم دیوانه وار میزد و نفس هایم نامنظم شده بود، یعنی الان نیما اعتراف کرد؟ یعنی من، کژال، در قلبش راهی پیدا کردم؟

بالاخره زمان رفتن فرا رسید و هنگامی که میخواستم سوار ماشین شوم آهیر برای بدرقه ی ما آمد.

لبخندی به روم زد و گفت:

+هی خانم باز هم بیا اینجا؛ مراقب این پسر دیونه هم باش.

و اشاره ای به نیما کرد.

خنده ای کردم و گفتم:

+توهم مراقب بهار من باش.

و ابروبی بالا انداختم؛ در این چند وقت متوجه ی نگاه های خاص آهیر به بهار بودم. هرچه هم با بهار درباره ی آهیر حرف میزدم فقط شانه خالی می کرد و قسر در می رفت.

"آره خوشم اومده" باز هم من بودم و قلبی که نمی دانست چه بلایی سرش می آید.

در تمام طول مسیر حرفی بین من و نیما زده نشد و تمام فکر و ذکر من این بود که آن جمله نیما یک اعتراف به من بود یا صرفاً یک جواب برای بی جواب نماندن حرف من؟!!

وقتی در امارات را دیدم همه غم های عالم به سراغم آمد باز باید در این عمارت سیاه خودم را حبس کنم و با آدم هایی که هیچ کدامشان بویی از مهربانی نبرده اند در یک چهاردیواری نفس بکشم. چشمانم را بستم و سعی داشتم به خودم امید بدهم؛ آره کژال خانم تو دوام میاری، کم مونده از بخت شومت، سرنوشت قراره به ساز تو برقصه، برو دختر برو کم نیار!

گرمای دست کسی بر دستم نفوذ کرد. آرامش آن گرمای دست تا خود قلبم خانه کرد. چشمانم را باز کردم و به نیما چشم دوختم. با چشمانی که سعی داشت دل گرم کند گفت:

+میدونم برگشتن به اینجا برات خیلی سخته ولی از پشش بر میای باشه؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+باهم از پشش بر میایم.

فاصله اش را با من کمتر کرد و گفت:

+کژال تو قوی ترین دختری هستی که میشناسم.

با اتمام جمله اش در عمارت را باز کرد؛ من هم قدمی برداشتم و با بی میلی دستم را از دستانش جدا کردم. وارد عمارت شدم اولین نفری که دیدم امیرعلی بود لبخند بزرگ روی لبهایم نشست و با ذوق صدایش کردم. آه خدا را صد هزار بار شکر امیرعلی همانند بقیه نیست امیرعلی با دیدن ما گفت:

+ واااا او ببین کیا برگشتن! خوش اومدی زنداداش خوشگلم.

استقبال گرم امیرعلی لبخند را روی لب هایم آورد اما زیاد طول نکشید تا لبخند روی لب هایم خشک شد. چرا که مادر نیما با سگرمه های درهم کشیده پیشمان آمد. منو نیما سلامی دادیم و جوابی سرد گرفتیم.

من:

+ با اجازتون به اتاقمون بریم تا وسایل هامون رو جا به جا کنیم.
مادر نیما سری تکان داد ولی تا خواستم بروم گفت:

+ عروس...

با استرس نگاهش کردم که گفت:

+ محض اطلاعات بگم تا یک هفته ی دیگه قابله رو میارم تا ببینه بارداری یا نه!

نگاهم بین نیما و مادرش می گذشت استرس زیادی گریبان گیرم شده بود. صدای نیما به گوشم خورد:

+ باشه باشه.

رو به من ادامه داد:

+ کژال جان عزیزم برو استراحت کن خسته راهی.

من هم دیگر منتظر هیچ رویدادی نماندم و دوان دوان به اتاقم رفتم. وقتی آخرین لباسم را سر جایش گذاشتم نیما وارد اتاق شد و گفت:

+ کژال میدونی که تا رابط ما بره شهر و بیاد و کارهای قانونی انجام بشه گفتن حداقل یک تا دو ماه طول میکشه؛ هفته بعد هم که قرار شد قابله بیاد، من یه نقشه تو ذهنمه برای اینکه از حرف زدن هاشون راحت شیم.

+چه نقشه ای؟ به نظرت راهی هست که با بچه دنیا نیوردن ما موافقت کنند؟ اصلا راضی میشن؟

+راضی که نمیشن ولی یه راه هست!

+چی؟

+تو باید حامله بشی.

وحشت زده خودم را جمع و جور کردم و دستاتم را روی بدنم گذاشتم. با چشمانی متعجب به نیما خیره شدم و گفتم:

+چی میگی؟؟

نیما هول شد و سریع گفت:

+نه نه واقعا که نه!

به چهره ام کمی دقیق نگاه کرد و خنده ای بلند سر داد. میان خنده اش گفت:

+میدونم میدونم جمله ام رو خیلی بد گفتم.

کم کم به حالت طبیعی برگشتم و گفتم:

+پس منظورت چیه؟

نیما با چشمانی که شیطنت در آن موج میزد گفت:

+البته اون هم راه بدی نیستا.

با شنیدن حرفش به یک باره جهیدن خون به سمت صورتم را حس کردم؛ بی گمان میدانستم لب هایم سرخ شده. لب هایم را به دندان کشیدم و اعتراض گونه اسمش را صدا زدم.

نزدیکم شد و یک آن لب هایم کشید. با صدایی که در آن خنده موج میزد گفت:

+اخه کوچولو تو خجالت هم بلدی؟!!

آه فقط ضربان شدید قلبم را کم داشتم! برای فرار از این شرایط گفتم:

+میشه راهی که به ذهنت رسیده رو بگی.

نیما خودش را پرتاب کرد روی تخت، روی کمر دراز کشید و دستانش را از هم باز کرد. مانند یک ستاره دریایی چسبیده بود روی تخت. به این افکارم نیشخندی زدم که نیما گفت:

+به حرفم فکر میکنی لبخند میاد رو لبِت؟ پیشنهاد خوبیه نه؟

دیگر طاقتم تمام شد و با حرص بلند شدم و سمتش رفتم، روی تخت پریدم و با دستانم هجوم بردم سمت موهایش، با صدایی که سعی در کنترلش داشتم، جیغ جیغ کنان گفتم:

+پسره ی منحرف عوضی، الان موها تو دونه دونه با دستام در میارم تا حاملگی و حامله شدنو یادت بره.

سرتق وار میخندید و با دستانش میچ دست هایم را گرفت ؛ در یک حرکت مرا به سمت خودش کشید. انتظار این حرکت را نداشتم و حالا کاملا نیمی از بدنم روی او بود صورتم تنها با یک و جب فاصله از صورتش بود؛ گرمی نفس هایش به صورتم میخورد. دروغ چرا؟ آن شرایط نه تنها معذبم نکرد بلکه میخواستم آن یکم فاصله را هم خودم از بین ببرم.

یک آن به خودم آمدم، آه از دست تو کژال، مقاومتت در برابر این پسر همین بود؟

با یک حرکت سریع خودم را از نیما جدا کردم و گفتم:

+مریضی؟ روانی ای؟ مشکل داری؟

رو تخت نیم خیز شد و گفت:

+روانی تویی که به من حمله کردی!

دوباره دراز کشید و چشمانش را بست و ریلکس گفت:

+من فقط از خودم دفاع کردم. دختره ی وحشی.

یکی از بالش های رو تخت را برداشتم و محکم زدم تو سرش و
با جیغ گفتم:

+من وحشی ام؟

با درد به من خیره شد و کمی بینمون سکوت بود. با فکر به
حرکتی که کتکش زدم و گفتم وحشی نیستم کم کم لبم به خنده باز
شد و صدای خنده ی هردوتاییمان بلند شد.

نیما:

+کوچولوی وحشی منی.

خنده رولب هایم خشک شد. نیما قصد کرده این دل را به تاراج
ببرد و من هم هیچ دفاعی ندارم.
باز خودم را به راه دیگری زدم.

+ببین نیما یا الان راهی که به ذهنت رسیده رو میگی یا میرم داد
میزنم میگم ازدواجمون صوریه.

با حرص گفت:

+ازدواج صوری ازدواج صوری، فهمیدیم بابا اه.

با حرص نگاهش کردم که گفت:

+هیچی دیگه قابله ای که میخوان بیارن رو با پول میخرم الکی
بگه تو حامله ای توهم نقش حامله هارو بازی کن.

راهش غیرممکن نبود؛ اینجوری بگویم که آنقدر در این چند وقت اخیر اتفاقات ناگوار، عجیب و دور از انتظار برایم افتاده بود که نقش یک زن حامله را بازی کردن برایم دور از تصور نبود.

*****یک هفته بعد*****

استرس تمام بدنم را فرا گرفته بود؛ قرار بود تا دقایق دیگر قابله بیاید. روی تخت نشسته بودم و با دندانم به جان ناخن هایم افتاده بودم.

نیما وارد اتاق شد و آرام گفت:

+با قابله هماهنگ کردم نیاز نیست نگران باشی.

به چهره ی خودش نگاه کردم، رنگ به رخساره نداشت. میان آن اضطرابم خنده ای کردم و گفتم:

+نیما تو خودت داری سخته میکنی.

خودش را روی تخت، مانند عادت همیشگی اش پرتاب کرد و سرش را روی پای من فرود آورد. گفت:

+خب استرس هم داره.

چشماتش را بست و گفت:

+فقط بزار چند دقیقه اینجوری بمونم.

لبخندی به روی لب هایم نشست، دستم را بی اراده لای موهای
مشکی پرکلاغی اش بردم. اگر این لحظه لمسِ خوده آرامش
نیست پس چیست؟!

دستم از سمت موهایش آرام به سمت ته ریشش رفت؛ به خودم
نهیب زدم و خواستم دستم را بکشم که قبل آن نیما سریع دستم را
گرفت و دوباره روی صورتش گذاشت. نرمی لبش را زیر پوست
دستم احساس می کردم. قلبم بی پروا خودش را به سینه ام
میکوبید. در عین آرامش، هیجان هم داشتم؛ پارادوکس عجیب اما
دوست داشتنی ای بود. کاش منو این حس، من و این پسری که
یک هو سرنوشتم شد و حالا دارد قلبم را به بازی بی انتهایی
دعوت میکند، همین جا در همین لحظه تا ابد باقی بمانیم. اما زهی
خیال باطل؛ صدای باز شدن در آرامشم را از من گرفت.

ابتدا مادر نیما وارد شد و سپس پشت سرش خانمی که گمان کنم
قابله باشد وارد شد. نیما سریع روی تخت نشست.

مادر نیما:

+نیما برو بیرون قابله برای معاینه اومده.

نیما از جایش بلند. استرسی که نیما گرفت را به خوبی حس کردم
سمت من برگشت و گفت:

+کژال من میرم بیرون.

سپس لب زد:

+این اون قابله نیست...

همین جمله از جانب نیما کافی بود تا تتم به ر عشه بیوفتد. نیما رو به مادرش گفت:

+ شما هم بیا بریم بیرون کژال مودب نباشه.

نیما و مادرش بیرون رفتند و قابله رو به من گفت:

+ دراز بکش.

آب دهانم را قورت دادم و بی حرف روی تخت دراز کشیدم.

قابله:

+ چند وقت از عادت ماهانه ات میگذره؟

کژال دیگر راهی نیست نگذار معاینه شوی و چیزهای دیگر نیز

آشکار شود مثل صوری بودن این ازدواج!

روی تخت نشستم و روبه قابله گفتم:

+ من... من... من امروز صبح عادت ماهانه ام شروع شد.

به سختی ادامه دادم:

+ لازم نیست معاینه ام کنید من باردار نیستم.

قابله چند ثانیه خیره نگاهم کرد و سری از تاسف تکان داد و زیر

لب گفت:

+ روزهای شومی در پیش داری دختر، بخت باهات یار نبود.

از در بیرون رفت و کمی بعد تنها به فاصله ی دو دقیقه مادر نیما

با خشم وارد شد و گفت:

+ از همون اول تو رو برای پسر مناسب نمی دیدم حالا نازا هم از آب در اومدی.

پاسخ من سکوت بود و سکوت... چه می گفتم؟ می گفتم من هنوز گرمای آغوش پسرت را هم تجربه نکرده ام؟

مادر نیما با صدایی که کم از فریاد زدن نبود ادامه داد:

+وقتی خان امشب بفهمه باردار نیستی تا سه وعده ی دیگه هوو سرت میاد. تو میری گوشه ی این عمارت و فقط نفس میکشی و دیگه زندگی نمیکنی کژال. حق یه دختره بی عرضه همینه، بدبختی و تنهایی، آره این پایانِ توئه!

با قدم های محکم اتاق را ترک کرد و در را محکم پشت سرش کوبید.

بغض بدی به گلویم چنگ زد؛ منظورش از هوو چه بود؟ یعنی قرار است یک دختر دیگر از یک ده دیگر، دختر یک خان دیگر بیاید و بعد همین کنار نیما بودن هایم را، پیش او تا صبح روی این تخت دراز کشیدن، حرف زدن هایمان تا طلوع خورشید را از من بگیرد؟ آن هم درست زمانی که قلبم برای این مرد شروع به تپیدن کرده؟

دانه اشکی لجوجانه روی صورتم سر خورد و فرمان شکستن بغضم را داد. اشک هایم بی رحمانه با هم مسابقه گذاشته بودند و یکی یکی فرود می آمدند.

نیما با چهره ای درهم وارد اتاق شد؛ برای پوشاندن صورت
خیسم دیر شده بود چون نگاهش به سرعت روی چشم های
بارانی ام نشسته بود. با قدم های بلند خودش را به سمت
رساند. پایین تخت، جلوی پاهایم زانو زد و دست هایم را گرفت و
گفت:

+کژال... کژال خوبی؟

با آن چشم های نگرانش همه جای صورتم را کاوید و گفت:

+آخه دورت بگردم من این اشک ها برای چیه؟ به درک که
فهمیدن حمله نیستی.

این حرفش باعث شد اشک های آرامم به هق هق تبدیل شود.
بدون هیچ فکری خودم را در آغوشش انداختم. دستانم را دور
گردنش حلقه کردم. با حلقه شدن دست های نیما روی کمرم بغضم
را کامل خالی کردم. لباسش از اشک های من خیس شه بود. کمی
که آرام شدم با صدای گرفته گفتم:

+فهمیدی قراره چی بشه؟

نیما با صدایی که لرزشش به خوبی احساس میشد گفت:

+آره کژال فهمیدم.

روی سرم بوسه زد و گفت:

+منو ببخش دختر... ببخش که تورو وارد این بازی کردم.

کمی ازش فاصله گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. دنبال یک چیزی در چشمانش بودم که بگه قرار نیست برایش دوباره زن بگیرند؛ درسته ازدواجمان صوریه ولی... ولی نیما باید سهم من شود. قرار نبود این حس عجیب به نیما در قلبم لانه کند ولی حالا که شده نباید کسی نیما را از من بگیرد.

نیما:

+توروخدا اینجوری اشک نریز کمرم خورد میشه از مرد بودنم بدم میاد.

با خشم گفت:

+لعنت به من که نمیتونم کاری کنم اشکات بند بیاد.

سریع گفتم:

+نه نه اینجوری نگو.

آهی کشیدم و لبخندی زوری بر روی لب هایم نشاندم. ادامه دادم:

+کم مونده تا به هدفمون برسیم. من صبر میکنم.

نیما:

+حرف های مادرم خیلی ناراحتت کرد؟ چیا گفت اصلا؟ از این حرفای نازایی و اینا؟

با غم سرم را تکان دادم و گفتم:

+آره همین ها.

نتوانستم بگویم این حرف هایش برایم مهم نبود و من فقط نگران
یک جمله اش هستم "تا سه وعده ی دیگه هوو سرت میاد"

آه از این سرنوشت سخت نوشت!

آن روز تلخ گذشت و وقتی خان با خبر شد که من باردار نیستم
هیچ واکنشی نشان نداد تنها سکوت کرد و میز شام را ترک کرد.
در این ده روز گذشته با من مثل یک انسان نامرئی رفتار می شود
و تنها دلخوشی این روزهایم ساعتی سر و کله زدن با امیر علی
و دو نفره هایم با نیما است؛ دونفره هایی که هیچکدامان حرف
از احساسات نمی زنیم اما عجیب برای یک لحظه بیشتر کنار هم
بودند تقلا میکنیم.

شب گذشته خان از نیما خواست امروز را داخل عمارت بماند و
توضیح مختصری درباره یک اتفاق خوب داده بود. مادر نیما
مانند همیشه یک هو وارد اتاق من شد و نیمایی که هنوز غرق
در خواب بود را بیدار کرد.

مادر نیما:

+ نیما پاشو امروز روز مهمیه.

نیما با کلافگی روی تخت نشست و گفت:

+چه خبره؟

نیما با دیدن من که روی صندلی میز آرایش من نشسته بودند
لبخندی زد و گفت:

+سلام عزیزدلم صبحت بخیر.

نیما جلوی مادرش کلمه عزیز دلم را به من نسبت میداد ولی من
جدی جدی دلم می لرزید. با خوشرویی تمام جواب نیما را دادم
مادر نیما ابتدا صدایش را صاف کرد، پشت چشمی برایم نازک
کرد و گفت:

+نیما تو پسر ارشد منی، پسر ارشد خان بزرگ این ده، وارث تمام
کسب و کار چندین ساله ی نسل ما و توهم باید برای ادامه ی این
نسل وارث خودت رو داشته باشی. همونطور که میدونی امیرعلی
قرار مدیریت تمام زمین های حوالی ده و دو تا کارخونه هارو به
عهده بگیره اما بقیه مسئولیت های اصلی بعد از خان گردن توئه،
چون تو خان بعدی هستی!

نیما با کلافگی چنگی به موهایش زد و گفت:

+یعنی الان اینارو میگی که اخرش بگی یالا با کژال بچه دارشید؟
مادر نیما:

+آره باید بچه دار بشی ولی من دربارہ ی کژال صحبتی نکردم!

نگاهی پر نفرت به من کرد و گفت:

+کژال مهره ی سوخته شد.

رو به نیما ادامه داد:

+برات دختر جدیدی پسندیدیم! علاوه بر اینکه از یک خانواده ی با اصل و نصب هست خودش هم بویی از وقار و خانمی برده. خان هفته ی گذشته با خانواده ی دختر وقت ملاقات داشت و اونا هم از خدا خواسته قبول کردند؛ کی بهتر از پسر ارشد خان اخه؟! امشب هم بزمی ترتیب دادیم برای عقد کردنتون. حالا پاشو، پاشو به کارهات برس پسرم.

با شنیدن تک تک کلمه ها، یک تیکه ای از وجودم خورد می شد. ناباور بت نیما نگاه می کردم.

نیما از روی تخت برخواست و با عصبانیت گفت:

+چی میگی؟ یه کاره اومدی میگی امشب باید زن بگیری؟
با صدایی همانند فریاد گفت:

+تورو به هرکی می پرستی قسم دست از سر ما بردار. من با کژال خوشبختم یه چند وقت بعد نوه ی توهم دنیا میاد. همین الان برو و جلوی این مسخره بازی رو بگیر.

صدایی از در ورودی اتاقمان آمد:

+تو جایگاهی نیستی بتونی الان تصمیم بگیری که امشب عقد کنی یا نه!

نگاهم به سمت صدا کشیده شد؛ خان با اخم های در هم تنیده شده به نیما نگاه می کرد.

نیما خودش را نباخت و با خشم گفت:

+خودتون بریدید و دوختید و حالا این لحظه های آخر منم در جریان گذاشتید؟ این زندگی منه، من حق دارم دربارش تصمیم بگیرم.

رفت رو به روی خان و ادامه داد:

+ تا امروز هرچی گفتید گفتم چشم اما این یکی رو من نیستم. گفتید گفتم چشم اما این یکی رو من نیستم.

نیما با عصبانیت خواست اتاق رو ترک کنه که خان بلند گفت:

+کاری نکن که بعدش تاوان سختی براش بدی.

نیما سر جایش ایستاد و خان با بی رحمی تمام جمله هایش را گفت:

+اگه امشب به این مراسم نیای با چندتا هماهنگی کاری میکنم تو ده پیپچه که کژال رو تو آسیاب خونه با یه مرد دیدن و دست آخر حکم سنگ سارشو خودم صادر کنم تا وسط میدون ده هم حکم اجرا شه.

کمی مکث کرد و گفت:

+میدونی که میکنم!

تمام بدنم می لرزید، گلویم خشک شده بود اما چشم هایم تر بود. کژال وسط میدون ده نه، کژال توسط نامردی همین شماها بارها مرده.

صدای داد زدن های نیما را می شنیدم اما حرف هایش را نمی فهمیدم. مغزم فرمان خاموشی می داد. کم کم دیده ام تار شد و جانی در بدنم برای ایستادن نبود. ضعف تمام بدنم را فرا گرفت و جزو سیاهی مطلق چیزی را ندیدم.

با سر درد بدی چشمانم را باز کردم. کمی طول کشید تا بفهمم کجا هستم و چه شده بود. در همان اتاق روی تخت دراز کشیده بودم. همین چشم چرخاندم نیما را لبه ی تخت دیدم که سرش را بین دستاتش گرفته بود. انگاری سنگینی نگاهم را حس کرد چرا که به سمت من برگشتم و با دیدنم نزدیک آمد و گفت:

+کژال خوبی؟

تنها سری تکان دادم و سعی کردم روی تخت بنشینم آرام اسمش را صدا زدم:

+نیما؟

بی درنگ گفت:

+جان نیما

آنقدر ناراحت بودم که نتوانستم به جانم گفتنش لبخندی بزنم.

پرسیدم:

+چی شد؟

+ خان فکر همه چی رو کرده هیچ راهی برامون نداشته.

پوزخنده تلخی جا کرد گوشه لبم.

+ پس امشب قرار دوماه بشی!

با تاسف نزدیک تر شد و خواست دستم را بگیرد که به سرعت

خودم را از او دور کردم و گفتم:

+ پاشو بهتره بری آماده باشی تا دیر نشده یه وقت میان دعوات میکننا.

به سختی از روی تخت بلند شدم هنوز بدنم میلرزید و قدرت راه

رفتن نداشتم. قبل از آنکه توان راه رفتن به کلی از من گرفته

شود و بر زمین بیوفتم دستم را جلو بردم تا سپری برای نیفتادن

پیدا کنم. خیلی سریع دستانی از پشت کمرم را گرفت. در آغوشی

بودم که نمیدانم سهم من بود یا نه؟! خواستم با زور از آغوشش

بیرون بروم که گفت:

+نرو...یکم همینجوری تو بغلم بمون.

دلم پافشاری برای ماندن می کرد اما عقل حکم رفتن داد. اما نیما

باز هم مانع شد و حلقه دستانش را محکم تر کرد.

نیما:

+ به خدا برای من هم سخته اونم درست وقتی پیش خودم

اعتراف کردم بالاخره دلم لرزیده! کژال من...من..تورو...

ما بین حرف هایش گفتم:

+ هیس...نگو نیما نگو!

من را چرخاند و درست روبه رویش قرار گرفتم. قسم به تمام هستی که چشمانش هم داشت با من حرف میزد. کمی بینمان سکوت بود و دست آخر نیما سکوت بینمان را شکست:

+ چرا نگم بذار بگم از وقتی تو بهشت(اون جای زیبای مخفیگاه کژال در اول داستان) دیدمت برام خاص بودی چشمت کاری باهام کرد که یه لحظه از فکرم بیرون نرفتی. اول فکر می کردم یه حس زود گذره ساده هست اما هر روز تقلا می من برای کنارت بودن بیشتر و بیشتر شد میدونی حالا به جایی رسیدم که کل دل خوشیم شده شبها باهات حرف بزنم بعدش ادعا کنم خوابم تا توهم خوابت بیره و بعدش تا صبح نگاهت کنم. کژال من واقعاً دل بستم به چشم های سیاهت؛ بیا کنارم باش بزار به چیزی که می خواهیم برسیم بعد یه دل سیر برات عاشقی کنم؛ صبر داشته باش دختر، این ازدواج مسخره امشب رو هم جدی بگیر.

قطره اشکی روی گونه هام بدون اراده ام سر خورد. اعترافش درست وقتی بود که من در دل خود اسیر عشقش شده بودم میخواستم فریاد بزنم که دوستت دارم اما یاد ازدواج امشبش خط کشید روی تمام دلخوشی لحظه ای که سراغم آمده بود. حسادت زنانه ام کم کم خشم وجودم را داشت بر می انگیخت.

با صدای پربغضی گفتم:

+ نیما این ازدواج اجباری و کنار هم بودن باعث شده به هم عادت کنیم از کجا معلوم همسر جدیدت که میخواد توی همین اتاق

روی همین تخت بیاد و شب تا صبح کنارت باشه دلتو نبره؟

بعدشم من با وعده ی عشق تو پیر بشم آره؟

برق چشمانش نا پدید شد و گفت:

+ کژال من با تو صادقانه حرف زدم.

آه امان از عقل که فرمانش دلم را تکه تکه می کرد. خودم را به

عقب راندم و از آغوشش بیرون آمدم.

+ نیما من به اعتراف قشنگی که بهم کردی احترام میزارم ولی

وقتی هنوز باید به خواسته ی خان سرخم کنیم نمیتونم به تو و

این احساس اعتماد کنم.

اخمی قفل پیشانی اش شد و گفت:

+ یعنی میگی به من اعتماد نداری؟

بی اراده کمی صدایم بالا رفت :

+ بهت اعتماد داشتم و به عنوان زنت هرچند صوری وارد این

عمارت کزایی شدم. از وقتی پامو گذاشتم اینجا جزو بی احترامی و

تحقیر و نگاه های سنگین چیزی از اطرافیانت ندیدم. یک بار

صدات برای حفظ آرامش من در نیومد و جلوشون نایستادی؛ اما

من باز هم بهت اعتماد کردم و وارد نقشه ای که کشیده بودی شدم

اما الان اوضاعم این شده؛ شدم زن نازایی که مهره سوخته خونده

میشه و قراره سرش هوو بیارن.

لحن نیما هم تلخ شده بود:

+من آگه تو هر زمانی سکوت کردم برای این بود نمی خواستم از اون ور ضربه ای به نقشه هامون بخوره؛ ولی باشه حالا که به من اعتماد نداری این احساس مسخرمو که بهش میگی عادت کردن قبول نکن؛ وقتی به هدفمون رسیدیم درباره ی سرانجام این ازدواج صوری هم حرف میزنیم.

منتظره جوابی از جانب من نماند و اتاق را ترک کرد.

آه از این بخت شوم من؛ از زمان تولدم تا کنون هیچ لحظه ی شادی را زندگی نکرده ام و همیشه میان خاطرهایم سیاهی ای به چشم میخورد. گفتم تولد؟! امروز 5 شهریور تولدمه! چه روز زیبایی! تلخ خندیدم و به الجبار به سمت کمد لباس هایم رفتم. پیراهن مشکی که یقه اش کل گردنم را میگرفت، آستین های بلند داشت و دور کمرش جذب بود. از کمر به بعد آزاد بود و دنباله ی خیلی کمی داشت. موهایم را اسیر توربان مشکی کردم. به چهره ی رنگ و رو رفته ام نگاه کردم. کمی رژ صورتی روی لب های کشیدم و سرمه ای به چشمان بی روحم زدم.

در اتاق به یک باره باز شد و قامت نحس مادر نیما را مشاهده کردم. با همان زبان تلخش گفت:

+گفتم بیان وسایلت رو جمع کنند ببرند اتاق پایین؛ دیگه قراره اینجا اتاق نیما با عروس جدیدم باشه، البته آگه تو غش نمیکنی! آرام تر گفت:

+فقط غشی بودنت رو کم داشتیم.

چند قدم به سویش برداشتم. خشم آرام آرام همه ی وجودم را داشت احاطه می کرد. حرف های امروزش مثل پتکی بر روی سرم کوبیده میشد. بالاخره روزه ی سکوتم را شکستم:
 + الان بتازونید، تا میتونید حرف خودتون رو به کرسی بنشونید
 اما...

نفس پر حرصی بیرون دادم:

+ اما قسم به همه ی روزهای تاریکم که شب های منم صبح میشه؛ زمین میچرخه و آدم رو از عرش به فرش میاره! تا اون روز هرچی شما بگید چشم مادر جان.

با نفرت تمام در چشم هایش خیره شدم و گفتم:

+ بترس از روزی که نوبت من بشه!

دستش بالا رفت و قبل آنکه روی گونه ام فرود بیاد مچ دستش را اسیر دستم کردم و گفتم:

+ دردهای من انقدر زیاده که درد این سیلی توش گم میشه ولی باز هم هیچ حقی برای زدن این سیلی به من رو نداری.

کاملاً از نگاهش مشخص بود تا به حال کسی جلویش اینگونه نایستاده، چرا که با چشمانی گرد شده و نفس های پی در پی از زور عصبانیت نگاهم می کرد. دستش را ول کردم و بی هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کردم.

خدا میداند که پس از این جمله ها چه چیزهایی در انتظارم است اما عجیب دلم سبک شده بود.

پس از گذشت کمی از زمان مهمان ها یکی پس از دیگری وارد عمارت شدند؛ برخی نگاه هایشان به سوی من پر از تمسخر بود، برخی ها نگاهی دلسوز روانه ام می کردند و من تنها بدان هیچ عکس العملی یک گوشه نشسته بودم.

با صدای دست زدن ها حواسم جمع شد و رد نگاه های مهمان هارا دنبال کردم. دخترکی کم سن و سال شاید 14-15 ساله، بسیار نحیف و لاغر، با رنگی گندم گون داشت آرام به سمت داخل عمارت قدم برمیداشت. کمی که نزدیک شد توانستم چهره اش را دقیق ارزیابی کنم: چشمانی ریز و عسلی رنگ داشت، بینی و لب هایش کوچک بود با صورتی استخوانی!

لعنت به این جماعت نامرد، کم سن و سال تر از این دختر پیدا نکردید؟

دخترک بر سر جایگاهی که برایشان آماده کرده بودند رفت؛ کمی بعد آقا داماد آراسته قدم بر میدان شکنجه گاه من گذاشت.

با دیدن نیما در آن کت و شلوار خوش دوخت یاد مراسم عروسی خودمان افتادم؛ من عروس اجباری ای بودم که میان کش مکش ها دل داده بودم، حال به خواست بقیه و بازهم اجباری من مهره ی سوخته یاد میشوم.

نگاه نیما چرخید و چرخید تا روی من ثابت ماند. خواست قدمی به سوی من بردارد که مادرش سد راهش شد و جمله هایی زیر لب به نیما گفت، نیما سرش را پایین انداخت و به طرف آن دخترک، عروس جدیدش رفت. نمی توانستم این صحنه را ببینم، بند بند

دلم پاره می شد؛ نیمای نامرد آخر مگر تو وجدان نداری؟ مگر امروز نگفتی مهره من در دلت خانه کرده پس چرا جلوی این ازدواج شوم را نمیگیری؟!

بغض بدی در گلویم نشست، آنقدر بغضم پافشاری کرد تا قطره اشکی به راحتی روی گونه ام سر خورد. سریع سر خم کردم تا دیگران شاهد خورد شدن کژال نباشند. مراسم بدان هیچ گونه تعللی داشت صورت می‌گرفت؛ همه را به سکوت دعوت کردند و سپس عاقد خطبه را شروع کرد. حتی نمی توانستم یک لحظه به نیما نگاه کنم، می‌ترسیدم جوشش اشک در چشمانم بیشتر شود. عاقد سه بار خطبه را خواند تا از عروس جواب بگیرد، بار آخر بود و باید عروس خاتم جواب میداد. دست به دامن اتفاقات عجیب شده بودم، مثلاً کاش بشود عروس در حال و هوای کودکی سرکشی کند و به یک باره نه بگوید؛ اما این ها تنها ساخته ی ذهن من بود چرا که عروس با بله ای رسا آتش به قلبم زد. عاقد از نیما پرسید:

+آقای نیما ژاله آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه معلومه به عقد دائم دوشیزه ی پاک دامن گلاره خزائی در بیاورم؟

نفس کشیدن برایم سخت شده بود، به راستی که همه چیز دارد آن جور که قوم ظالمین میخواهند پیش می رود. چشمانم به هرسختی ای که بود روی نیما ثابت شد، نگاه او هم از آن فاصله روی من بود. ناخواسته سری به نشانه ی منفی تکان دادم و لب زدم: نه!

نیما میخواست لب باز کند که صدای ناگهانی تیراسلحه باعث جیغ و فریاد حضار شد. با ترس از جا پریدم و دنبال منشا تیراندازی گشتم؛ نگاهم به در ورودی کشیده شد. چیزی که می دیدم را باور نداشتم، آری خودش بود، با اسلحه، با اخم های همیشه درهم رفته اش؛ کم کم آدم هایش مثل مور و ملخ وارد عمارت شدند. مهمان ها با ترس یکی پس از دیگری فرار می کردند. چیزی نگذشت که عمارت تقریبا خالی از مهمان ها شد. آدم های خان هم اسلحه هایشان را از کمرشان کشیدند و آن هارا هدف قرار دادند.

خان فریاد زد:

+هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

و حالا کسی که همیشه حرف های زورش را به یاد داشتم، کسی که همیشه عقده ی محبت دیدن از او را با خود داشتم، اسلحه به دست رو به روی خان ایستاده بود. پدر من اینجا بود، با شنیدن حرف هایش نمیدانستم آخرعاقبت قرار است چه شود.

پدر نیز فریاد زد:

+من یل کورد (اسم پدر کژال، به معنای پهلوان کرد)، به رسم و رسوم، به تثبیت ده ها، دختر کوچکم رو به عقد پسرت در آوردم. حالا تو شیپور به دست چرخیدی و همه جا رو پر کردی و انگ نازایی به دختر من زدی؟

اسلحه را بالاتر کشید و با خشم بیشتری ادامه داد:

+پس کو اون غیرت مرد گُرد نشین؟ در امانت من اینجوری
خیانت کردی مردک بی وجود؟!

خان غرید:

+بحث غیرت راه ننداز مرد، هدف ما برای تثبیت ده، داشتن
یک نوه بود، ولی کو نوه؟ همین الان دست نوچه ها بگیر و از
اینجا برو بیرون.

پدر:

+آره تو درست میگی کو نوه؟ شاید مشکل از مردانگی پسر
خودته.

پدر چشم چرخاند و وقتی من را دید گفت:

+پاشو بریم.

رو به خان ادامه داد:

+وقتی خطبه ی طلاق این دو نفر خونده شد اون موقع پسر
میتونه باهرکی خواست وصلت کنه ولی اول طلاق دختر من!
هنوز انقدر خار نشدم که بزارم سر دختر خان سالار هوو بیاد.

غروری در چشمان پدر نشست و با نیشخندی گفت:

+شنیدن لفظ خان سالار براتون جالب نبود؟

به همه نگاهی می انداخت و جمله هایش را با صدایی رسا می
گفت:

+امروز صبح همه ی زمین های غرب، چهار کارخانه ی اصلی، ده سلجوش، ده آسف، باغ های گستان و مهستان، انبارهای برنج و حبوبات و همه و همه از آن من شد. اون هم درست وقتی که خان شما مشغول خاله زنک بازی بود.

همه جا سکوت شده بود؛ خان ناپاور به پدر نگاه می کرد و دستش را روی قلبش می فرشد. به گمان فشار سختی را داشت تحمل می کرد اما دلسوزی برایش از جانب من اصلا مقدر نبود. پدر سمت من آمد و مچ دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند؛ قبل آنکه از عمارت خارج شویم چشمانم خیره در چشمان هراسان نیما شد.

نیما به سرعت جلو آمد؛ همه ی هدف های اسلحه روی نیما نشست.

نیما:

+خان صبر کنید؛ کژال زن منه! نمیخوام از اینجا بره.
پدر به سمت نیما برگشت و گفت:

+اگه ادعا داری زنته، اگه ادعا داری ناموسته نباید می داشتی این انگ رو بهش بزنند و سرش بخوان هوو بیارن. توهم مرد نیستی برو پی کارت.

نیما:

+وقتی از همون اول حکم شد فقط حکم خان ها، وقتی تا حرف زدیم با مرگ و چیزهایی که بهشون علاقه داریم تهدیدمون کردید

مگه جای دفاع و نه گفتن برای ماها گذاشتید؟ حکم، حکم خان بود و همه چی اجرا شده بود مقاومت من فقط اوضاع رو برای کژال سخت تر می کرد.

نیما عاجزانه رو به من گفت:

+کژال توهم رفتن رو انتخاب کردی؟

دو راهی سختی پیش رویم قرار گرفته بود؛ از یک طرف پدری که کاری کرد تا برای اولین بار طعم پدر داشتن را تجربه کنم و به یک باره دست کمک به سویم دراز کرده بود؛ از طرفی هم نیما! نیمایی که داشتش سخت تر از دوست داشتش است؛ نگاهم روی گلاره افتاد، دختری که قرار بود عروس نیما شود، با ترس به این مجلس آشوب نگاه می کرد. احساس را زیر پاهایم لگدمال کردم و منطق را سرفصل قرار دادم. رو به نیما گفتم:

+خودت خوب میدونی اگه بمونم زندگیو اطرافیانم برام جهنم میکنند. توهم فقط سکوت میکنی پس بهتره که برم!

نیما ناباور چندبار سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و آرام گفت:

+کارهای طلاق رو به زودی انجام میدیم.

چشم هایمان فهوم درد را فریاد میزد، با نگاهمان به هم التماس ماندن می کردیم اما پدر دستم را گرفت و من را از عمارتی که روزی ناخواسته واردش شده بودم بر خلاف میل دلم من را خارج کرد.

بیست روز از برگشتن من به عمارت خودمان میگذرد. بر خلاف تصورم آغوش مادر برایم باز بود و نگاهش بوی دلتنگی میداد. خبری از رویا نبود گویا یک ماه پس از رفتن من با طبیب ده ازدواج کرده بود و طبق گفته ی مادر زندگی خوبی داشت.

همان شبی که برگشتیم از پدر پرسیدم که چگونه موفق شده همه ی سرمایه ی ده را از آن خودش کند. پدر گفت که همه اش صدقه سر تلاش های بی وقفه 28 ساله اش است و کم کاری پدر نیما باعث شد بتواند همه چیز را مال خودش کند. دیگر اینجا اینجوری بود، هر که زورش بیشتر میشد بدان هیچ قانونی میتوانست همه ی داروندار کسی را بگیرد و خوش باشد؛ اما این کار پدر قطعا عاقبتی دارد و بوی خون به مشام میرسد.

در این چند روز پدر با محافظ های زیادی مسیر هارا طی می کند و بسیار مراقب اتفاقات ناگوار هست. من؟! من چه شدم؟! من جایی میان خاطراتم با نیما گیر کردم، باز هم همانند قدیم خودم را در اتاق حبس نوشته هایم میکنم. چندبار از پدر جویای اخبار طلاقم شدم که گفت فعلا خبری از نیما و خان نیست.

مادر خانه را برای خرید ترک کرده بود؛ من هم که کلافه از تنهایی بودم موقعیت را مناسب دیدم و قصد کردم به همان بهشت قدیمی ام بروم.

با هر قدم که نزدیک بهشت میشدم، آن انرژی مثبت موجود در محیط انگاری به من جان دوباره میداد. وقتی رسیدم به یاد روزی افتادم که برای اولین بار نیما را اینجا دیدم. به یاد اتفاقاتی که

افتاد لبخند تلخی زدم. کمی روی چمن ها نشستم و مانند این بیست روز خودم را غرق خاطراتم با نیما کرده بودم؛ آن جمله هایش که بوی اعتراف به عاشق بودن میداد از ذهنم بیرون رفتی نبود! هزار بار افسوس خوردم که کاش بر پای دلم تصمیم میگرفتم تا الان اینگونه شرمنده ی قلبم نباشم. وقتی هوا داشت به روی تاریکی میرفت تصمیم به رفتن گرفتم، همین بلند شدم حضور کسی را پشت سرم احساس کردم؛ سریع برگشتم و طولی نکشید که کژال در تو دو گوی طوسی رنگ غرق شد؛ چشمان طوسی اش با رگه های سبزی که داشت عجیب غم داشتند. حس دلتنگی به قدری در وجودم زیاد شده بود که دیگر عقل فرمان نمیداد. نیما قدمی به سمتم برداشت و گفت:

+بالاخره اومدی اینجا...+

آرام گفت:

+دختر من بیست روزه کارم شده هرروز پیام اینجا تا شاید ببینمت.

زبانم قفل شده بود و توانایی حرف زدن نداشتم، بیخیال منطق و حرف های احمقانه! با دو قدم بزرگ خودم را به نیما رساندم و بی هیچ تعللی اسیر آغوشش شدم. دستانم را سفت و سخت دور گردنش حلقه کردم. وقتی دستان نیما بی درنگ دور کمرم نشست بغض دلتنگی این بیست روزم شکست و اشک هایم پیراهنش را خیس کرد.

دم گوشم آرام گفت:

+کجا رفتی تو کژالم؟ نگفتی من دق میکنم؟ ظ
 کمی از آغوشش جدا شدم و در همان حالت به چشمانش نگاه
 کردم. بالاخره لب بازکردم:
 +ببخش که رفتم وجودم دیگه قدرت موندن نداشت.
 با یه دستش شروع کرد به پاک کردن اشک هایم و گفت:
 +ببخش منو بخاطر این اشک ها، ببخش که خودخواهانه قصد
 نگه داشتنت رو کرده بودم؛ کم ادیتت نکردم ببخش منو کژال.
 سری به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:
 +تقدیرمون این بود؛ کاری نمیشد بکنیم خودت رو مقصر ندون
 نیما.
 لبخندی به رویم زد و گفت:
 +اخ که چقدر دلتنگ بودم که اسممو اینجوری صدا کنی.
 روی لب های به نشانه ی ذوق کردن لبخند دندون نمایی نشست.
 نیما با دیدن لبخندم با ذوق پیشانی ام را بوسید. انقدر غرق
 آرامش بودم که حواسم نشد هوا تاریک شده. با ترس یکم خودم
 را از نیما جدا کردم و از آغوشش به سختی بیرون آمدم، گفتم:
 +باید برم.
 نیما با ناراحتی سری تکان داد و گفت:
 +آره هوا تاریک شده بهتره برگردی.

قبل رفتن سوالی که این چند وقت ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم:

+اون دختره، گلاره چی شد؟

نیما:

+هیچی دیگه الان بچه ی منو گلاره دو سالشه.

به شوخی بی مزه اش اخم کردم که با خنده گفت:

+شوخی کردم. اون عروسی همون شب بهم خورد و فعلا خان انقدر درگیر مشکلاتش شده بحثی از ازدواج دوباره من پیش نمیکشه.

با یاد مشکل جدید پدر با خان گفتم:

+راستی نیما به نظرت چی میشه؟ خان دنباله انتقامه آره؟

+صد در صد دنبال یه راهی هست ولی زمان کافی نداره چون رابط ما به شهر تقریبا هفتاد درصد کارها رو کرده.

با یادآوری چیزی سریع گفت:

+کژال میتونی هفته ی دیگه ساعت 8 شب بیای بریم سمت عمارت آهیر؟ وقتش رسیده تا این خان بازیای همیشه تموم بشه.

+آره آره حتما میام.

+پس من هفته ی دیگه همینجا منتظرتم.

آخرین سوالم را نیز پرسیدم:

+طلاقمون چی؟

نیما سوالم را تکرار کرد:

+طلاقمون چی دختر؟

+مادرت نمیگه باید منو طلاق بدی؟

+میگه ولی فعلا دست به سرش کردم تا این یک هفته بگذره.

بعدش درباره ی موندت تو زندگیم ازت جواب مثبتو میگیرم.

خندیدم و گفتم:

+آره بشین تا بهت جواب مثبت بدم.

بی هوا لپمو کشید و گفت:

+ببین کوچولو تو زن منی، زن من میمونی!

نگذاشت حرفی بزنم و گفت:

+بدو برو به اندازه ی کافی دیر کردی.

یه قدم از او دور شدم و گفتم:

+باشه میرم ولی آقا نیما من زن شما نیستم. اون فقط

اسمامونه که تو شناسنامه ی هم دیگ هست.

خنده ای شیطانی نیز سر دادم. انگاری ادیت کردنش عجیب به دلم

می چسبید و دوست داشتم هی از احساسش برایم بگویم؛ اما فکر

کنم حرفم را اشتباه برداشت کرد چون گفت:

+ببین دختر آگه تا یه دقیقه ی دیگه نری میندازمت رو دوشم
میبرمت یه جایی و کاری میکنم باهات باورت شه زنی.
حالا نوبت او بود که لبخند شیطانی بزند. با حرفش حسابی سرخ
شدم و با یک خداحافظ سریع پا به فرار گذاشتم. صدای خنده اش
را که از پشت سر شنیدم لبخند شیرینی زدم. تا خود عمارت دویدم
و دروغ چرا استرس داشتم؛ حسابی دیر کرده بودم.
وقتی به عمارت رسیدم از علی دست راست پدر که دم در بود
پرسیدم:

+خان برگشته؟

علی:

+بله خانم نیم ساعتی هست برگشتند.

همین وارد عمارت شدن پدر را دیدم که روی تخت انتهای حیاط
نشسته و خانسار میکشید. نزدیکش رفتم و زیر لب سلامی سر
دادم.

با دیدن تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و گفت:

+کجا بودی؟

آرام گفتم:

+حوصلم سر رفته بود یکم سمت بازار راه رفتم.

بر خلاف ذهنتیم ادامه نداد و به درخت گوشه ی حیاط چشم
دوخت. رفتارش برایم بسیار عجیب بود؛ چرا صدای فریادش کل
ده را احاطه نمیکند؟

خواستم بروم که صدایش را شنیدم:

+کژال؟

منتظر ایستادم و نگاهش کردم.

کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

+من... من همیشه نقش خان رو برای تو داشتم... اما...

انگاری گفتن جمله هایش برایش سخت بود، نفسی گرفت و گفت:

+از این به بعد میتونی من رو پدر صدا کنی.

چشماتش را سریع ازم گرفت و نفس راحتی کشید؛ انگاری
سرجنگ سختی با غرورش داشت. هم متعجب شده بودم و هم
خوشحالی ای در وجودم رخنه کرد. با ذوق خندیدم و گفتم:

+باشه باباجون.

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و من سریع حیاط را
ترک کردم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

یک هفته با تغییرات ناگهانی پدر و مهربان شدنش بر من گذشت.

نمیدانم چرا الان یادش افتاده در من وجودی است که نیاز بر

محبت دارد. اما این محبت یک هفته ای دلیل بر آن نیست که 19

سال زندگی حبس شده ام در قفس را به یکی دوتا لبخند یک هفته ای بفروشم و امروز سر قرارم با نیما برای برکنار کردن خان ها نروم.

وقتی خورشید قصد رفتند کرد و غروبش پدیدار شد قصد رفتن کردم. تنها چیزهایی که برداشتم شناسنامه ام و طلاهایم بود، معلوم نبود چه چیزهایی در انتظارم است شاید برای مدتی از اینجا دور شوم.

پس از آماده شدن وارد حیاط عمارت شدم مادر از اشپزخانه بیرون آمد و گفت:

+کجا میری کژال؟

دروغ گفتن که به جایی برنمیخورد:

+صبح به خیاط سفارش لباس داده بودم میرم بگیرم.

+دیگه دیر وقت شده بزار فردا صبح برو.

+اقا محمد گفته فردا نیست؛ حوصلم سر رفته.

سری از تاسف تکان داد و گفت:

+بیا همین پدرت یکم بهت شل گرفت پرو شدی.

نگاهم روی صورت مادر نشست، حس می کردم وقتی از این عمارت بروم دیگر باز نخواهم برگشت، حس می کردم این آخرین دیدار است.

بی هوا سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش.

مادر:

+وا دختر خل شدی؟

بوسه ای روی گونه اش نشاندم و گفتم:

+هیچوقت سعی نکردی مهرمادریتو خرجم کنی ولی بازم مادرمی دوست دارم.

با صدای باز شدن در عمارت از آغوش مادر بیرون آمدم. پدر با اخم های درهم وارد عمارت شد.

با دیدن ما سریع گفت:

+امشب گوش بزنگ بخوابید شاید خبری بشه.

مادر:

+خیره؟!

پدر رو به من گفت:

+پدر شوهرت به فکر انتقامه! یه چیزایی شنیدم شاید بخواد امشب یکم اینجا سر و صدا کنه.

سری تکان دادم و خواستم سمت در بروم که پدر پرسید:

+کجا؟

همان حرف هایی که به مادر گفته بودم را طوطی وار تکرار کردم.

پدر:

+باشه ولی تنها نرو.

داد زد:

+علی.

علی سریع در را باز کرد و گفت:

+جانم خان سالار.

پدر:

+با کژال برو خیاط خونه و ایسا تا کارش تموم شه بعد باهم برگردین. خیلی مراقب باش.

علی:

+چشم مراقبم.

اوووف همین را کم داشتم. خواستم از در بروم بیرون که پدر اسمم را صدا زد. منتظر نگاهش کردم که نزدیک آمد و جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

شاید الان وقت زدن این حرف ها نباشه اما بهتره بگم چون تو اوضاع زیاد خوبی نیستیم. کژال میدونی که خدا به من پسر نداد و برخلاف همه ی خان ها من با داشتن پسر هم کلا مخالف بودم؛ چون خودم پسری بودم که برای تصاحب زودتر قدرت، پدرم رو به فلاکت کشوندم و خودم رو کشیدم بالا؛ اما الان نمیدونم شبم صبح میشه یا نه... خواستم بهت بگم درسته دختری ولی توی

چشمات قدرت رو می بینم؛ توهم مثل من سرسختی! آگه اتفاقی
برام افتاد از تلاش هایی که کردم مراقبت کن.
دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی فشرد.
پدر:

+حالا برو خیاط خونه و زود برگرد.

چشمانم می سوخت... فکر کنم حس پدرانہ اس داشت بهش می
گفت دیگر من را نخواهد دید و این حرف های وداع گونه را با
من زدیبه سرعت از عمارت بیرون رفتم چرا که نزدیک بود به
حکم دلسوزی قصد ماندن در عمارت را کنم.

علی هم پشت سرم می آمد. داشت دیر میشد، سریع برای خلاص
شدن از دست این پسرک باید کاری می کردم. نقشه ای را در
ذهنم کشیدم.

ابتدا دستم را به دیوار کنارم تکیه دادم و کمی تلو تلو خوردم.
علی نگران گفت:

+خانم.. خانم حالتون خوبه؟

کمی صدایم را کش دار کردم و گفتم:

+نه... برو... برو پدرم رو خبر کن.

علی هراسان گفت:

+وای خانم چیکار کنم؟ شمارو اینجا تنها بزارم؟

خودم را با زانوزمین زدم و دراز کش افتادم. یک لحظه به قدری خندم گرفت که سریع خودم را دمر کردم و خنده های از ته دل ولی بی صدا سر دادم. فکر کنم از شدت خنده همه جایم می لرزید چرا که علی بیچاره هوار زدم:

+وای وای خانم تشنج کرد وای...+

بعد صدای دویدن پاهایش را شنیدم. طفلک داد میزد و کمک میخواست. نیم نگاهی انداختم و مطمئن شدم علی دور شده باشد؛ شانس خوبم کسی هم رد نمیشد. سریع بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. تا نزدیک بهشت یک دم دویدم.

همین که به بهشت رسیدم قامت مردانش را دیدم پشتش به من بود و با پایش روی زمین زرد گرفته بود استرس را از همین جا احساس می کردم با لبخند نزدیکش شدم و صدایش کردم:

+نیما؟!+

با شنیدن صدایم برگشت؛ کمی خیره نگاهم کرد و با لبخند زیبایی که بر لبانش نقش بست گفت:

+فکر کردم پشیمون شدی...+

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و پرسیدم:

+الان باید کجا بریم؟

چند قدم نزدیکم شد و دستانش را بر روی شانه ام گذاشت و من را محکم در آغوشش کشید. کنار گوشم گفت:

+فعلا باید بیای اینجا، تو آغوش من.

چشمانم را بستم و گذاشتم این دلتنگی یک هفته ای رفع شود. بوی
عطرش را با نفس عمیق استشمام کردم و زیر لب گفتم:

+دلتنگت بودم.

کمی از من جدا شد و گفت:

+چیزی گفتی؟

سریع گفتم:

+نه حرف نزدم

برای اینکه سوالی نپرسد گفتم:

+الان میریم عمارت آهیر؟

دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند.

نیما:

+آره نزدیک عمارت عمارت آهیر، روی تپه با اونی که باهش
هماهنگ کرده بودیم مسائل رو قرار گذاشتیم. طرف قراره با خود
دادستان بیاد. مدارک اصلی امروز ردو بدل میشه تا تاییدی از
دادستان بگیریم بعدش دادستان میره شهر و با نیروهای ویژه ای
که ازشون حرف میزنند میان اینجا و هرکی خلافی کرده رو
میگیرن میبرنش.

+حتی پدر من و تورو؟

+هرکی نبرند اون دوتا خان اصلی رو میبرن. میدونی که زیاد پاک نبودند و تو گذشتشون به جزو خلاف مواد مخدر قتل هایی پنهونه.

رسیدیم به پشت بهشت و ماشینی را دیدم. سوار شدیم و راهی شدیم برای سرنوشت جدیدمون.

اولین بار بود نیما رانندگی میکند؛ رو به نیما گفتم:

+از کی رانندگی رو یاد گرفتی؟

+وقتی نوجوون بودم احمد بهم یاد داد. دو ماه بعدشم که غیبتش زد.

+احمد همون عشق صحرا؟

+آره... کاش الان تو این اوضاع پیداش میشد خیلی کمک بزرگی برامون میشد. خدای جرأت و جسارت بود.

در طول مسیر نیما نگاهش در جاده ی خاکی بود و نگاه من غرق در نیمرخ صورتش بود. دوست داشتم دستم را پیش ببرم و ته ریش اش را لمس کنم. انگاری سنگینی نگاهم را حس کرد، چرا که با شیطنت گفت:

+چیه کژال خانم؟ نکنه دلتنگم شده بودی؟!!

خنده ای کردم و گفتم:

+نخیرم.

+باشه ولی دل من بدجوری هواتو کرده بود.

بالاخره به دلم جرأت بخشیدم و دستم را روی دست های مردانه اش که روی دنده بود گذاشتم. مثل برق گرفته ها نگاهم کرد و دست آخر لبخند دلنشینی مهمانم کرد.

ماشین را گوشه ای نگه داشت و کامل سمتم چرخید و گفت:

+میخواستم وقتی همه کارهامون درست شد و بالاخره اونی شد که ما می خواهیم ، پیام و باهات حرف بزنم اما صبر ندارم. از وقتی از عمارت رفتی این حرف ها هرشب تو سرمه و دیگه نمیتونم تو دلم نگهشون دارم.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

+کژال میدونم قول داده بودم ازدواجون یه ازدواج صوری بمونه و به محض اینکه به هدفمون رسیدیم تمومش کنیم ولی دل با من یار نبود، من بدعهدی نکردم دلم منطق سرش نشد و جایی میون دوتا چشم های قشنگ گیر کرد. اون روزی که بهت اعتراف کردم گفتم بهم اعتماد نداری ولی وقتی قبول کردی باز هم پا به پام بیای فهمیدم داشتی اسیر منطقت میشدی.

دو تا دستاتم را اسیر دست های گرم و مردانه اش کرد و گفت:

+کژال به خدا تو این چند وقت خواب به چشمم نیومد، یه مدت بوی عطرت رو تخت بود و تنها دلخوشیم همون بود؛ ولی یه روز که برگشتم عمارت دیدم روتختی رو شستن و عوضش کردند. دیگه حتی بوی عطر تنم کنارم نداشتم. این دوری بهم ثابت کرد که احساسم برای یکی دو روز نیست.

با شنیدن حرف هایش ضربان قلبم نمیدانم روی چند رفته بود؛
نفس هایم نامنظم شده بود و از هیجان این اعتراف شیرین زبانم
بند آمده بود.

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

+نیما... من... من... من...

نیما سریع گفت:

+نه نه کژال نیاز نیست الان جوابمو بدی... یکم فکر من و بعد از
این ماجراها منو احساسمو قبول داری یانه بزار... پریدم وسط
حرفش و به یک باره گفتم:

+نیما من دوست دارم.

متعجب نگاهم کرد، چشمان طوسی اش درشت شده بود و بازهم
دلبری می کرد.

آرام گفت:

+جون من راست میگی؟

کم کم اثر تعجب از بین رفت و گفت:

+تو دختر سرتق الان بع من اعتراف کردی؟

خنده ای کردم و گفتم:

+بله.

روی دستانم تند تند بوسه ای کاشت و گفت:

+من بیشتر دوست دارم کژالم.

چشمانش برق میزد و کم کم فاصله ی بینمان داشت کم میشد. دو گوی طوسی رنگ میان چشمان و لبم در گردش بود؛ دست آخر در بین این دو راهی لب هایم را انتخاب کرد و وجودم را از آن عشق جدیدی که به تازگی سهمان شده بود پر کرد.

بالاخره قصه ی دلدادگی و فضای عاشقانمان تمام شد و راهی شدیم. از خجالت سرم را نمی توانستم بالا بیاورم و بی شک گونه ام حسابی قرمز شده بود.

نیما:

+یعنی الان دیگه ازدواجمون صوری نیست؟ من ابان واقعا شوهرتم؟

نگذاشت جواب دهم و با صدایی که در آن خنده موج میزد گفت:

+البته مهر تاییدش مونده؛ اونم باشه برای وقتی که رفتیم سرخونه زندگی دوتایمون.

لبم را به دندان کشیدم و اگر روم میشد از خجالت گریه می کردم. زیاد خجالتی نبودم اما پس از آن بوسه و حالا این حرف هایش عجیب سر به زیر شده بودم.

نیما:

+هی هی کژال خانم اون لب های خوشگل تو اسیر دندونات نکنا، دیگه صاحب داره بلا ملا سرش نیار.

دیگر صبر و خجالت جایز نبود با جیغ ضربه ای به مشتش زدم و
گفتم:

+نیما ساکت شو دیگه پسره ی منحرف عوضی.

بلند خندید و گفت:

+آخیش فقط میخواستم صدای جیغتو درارم.

+بچه پرو.

تا برسیم نیما بازهم من را اذیت کرد و با خنده و شوخی مسیرمان
طی شد. وقتی رسیدیم آهیر را دیدم که تنها وسط تپه دراز کشیده
بود. از ماشین پیاده شدیم و سمتش رفتیم. با شنیدن صدای در
ماشین نگاهی انداخت و بلند شد.

معرض گفت:

+یهو نمیومدید دیگه! میدونید از کی اینجا وایسادم؟ این علفای
رو تپه رو میبینید همش زیر پای من سبز شده.

نیما:

+وای چقدر تو گوله ی نمکی.

با خنده به آهیر سلام داد و پس از احوال پرسی هایمان نیما رو
به آهیر گفت:

+از دادستان و اون رابط خبری نیست؟ نیومدن؟

آهیر به درختی اشاره کرد و گفت:

+چرا ایناها ایشون آقای دادستان هستند...+

بعد بلند گفت:

+اگه اومدن پس چرا تو نمیبینیشون، از ساعت 8 شب متو اینجا همه کاشتن الان ساعت 9 و نیمه!

یهو ساکت شد و رو صورت نیما ثابت ماند. نیشش شل شد و گفت:

+بگو چرا دیر کردین.

با کنجکاوی منم صورت نیما را نگاه کردم که دیدم کمی از رژ صورتی ام بر روی لب های جا مانده و پخش شده. سریع لبم را گزیدم و بلند گفتم:

+مال من نیست.

به نیما اشاره کردم لبش را پاک کند. نیما دستی به لبش کشید و با دیدن رنگ صورتی اوهم نیشش را باز کرد. مثل اینکه فقط من در این شرایط معذب شدم.

نیما:

+راست میگه مهره مالکیت کژال نیست یه زن جدید گرفتم اسمش گلاره هست کاره اونه.

با خشم مشکی به بازویش زدم و گفتم:

+هم تو غلط کردی هم گلاره.

آهیر با خنده گفت:

+گلاره کیه؟

منو نیما متخصر برای آهیر این چند وقت را تعریف کردیم. یک
هو به یاد امیر علی افتادم و گفتم:

+نیما راستی امیر علی کجاست؟

نیما:

+قرار شد بمونه برای نیودن من یه بهونه ای بیاره.

رو به آهیر گفتم:

+از بهار چه خبر؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

+عه بهار یعنی چی؟ بهار خانم!!!

متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

+بهار شما هم خوبه ولی نامرد دل به دلدار نمیده.

با خنده گفتم:

+خب حالا دلدار کی هست؟

آهیر:

+یه مرد جنتلمن، خوشتیپ، جذاب، جوانی رعنا و پسندیده، اصلا

میدونی من هرچی از کمالات این پسر بگما کم گفتم.

نیما:

+خب پس خیالم راحت شد خودتو نمیگی.

با ذوق رو به آهیر گفتم:

+واقعا بهار رو دوست داری؟

آهیر:

+آره بدجوری دلمو بهش باختم.

با حالت زاری ادامه داد:

+کژال توروخدا بیا با این رفیق سرتقت حرف بزن بگو عشق من رو قبول کنه. به جان همین نیما که اگه دروغ بگم ایشالا کفنش کنند یه جوری بهار دلم رو برده که هر نیم ساعت به بهونه چیزی خوردن میرم آشپزخونه، تو یه هفته سه کیلو چاق شدم انقدر که بهونه یار دیدن چرت و پرت خوردم.

آهی کشید و گفت:

+بهش میگم آخه قربونت بشم شدی سر فصل زندگیم، یهار من شدی بیا و قبولم کن. تو چشماش می بینم اونم دلش لرزیده‌ها ولی میگه نه آهیرخان تو از قشر بالایی و من یک دختر ساده از قشر ضعیف، میگه ما سهم هم نیستیم و هزارتا جمله ی منطقی برای من ردیف میکنه که یعنی نه نمیشه.

با شناختی که از بهار داشتم همه ی این ها جور در میامد.

من:

+ آهیر من بهار رو میشناسم تا جایی که بتونه پا به پای منطقتش
میره، صبر داشته باش بهار دختر احساساتی ای هستش یکم
دیگه راز دلش پیشت لو میره.

کمی نگذشت که یک ماشین با سه سرنشین پیشمان آمدند.

ارام پرسیدم:

+ چرا سه نفرن؟

آهیر:

+ یکیشون که دادستانه، یکی هم یکی هم رابط ما بود، راننده هم
من فرستادم تا اینارو یواشکی رد کنه بیاره این ور.

ماشین کنارمان ایستاد و دو سرنشین به جزو راننده پیاده شدند.

ابتدا مردی حدودا 45 یا 47 ساله پس از سلام و احوال پرسی
گفت:

+ این دادستان ما آقای سهیلی.

به کسی که دادستان معرفی شد نگاه کردم؛ یک سر و گردن بلند
تر از نیما و آهیر بود. چشمان مشکی و ابروهای پرپشتی داشت،
بینی ای بدون مشکل و لب های نازک، موهای مشکی اش را به
زور ژل بالا داده بود؛ خیلی مودبانه سلام داد و به هر سه ما
دست داد.

دادستان:

+اولین باری که درباره ی اینجا شنیدم فکر می کردم یه افسانه هست؛ همش می گفتم مگه میشه جایی باشه که ورود خروجش ممنوع باشه و هنوز چیزی به اسم خان ده رو مدیریت کنه.
آهیر:

+کم از افسانه نداره این ده، اتفاقاتی که اینجا میوفته هرکدومش یه داستانه.

به من و نیما اشاره کرد و گفت:

+خوده این دوتا یه رمان هزار صفحه ای هستند. برای اینکه این نقشه هارو پیش ببریم ازدواج صوری کردند.

دادستان به لحن بامزه ی آهیر خندید ولی نیما اخمی مابین پیشانی اش نشست. مثل اینکه حرف آهیر به مذاقش خوش نیامد.

نیما به داخل ماشینش رفت و پاکت زرد رنگی را برداشت آورد. آن را به سمت دادستان گرفت و گفت:

+این تموم مدارکی که مجرم بودن دو تا خان اصلی رو ثابت میکنه.

دادستان:

+یکی از خان ها پدرتون هست؟

نیما:

+خان سالار این ده الان پدر کژال هست و خان سالار قبلی پدر من بود.

دادستان رو به من و نیما گفت:

+میدونید که بعد از انجام عملیات و محاصره ی ده ها همه ی اموالتون مصادره میشه و فقط بخشی که ثابت بشه بدون خلاف به دست اومده بهتون برگردونده میشه.

آهیر:

+بله در جریان بودیم. بی زحمت بیاید سمت ماشین من مدارک دیگه رو بهتون نشون بدم ببینید به درد میخورن یا نه. بعدشم که بریم اطراف رو بهتون نشون بدم تا کامل این ده عجیب رو درک کنید.

همین که دادستان با آهیر از ما دور شدند رو به نیما گفتم:

+نیما اینجوری که فهمیدم ما همه چیزمون رو از دست میدیم اره؟

نیما:

+فکر اونجاشو کردم.

رو به آن مرد که رابط ما شده بود کرد و گفت:

+بهبروز خان کارایی که بهتون سپرده بودم همشون انجام شد؟

بهبروز خان جلو آمد و گفت:

+بله پسرم تو تهرون یک آپارتمان 10 طبقه گرفتم همش رو هم به نام خودت زدم. یه ماشین خوش رکابم طبق گفتت گرفتم و گذاشتم توپارکینگ همون آپارتمان، بقیه پول هایی که بهم دادی

رو با یکم پرس و جو یه شرکت معتبر پیدا کردم و سرمایه گذاری کردم برات.

از جیب کتش برگه ای تا شده در آورد و با خودکار سمت نیما گرفت:

+این رو هم امضا کنی بعدش میشی یکی از شرکای مهم اون شرکت بزرگ.

نیما در حالی که کاغذ را امضا می کرد گفت:

+بهبروز خان دستت درد نکنه، یادم نمیره زحماتت رو.

بهبروز خان:

+شما هم کم لطف نکردی به من پسر.

رو به نیما آرام گفتم:

+این پولاً مگه پولای خان نیست؟ که از همون راه های لعنتی به دست اومده؟!!

نیما:

+کژال من از 14 سالگی کار کردم و پولم حلاله حلال، من فقط از موقعیت پدرم استفاده کردم و این باعث شد هر جا رفتم محصولاتم رو بخرن. من تا 20 سالگی کارخونه ی لبنیات رو اداره کردم و همه ی درآمد رو میسپردم به همین بهروز خان، تنها کسی هست که میتونه به شهر بره و اشکالی نداره اما بهروز خان کامل طرف

من بود و پول هامو میذاشت تو جایی به اسم بانک و هی سرمایه
زیاد و زیاد شد.

متعجب پرسیدم:

+بانک؟

خندید و گفت:

+آره بانک، این که چیزی نیست بهروز خان یه چیزایی برام
تعریف می کرد که همیشه تو ذهنم هست وقتی به شهر رسیدیم
یادم نره آبرمون بره.

خندیدم و گفتم:

+یعنی شهر با اینجا خیلی فرق داره؟

نیما رو به بهروز خان گفت:

+بهروز خان، کژال میپرسه شهر با اینجا خیلی فرق داره؟

بهروز خان:

+آره دخترم زمین تا آسمون فرق دارند. همین تهران که میگم
هزارتای این ده، ساختمون های سر به فلک کشیده داره آلونک
های اینجارو نگاه نکن، تو خیابوناش که اصلا آدم نمیبینی راه
بره همه تک سرنشین سوار ماشین های رنگارنگ و مدل های
مختلف اند، اینجا رو نبین کلا ده تا ماشین داریم و مدل
بالاترینش پرایده، اونجا ماشین هایی هست که حتی دوتا در داره.

با خنده گفتم:

+ایشالا این جریانا تموم همیشه باهم بریم تهران رو ببینیم و بعدش بیشتر برام توضیح بدید.

آهیر و دادستان اومدند سمتون و من کمی پاهام خسته شد یه ماشینی که دادستان و بهروز خان باهاش اومده بودند تکیه دادم. صداهای عجیبی به گوشم رسید. طولی نکشید که صداها نزدیک و شد و بعد چهارماشین سمتان آمدند. تشخیص ماشین ها سخت نبود چرا که همه ماشین های خان(پدر نیما) را می شناختند.
نیما سریع گفت:

+کژال برو تو ماشین.

آنقدر شکه شده بودم که توانایی حرکت کردند نداشتم. آهیر به سرعت دستش را پشت کمرش برد و یک کلت مشکی رنگ بیرون آورد. بهروز خان هم از کمرش دوتا کلت در آورد و یکی را به دست نیما داد. دادستان بیچاره هم همانند من شکه شده بود.

نیما دوبارع داد زد:

+کژال گفتم برو تو ماشین!

میترسیدم از آن ها جداشوم، میترسیدم بروم و برای نیما اتفاقی بیوفتد، بگذار اگر خطری در راه است من هم با نیما در این خطر سهیم باشم.

ماشین ها رو به رویمان ایستادند و چند مرد سیاه پوش از ماشین پیاده شدند. مردانی بلند قامت بودند که کت و شلوارمشکی بر تن

داشتند. همه ی آن ها نیز مسلح بودند و هدف اسلحه هایشان روی ماها بود.

صدایی آشنا گفت:

+ببخشید که به قرارمون دیر رسیدم.

با ترس به پدر نیما نگاه کردم؛ وای بر بدشانسی ما، وای بر طالع نحس ما!

پدر نیما با خشم گفت:

+واقعا فکر کردید همه چی به این راحتی؟ وقتی قرارداد این ده نوشته شد، این هوالی شد یک تکه ی جدا از شهرهای شلوغ و مزخرف و حاکمیتش افتاد دست پدر من و قسم ابدیت خورده شد.

بلند تر گفت:

+تا وقتی خونِ خان بودن در نسل ما هست این قرارداد شکسته نمیشه!!!

چند قدم به جلو آمد و ادامه داد:

+درست وقتی 9 سالم بود حاکمیت خودم رو شروع کردم و تا امروز نداشتم هیچ اجنبی ای وارد این خاک بشه! هرکی علیه این رسوم قد علم کرد قلم پاش رو شکوندم.

درست رو به روی نیما قرار گرفت و گفت:

+حالا میخواد هرکسی باشه؛ حتی پسر خودم رو از سر راه برمیدارم.

نیما محکم به تخته سینه ی خان زد و با فریاد گفت:

+داری به چی افتخار میکنی؟ اینکه از 9 سالگی خون این مردم رو کردی تو شیشه؟ اینکه هزارتا کثافت کاری کردی و یه لقمه نون حلال سر سفره نبردی؟ میدونی چی هیچ وقت از یادم نمیره؟ یادته وقتی فقط شیش سالم بود، آقا جواد برای درمان پسرش قصد کرد بره شهر یه تیر خالی کردی تو سرش بی وجود؟ جلو چشم زن و بچش خون ریختی نامرد، یادته پسرش آخسر بخاطر همون مریضی مرد؟ من از همون موقع بذر نفرت از تورو تو دلم کاشتم، از همون موقع برای این روز تلاش کردم و نمیدارم جلومو بگیری!

پدر نیما به آدم های مسلحی که مارا محاصره کرده بودند اشاره ای کرد و گفت:

+فکر نمیکنم تو موقعیتی باشی که نتونم جلوت رو بگیرم. ببین نیما فقط چون پسر منی و خون من در رگ هاست بهت یه فرصت میدم تا همین الان، همین جا قسم وفاداری بخوری تا این قائله ختم به خیر بشه و منم دستم به خون پسر من آلوده نشه.

دستی رو شانه ی نیما کشید و گفت:

+میدونی که اگه مخالفت کنی خونت رو میریزم؛ بودنت هم زیاد مهم نیست چون من هنوز یک پسر وفادار دیگه دارم که میتونه وارث من باشه. از تو کوچیک تره اما عقلش بیشتر رسیده و جای تو، من رو انتخاب کرد!

بوی خیانت امیر علی دلم را سوزاند؛ چطور باور کنم کسی که مهرش از همون اول به دلم افتاده بود و فکر می کردم هم‌رنگ خودمونه تو زرد از آب دراومده؟! نیما ناباور به خان نگاه می کرد، برای اوهم باور خیانت برادرش سخت بود و دور از ذهن. آهیر آرام سمت آمد و جوری که فقط منو دادستان میشنیدیم گفت:
 +وقتی با دست بهتون علامت دادم سریع سوار ماشین شید و فرار کنید.

پس از گفتن این حرف به سمت پدر نیما رفت و گفت:

+به به خان بزرگ، پارسال دوست امسال آشنا.

یک هو لپ خان را کشید و گفت:

+ببین خوشگلم الان تو ماروهم بکشی تا هفته ی دیگه نیروهای امنیتی میریزن اینجا و گوشتو میبرن.

وسط آن هیاهو خنده ام گرفته بود؛ آخر خان با آن همه ابهت و چهره ی خشن و سبیل های زمخت کجا خوشگل بود؟ تازه لپش را هم کشید.

خان سریع ضربه ی به دست آهیر زد و خرید:

+تا وقتی من زندم کسی نمیتونه وارد این ده ها بشه.

آهیر سرش را خم کرد و با لحن عشوه گونه گفت:

+خب گوگولی من الهی که بمیری.

در ادامه ی حرفش آهیر هارهار الکی خندید که خان بلند گفت:

+زهرمار.

این باعث شد آهیر دیگر واقعا بخندد. سپس با دستش به ما اشاره کرد برویم.

آرام رو به نیما گفتم:

+نیما بیا سوار ماشین دادستان اینا بشیم.

نیما نیم رخ شد و آرام گفت:

+گفتم سه بدو.

هنوز حرفش تمام نشده بود که داد زد:

+سه.

خب دیوانه ی من از یک میشمردی... پا تند کردم و با دادستان قصد کردیم سوار ماشین شویم که صدای تیرها به گوشمان خورد با ترس برگشتم و هدف اسلحه ی خان را روی خودم دیدم، حرکت دستش روی ماشه را دیدم و آماده بودم درد عمیقی را حس کنم؛ صدای تیر را شنیدم و همزمان در آغوشی فرو رفتم؛ بوی عطر داشت، با ترس به چهره ی ناجی ام نگاه کردم دادستان بود که از درد صورتش جمع شده بود. با ترس گفتم:

+دادستان... دادستان تیر... تیر خوردین؟

با صدایم سریع چشمانش را باز کرد و بی درنگ در ماشین را باز کرد من را داخل ماشین تقریبا پرتاب کرد و داد زد:

+راننده برو برو...

با وحشت گفتم:

+نه... نریم... نیما چی؟؟؟

هر دو عقب نشسته بودیم و دید کامل نداشتیم، ماشین به حرکت در آمد و با کشیدن خودم به جلو، عقب و سمت راست سعی داشتم نیما را پیدا کنم. لحظه ی آخر دیدمش که شلوار کرمش خونی شده بود و لنگان سوار ماشین خودش شد، کسی پشت فرمان بود و به گمانم بهروز خان بود.

شلیک های پی در پی به سمت ما میشد و ماشین چندبار تکان سختی خورد. با ترس بازهم سعی داشتم با چشم نیما را ببینم اما دادستان سریع من را کشید و داد زد:

+دیونه شدی؟ بخواب کف ماشین دارند شلیک میکنند.

شیشه ی عقب ماشین با برخورد تیر شسکت و خوشبختانه سرم را پس از حرف های دادستان خم کرده بودم. آنقدر ترسیده بودم که حتی نفس کشیدن برایم سخت شد. به قدری دور شدیم که دیگه صدای تیر را نمی شنیدم. سرم را بالا آوردم و رو به راننده گفتم:

+ندیدید آهیر و نیما کدوم سمت رفتند؟

راننده:

+آقا نیما سوار ماشین شدند و با اقا بهروز خلاف جهت ما راه افتادند، آقا آهیر رو خان گرفت.

+چی؟ گرفتتش؟

راننده:

+من چون تو ماشین بودم همه چیو دیدم؛ آقا آهیر یه اسلحه گذاشت رو سر خان یه چیزهایی گفت که خان به چند نفر اشاره کرد و سمت آقا نیما اینا شلیک نکردند آخر سر هم چند نفر از پشت ریختند و آقا آهیر رو گرفتند.

آخر معرفتت دامن گیرت کرد آهیرخان.

یک هو یادم افتاد دادستان بخاطر من تیر خورد. با وحشت به دادستان نگاه کردم و گفتم:

+دادستان... تیر خوردید... خوبید؟

صورتش عرق کرده بود چهره اش در هم بود. کمی چشم چرخاندم و جایی را آغشته به خون ندیدم. من:

+دادستان...

دادستان چشم باز کرد، نگاهم کرد و گفت:

+جلیقه ضدگلوله تنمه، از پشت خورد به کتف سمت راستم، چیزی نشده فقط چون فاصله ی تیر زیاد نبوده زیاد درد داره.

میان آن همه تنش و استرس با زور لبخندی زدم و گفتم:

+ممنون که نجاتم دادید.

در چشم هایم خیره شد و در نگاهش نمیدانم چه بود؟! انگاری من را خیلی وقت است میشناسد چرا که مهربانی عجیبی را با نگاهش داشت به من انتقال میداد.

برای آنکه از زیر نگاهش در بروم گفتم:

+کجا میریم؟

راننده:

+آخ خانم خدا خیرت بده سوال منم هست، کجا بروم آقا؟

دادستان:

+این نزدیکی ها موندنمون امن نیست باید بریم تهران.

دادستان دست کرد در جیب کتش و یک وسیله ی مستطیلی مشکی را در آورد، رویش ضربه زد صفحه ی مانند تلویزیون اما کوچک روشن شد، غلط نکنم تلفن همراه است! اما تلفن همراه های ده کجا و این کجا؟! یک بار دیدم پدرم یک تلفن همراه مشکی کوچک دکمه ای دارد ولی هیچوقت صفحه اش روشن نمیشد پدر می گفتباطری اش تمام شده و وسیله ای که با آن باطری را پر کند نداریم.

دادستان با خشم گفت:

+اه لعنتی آنتن نیست.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

+آنتن میخواید چیکار؟ برای اینها هم مگه آنتن تلویزیون لازمه؟

از یه لحاظ فکر کردم شاید آنتن چیز خوبی است که بتواند الان یه کمکی به ما کند و از طرفی هم بیشتر احتمال دادم آنتن تلویزیون را میگوید به نظر خودم گل کاشته بودم، چرا که میدانستم آنتن

چیست! همان روزی که با بهار یواشکی برای دیدن فیلم به مغازه ی مش رجب رفته بودیم فهمیدیم چیزی به اسم آنتن باعث پخش فیلم رو صفحه ی تلویزیون سیاه سفید میشه.

دادستان ابتدا کمی فکر کرد و سپس با خوش رویی گفت:

+ببین کژال خانم به این میگن موبایل، برای اینکه با بقیه که از همین موبایل ها دارند تماس برقرار کنم باید آنتن باشه، اما نه آنتن تلویزیون، یه چیزه دیگه... اوممم...

انگار نمیدانست چگونه برایم توضیح دهد، دست آخر موبایل را جلویم گرفت و یک علامتی را نشانم داد و گفت:

+ببین وقتی این پر باشه یعنی آنتن دارم.

بیخیال بحث آنتن نگران پرسیدم:

+الان چی میشه؟

دادستان:

+به محض اینکه یه جایی برسیم آنتن داشته باشم زنگ میزنم و نیروهای ویژه رو خبر میکنم. باید از کرمانشاه نیرو بفرستند و اگه لازم شد نیروهای کمکی هم از تهران میفرستند.

+تا تهران چقدر راهه؟

+هشت ساعت...

کمی فکر کرد و گفت:

+نمیشه تا تهران بریم و برگردیم ممکنه جون آهیر رو به خطر
بندازیم عملیات سریع باید انجام بشه.

رو به راننده گفت:

+میریم کرمانشاه.

یک ساعتی گذشت و در این بین من فکرهای عجیب و غریبی
کردم؛ نکند نیما هم گیر بیوفتد؟ نه نه نیما سوار اون ماشین شد و
رفت... پس کجا میره؟! چه جوری پیداش کنم...

از راننده پرسیدم:

+شما میدونید بهروز خان کجا میمونه؟

راننده:

+بهروز خان آدم موندن نیست خونس همین جادس خاتم، همیشه
تو دل جادهاست گاهی میاد ده یکی دو روزی میمونه و دوباره
میره.

یک هو صدای دادستان را شنیدم:

+ایول آنتن...

سریع انگشتانش ها روی صفحه ی موبایل میزد و موبایل را
سمت گوشش برد. کمی بعد مکالمه اش شروع شد:

+سلام سرهنگ وقت بخیر... من به اون ده رفتم و همه چی
همونجوری بود که میگفتند... بله بله... جون دو سه نفر در
خطر مرگه باید هرچی سریع تر عملیات رو شروع کنیم... ..

آره دقیقا همینطوره منم دارم میرم کرمانشاه... .. اوضاع خوبی
برای موندن نبود به ستمون تیراندازی شد... .. پس به نیروها
تو کرمانشاه خبر بدید... .. من رو بی خبرنزارید... .. چشم
خدانگهدار.

دادستان رو به من گفت:

+نهایت تا سه روز دیگه عملیات انجام میده.

راننده:

+آقا این هم کرمانشاه کجا برم؟

دادستان:

+برو هتل زمرد، وسایل با ماشینم اونجاست.

متعجب چشم دوخته بودم به جایی که بهش میگفتند شهر... به
کف جاده نگاه کردم و زیرلب گفتم: جاده خاکی نیست...

دادستان انگاری صدایم را شنید چون گفت:

+بهش میگن آسفالت... اینجوری ماشین ها راحت تر حرکت
میکنند.

خجالت زده گفتم:

+میبخشین چیزی از شهر نمیدونم... از وقتی چشم باز کردم
جزو جاده های خاکی و خونه های کوچک کاهلگی چیزی ندیدم.

چشمم خورد به خونه ای که بسیار بلند بود و پنجره های زیادی
داشت، گمان کنم این آپارتمان است همانی که بهروز خان میگفت.

ادامه دادم:

+بزرگ ترین ساختمونی که دیدم عمارت خودمون بود. اونم فقط دو طبقه بود.

دادستان:

+من ازت نخواستم توضیح بدی دختر، ندونستن اشکالی نداره سوال پرسیدن هم همینطور! هرچیزی برات سوال شد زود بگو تا بهت بگم.

آرام زیرلب تشکر کردم و کمی بعد ماشین توقف کرد. دادستان از ماشین پیاده شد و من هم به تقلید از او پیاده شدم.

یک ساختمان بلند و زیبایی پیش رویمان بود. شاید پنج دقیقه ایستادم و فقط دور و اطرافم را نگاه کردم. همه چیزبرایم عجیب بود؛ حتی دادستانی که الان دارد با لبخند نگاهم می کند.

دادستان:

+بیا بریم یکم استراحت کن بعدش میریم همه جارو بهت نشون میدم.

اخمی ما بین ابروهایم شکل گرفت؛ کاری که گفت در این شرایط به نظرم زیاد مورد قبول نبود! سری به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

+نیازی نیست...

+ نمیخواستم ناراحتت کنم فقط گفتم شاید بخوای با اینجا بیشتر آشنا بشی.

تلخ گفتم:

+ من برای سفر و خوش گذرونی اینجا نیستم!

آرام گفتم:

+ الان در بدترین شرایط زندگییم...

+ من هرکاری از دستم بربیاد برای برگشتن آرامش به زندگیت انجام میدم.

+ ممنون!

با یادآوری نیما غمگین به دادستان چشم دوختم و گفتم:

+ به نظرتون چه جوری میتونیم نیما رو پیدا کنیم؟

خونسرد گفت:

+ زنگ بزنیم به بهروز خان. اون پیشش موبایل داره.

متعجب گفتم:

+ واقعا؟؟؟

هول شده بودم:

+ همیشه... همیشه سریع یه زنگ بزنید؟؟

تایید کرد و کمی بعد موبایل را دم گوشش گذاشت؛ متاسف رو به

من گفت:

+خاموشه!

وقتی دید ناراحت شدم گفتم:

+نگران نباش اونا هم فرار کردند و به محض اینکه بهروز خان گوشیش رو روشن کنه بامن تماس میگیره تا برای عملیات هماهنگ شیم.

وارد جایی که به آن هتل می گفتند شدیم. دادستان رو به من گفتم:

+راستی شناسنامه ات پیشته؟

+آره برای چی میخواین؟

+میخوام اینجا برات اتاق بگیرم به شناسنامه ات نیازه.

سریع داخل کیف یه ورم شناسنامه ام را بیرون کشیدم و دستش دادم. قبل آنکه برود یک جفت از گوشواره های طلایم که از عمارت برداشته بودم را سمت دادستان گرفتم و گفتم:

+فکر کنم با این بتونم هزینه ی اتاق رو بدم. نیما می گفتو شهر طلا خیلی ارزش داره.

+بله ارزش داره ولی قرار نیست شما حساب کنی.

باز هم اخمی میان پیشانی ام شد و گفتم:

+من قراره تو اون اتاق بمونم، من هم هزینه اش رو پرداخت میکنم.

+خب دختره خوب همیشه که طلا رو ببرم بزارم سر میز طرف
بگم به اندازه انقدر طلا بهم اتاق بدید! اول باید طلاها تو ببری طلا
فروشی، بفروشی چون پولش رو بدی اینجا.
رفتم سمت دری که از آن وارد شده بود. دادستان تقریبا داد زد:
+کجا؟

با قدم های بلند خودش را به من رساند و بند کیفم را کشید. ناچار
سر جایم ایستادم و گفتم:
+طلافروشی.

اخم هایش باز شد و بلند خندید. میان خنده اش گفت:

+بیا برو استراحت کن بخواب الان ساعت یک نصفه شبه طلا
فروشی کجا بود؟ بعدا باهم حساب میکنیم. هروقت این ماجراها
تموم شد بیا قرضتو به من بده ، قبوله؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و دادستان رفت تا اتاقی برایم
بگیرد. کمی بعد سمتم آمد و گفت:
+بیا بریم.

سمت در طوسی رنگی رفتیم و دادستان دکمه ای را فشرد. بازهم
ناخودآگاه نگاهم متعجب شد. دادستان آرام سمت گوشم، جوری که
فقط خودم بشنوم و نه اطرافیانمان گفت:

+این آسانسوره، یه نوع بالا بر؛ جای اینکه از پله ها ببری سوار
این میشی و به طبقه ای که میخوای میری.

در آسانسور باز شد و دوتا خانم و یک اقا وارد شدند. دادستان به من اشاره کرد تا واردشوم، با سلام و صلوات وارد اتاق شدم. در محکم بسته شد و تکان خفیفی خورد. فکر می کردم بترسم اما چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. مانند بقیه ی چیزها فقط جالب بود.

با راهنمایی دادستان رو به روی در قهوه ای رنگی ایستادیم و گفت:

+اینجا اتاق توئه، اتاق منم درست اتاق سمت راستیت هست. هروقت مشکلی داشتی بیا زنگ اتاق رو بزن.

به زنگ در اشاره کرد و گفت:

+ببین این زنگه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

+دیگه تو داهاتمون زنگ داشتیم.

شرمنده گفت:

+ببخشید.

در دلم گفتم: اگر جای تو نیما اینجا بود چقدر اذیت می کرد و به این ندانم کاری هایم میخندید.

به دادستان شب بخیر گفتم و وارد اتاق شدم. همین در را بستم و مطمئن شدم تنها هستم اجازه دادم اشکی که از سر ترس و نگرانی بود جاری شود.

داخل اتاق یک تخت بزرگ بود و دیگر به چیزی دقت نکردم خودم را روی تخت پرت کردم و زار زدم. به حال سرنوشتم که برای آزاد زندگی کردن باید سخت می‌جنگیدم، اشک ریختم برای نیمایی که نمیدانستم الان کجاست و در چه حالی است؟! دلم به شدت آشوب بد و بی نهایت نگران آهیر بودم. در این زمان که پیش دادستان بودم سعی می‌کردم به اتفاقات فکر نکنم چرا که اگر کمی غرق در اتفاقات اخیر میشدم الان باید جلوی دادستان زار زار گریه می‌کردم و دلسوزی ای روانه ام می‌کرد. من هم تنفر دارم از ترحم و دلسوزی...

نمیدانم چقدر اشک ریختم که آخرحوالی 6 صبح به خواب رفتم.

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم و روسری ام را از روی تخت برداشتم و روی خرمن موهایم کشیدم. در را باز کردم و دادستان را با یک عالمه وسایل در دستش دیدم.

دادستان با لبخند گفت:

+سلام صبحت بخیر.

جوابش را معمولی دادم.

چندتا از ساک دستی هارا سمتم گرفت و گفت:

+یکم برات چیزی گرفتم گفتم شاید لازمت بشه.

نگاهش کشیده شد سمت چشمانم؛ اخمی قفل پیشانی اش شد و گفت:

+گریه کردی؟

من هم اخمی کردم و گفتم:

+نخیر، زیاد خوابیدم. وسایل هایی که خریدید رو هم لازم ندارم
دستتون درد نکنه.

آدم در را ببندم که مانع شد و گفت:

+چرا انقدر بدخلقی میکنی خانم؟

وسایل را مابین در گذاشت و گفت:

+گفتم که بعد از تموم شدن این قضایا باهات حساب کتاب میکنم.
زورکی زیر لب تشکری کردم.

دادستان:

+ما از دیروز باهمیم و من هنوز اسمت رو نمیدونم.

به چشمانش که برق میزد نگاه کردم؛ درست است که تنها پسری
که باهایش رو در رو شده بودم نیما بود اما خیلی خوب این برق
در چشمان را شناخته بودم.

به رسم ادب گفتم:

+کژال هستم.

لبخندی زد و گفت:

+خوشبختم کژال، من هم مهرتاش سهیلی هستم.

سری تکان دادم و دیگر حرفی نزدم. پس اسم دادستان مهرتاش
بود؛ یک اسم ترکی اصیل به معنای بامحبت و مهربان!

مهرتاش:

+من میرم پایین تو لابی هتل منتظرتم بیا تا صبحونه بخوریم.

تا خواستم مخالفتی کنم گفت:

+بیا تا عملیات رو برات توضیح بدم.

مهرتاش رفت و من هم با کنجاوی وسایلی که برایم گرفته بود را نگاه کردم. دو دست ست مانتو، شلوار و شال بود با یک جفت کفش های اسپرت سفید.

ابتدا شلوار مشکی جذبی را پوشیدم. روی قسمت ران پا پارگی ای بود و با وحشت به شلوار نگاه کردم؛ وا یعنی شلوار را به او انداختند؟ یعنی خیاطش حواسش نبوده و شلوار را پاره کرده؟

مانتو کوتاه مشکی کوتاهی را تم کرد؛ سر آستین هایش و لب جیب ها طرح های سفید و مشکی کار شده بود. با یک کش مو که همیشه دور مچ دستم بود موهایم را اسیرش کردم و محکم بالای سرم بستم. شال سفیدی را هم روی سرم انداختم؛ پس از پوشیدن کفش های سفید از اتاق بیرون رفتم. سعی داشتم با کیف یه ورم قسمت پارگی شلوار را بپوشانم که چشمم به دختری خورد، مانتو که نه بلیز کوتاه نارنجی رنگی تنش بود، شلوار سفیدی که از پایین تا بالا پر از پارگی بود؛ با تعجب نگاهم را از شلوارش گرفتم که چشمم به یک نفر دیگر خورد، مثل اینکه هنجار لباس پوشیدن در شهر اینگونه است هرچقدر شلوار پاره تر باشد انگار بیشتر باید قیافه گرفت.

طبق گفته ی مهرتاش با همان آسانسور پایین رفتم و طولی نکشید که او را پیدا کردم. پشت میزی نشستیم و شروع کرد به گفتن نحوه ی عملیات!

سه روز گذشت اما این دلم تکه تکه شد تا بگذرد! در این سه روز اسیر بی خبری بودم و به حکم دلتنگی بی تابی می کردم؛ مهرتاش برایم موبایلی خرید و تقریباً نحوه ی کار کردن با آن را به من آموزش داد؛ اما تنها کار من این بود که به شماره ی خاموش بهروز خان پی در پی زنگ بزنم، صدای زنی را بشنوم تا خاموش بودن موبایل بهروز خان را بارها برایم تکرار کند.

حالا روز حساسی که منتظرش بودم فرا رسید؛ مهرتاش مخالف رفتن دوباره ی من به ده بود اما باید می رفتم، باید می رفتم و با چشمان خود شاهد نابودی آن ده کزایی می بودم.

مهرتاش در این سه روز سعی داشت همه چیز این شهری ها را به من بفهماند و هرچه بیشتر میگذرد هم برایم عجیب تر می شود هم ترسناک تر! می گویم ترسناک چرا که آدم هایش هرکدامشان انگاری برای خودشان خانی هستند؛ جوری نگاهت میکنند و حرف میزنند که انگار از تبار همان خان های لعنتی هستند. تازه مهرتاش می گوید تهران از اینجا بزرگ تر است و تازه آدم هایش نیز عجیب تر هستند؛ دلهره دارم، دلهره دارم که مبادا تلاش هایمان بی جا بوده و روزی بفهمم شهر ارزش جنگیدن نداشت!

صدای زنگ اتاقم به گوش رسید؛ صد در صد مهرتاش بود که دنبالم آمده بود باید عازم میشدیم و من بی صبرانه میخوامم به ده برگردم تا شاید خبری از نیما شود، میخوامم بالاخره استرس این روزهایم تمام شود و به خودم بگویم دیدی کژال خانم؟ نیمایت سالم است.

برای آخرین بار در آینه به خودم نگاهی انداختم؛ شلوار مشکی، مانتو مشکی، شال مشکی! خودم را حبس رنگ تیره کرده بودم. در اتاق را باز کردم و مهرتاش را دیدم. پس از سلام و احوال پرسی مهرتاش پرسید:

+کژال چرا انقدر تیره پوشیدی؟ اون مانتو یاسی که از رو به رو هتل خریدیم خیلی بهت میومدا.

+همینجوری دلم خواست تیره بپوشم.

در این سه روز مهرتاش خودماتی حرف میزند، مهربانی خرج می کند و نگاه هایش اعصابم را بهم میریزد! آن هم درحالی که میبیند من مدام از نیما حرف میزنم و تمام فکر و ذکرم نیما است. یک هو یاد حرف های آهیر افتادم، ای امان از دهن لقت آهیر، همان روزی که مهرتاش را دیدیم آهیر صوری بودن ازدواج من و نیما را گفته بود! با تمام دهن لقت بودنت امیدوارم بلایی سرت نیامده باشد و سالم پیدایت کنیم؛ آهیر خان بهارت منتظره من میدونم!

از هتل بیرون رفتیم و سوار ماشین مهرتاش شدیم. ماشینش بیش از حد بزرگ بود و مهرتاش می گفتبه این ماشین ها شاسی بلند

می گویند و اگر اشتباه نکنم اسمش رنو داستر بود. مهرتاش در جلو، کنار راننده را باز کرد تا سوار شوم. همین که به راه افتادیم طولی نکشید یکی یکی ماشین هایی سبز و سفید رنگ پشت سرمان زیاد میشدند. کامل از روی صندلی برگشتم و ماشین های شاسی بلند مشکی ای دیدم.

با تعجب گفتم:

+چقدر شاسی بلند...+

مهرتاش از آینه نگاهی انداخت و سپس با خنده گفت:

+اونا شاسی بلند نیستند، ون مخصوص نیروهای ویژه است.

بر سر جایم نشستم و گفتم:

+حالا هرچی.

مهرتاش بلند تر خندید و گفت:

+این چند وقت کنارت خیلی خوش گذشت کژال.

نگاهی بر من انداخت و گفت:

+اگه میدونستم یه کژال تو ده اسیر شده زودتر مثل زورو با

تورنادو(اسم اسب زورو) میومدم نجاتت بدم.

منگ نگاهش کردم که با حوصله شروع کرد به تعریف کردن داستان زورو. همان کارتن های جذابی که در بچگی به حکم ده نشینی از آن محروم شده بودم. پس از داستان زورو بحثمان کشیده شده بود سمت اسب و اسب سواری.

مه‌رتاش:

+هیچی دیگه منم که کلی از اسب میت‌رسیدم اما وقتی 10 سالم بود مامانم مجبورم کرد برم کلاس های اسب سواری چون جلوی فامیلاشون کلاس داشت. همین منو گذاشتن رو اسب قش کردم و خلاصه دو سال گذشت تا ترسم از اسب بریزه.

+چه جوری از اسب می ترسیدید اخه؟ به نظرم نجیب ترین و بهترین حیوون های دنیان.

+اسب رو دوست داری؟

+آره خیلی...

+تاحالا سوارش شدی؟

+آره از وقتی 6 سالم بود به اصرارهای زیادم یکی از خدمتکارامون کمک کرد سوارشم، از اون روز به عشق اسب سواری همش تو باغ پدرم بودم. این باشگاه اسب سواری ای که شما میگید نداشتیم که هرکی هرجا میخواست بره با اسبش می تاخت ، می رفت و میومد. پدر اول میخواست مانع بشه ولی انقدر زار زدم و خواهش التماس کردم تا حتی گذاشت یه اسب هم داشته باشم. اون اسب شاید سه برابر قد اون موقعه ی من بود برای همین یه چهارپایه میذاشتم زیر پام تا برم جلوی صورت اسبم، کلی قربون صدقش می رفتم اول بعد با کمک همون چهارپایه سوارش میشدم؛ راستی اسمش رو بهلین گذاشته بودم به معنای پیمان! وقتی براش این اسم رو گذاشتم باهش پیمان هم بستم که هیچوقت تنه‌اش نزارم و یه روز باهش بتازم بیام شهر، بچه

بودم دیگه و این خیال بچگی تا 16 سالگیم ادامه داشت؛ تا اون روز نحس که چندتا از این آدم های خاله زنک رفتند پیش پدرم و گفتن دخترت بزرگ شده و سوار براسب داره تو ده دل میبره! اون شب بهلین رو برای همیشه از من دور کردند.

با یاد بلایی که پدرم سر بهلین آورده خشم درونم زنده شد. ادامه دادم:

+پدرم وقتی مقاومت من رو دید با یک تیر بهلین منو کشت و من از هرتهایی تنهاتر شدم.

کمی سکوت تو ماشین بود که یک هو مهرتاش دستش را به فرمان ماشین کوبید و بلند گفت:

+لعنتی.

با کمی تعجب نگاهش کردم که آرام گفت:

+صحنه ای که تعریف کردی جلوی چشمام نقش بست و...

با حرص نفسش را بیرون داد.

بالاخره پس از طی شدن یک ساعت و نیم راه از کرمانشاه، رسیدیم به زادگاه شوم من. ماشین های زیادی کنارمان بودند، تقریبا نیروهایی که داخل ماشین ها بودند دو برابر مردم این ده می شدند.

رو به مهرتاش گفتم:

+دادستان این همه آدم رو چه جوری آوردید؟

مهرتاش:

+ برای هزارمین بار دختر، به من بگو مهرتاش! این همه آدم جمع کردندشون کاری نداشت حکم از بالا گرفتن سخت بود. ثابت کردن وجود این ده و فسادهاش در دسر بود.

از وقتی وارد ده شده بودیم هنوز یک ربع هم نگذشته بود که کم کم مقابلمان پر شد از پیر و جوان که همه آن ها با یک سلاح داشتند سراغمان می آمدند. از تبر و چماق بگیر تا کلت و کلاشینکف.

نیروهای سمت ماهم همه آمده باش شدند و گاردی به خود گرفتند. دادستان بلندگویی در دست گرفت و گفت:

+ این ده تحت محاصره ی کامل ما هست؛ سلاح هاتون رو زمین بزارید و تسلیم بشید.

یکی از ریش سفیدان ده فریاد زد:

+ اگه بخواید وارد این ده بشید باید از جنازه ی تک تک ماها رد بشید.

صحبت های تهدید آمیز هر دو طرف شروع شده بود و من فقط منتظر بودم خبری از نیما شود. اما هرچقدر ایستادم و چشم چرخاندم نیمای من نبود که نبود؛ اما پدرش بالاخره قصد آمدن کرد و خودش را رساند.

همین که رسید صدایش را برد بالا و گفت:

+ شماها غلط کردین پا تو ده من گذاشتین! همین حالا برگردید تا جنازه هاتون رو از اینجا نفرستادم بیرون.

قبل از اینکه مهرتاش چیزی بگوید بلندگو که یک وسیله ی کوچک، مانند موبایل بود را از او گرفتم. باید آن را نزدیک لبم می کردم و حرف هایم را شروع می کردم سپس از دو دستگاه بزرگ صدایم پخش میشد.

مهرتاش برای صحبت کردنم ممانعت نکرد و من شروع کردم:

+ مردم ده، اهالی بیچاره که از همون اول سرتون رو کلاه گذاشتند، از همون اول به شما حکم رعیت بودن دادند و به خودشون لقب خان بخشیدند. من انجام تا باهم یه فرصت دوباره برای زندگی بهتر به خودمون بدیم.

خان غریب:

+ از کی تا حالا یک زن برای ما تعیین و تکلیف میکنه؟

دیگر آرام حرف زدن مجاب نبود پس من نیز با داشتن بلندگو هم فریاد زدم:

+ مغزهای پوسیده، همین افکار باعث شده خودتون حبس کنید تو این ده لعنتی، مردم خوب گوش کنید! چند ساله دارید تو این ده کار میکنید و مزدی دریافت نمی کنید؟ چندساله تا صداتون بخاطر گشنگی و کار زیاد در اومد جوابتون شد حبس تو زندون های خان ها؟ شماها چندین ساله اینجا دارید شب و روز کار میکنید اما هنوز یه تیکه گوشت برای خوردن مهمون خونه

هاتون نشده چون تو گوشاتون فرو کردند رعیت باید نون و ماست بخوره، رعیت حق غذای عیونی نداره که! بسه خاری، بسه ذلت، بیاید باهم یکی بکشیم، همه ی ما یه حق و حقوقی داریم، هممون باید زندگی خوبی داشته باشیم.

به نیروهایی که پشت سرم بودند اشاره کردم و گفتم:

+این ها برای غارت اینجا نیومدن، اومدن تا دست کمک به سمتون دراز کنند. هرکی میخواد از این فلاکت خلاص بشه سلاحش رو بزاره زمین و به ما ملحق بشه، هرکی میخواد از دست خان های سمتگرو خودخواه راحت بشه همین الان مردونگی کنه یک بار برای همیشه تو روی این خان های بی وجدان بایسته! من بهتون قول میدم وقتی باهم یکی شدیم تمام ثروتی که ناحق شده مال خان ها بین تک تک شماها که زحمت کشیدید تقسیم بشه و اون ثروتی که از راه فروش مواد و باخون ریختن به دست اومده مصادره میشه. پس همین حالا هرکی میخواد آزاد بشه و آزادی بشه سرفصل زندگیش بیاد سمت من، کنار من، تا باهم از این داستان ظالمانه ی خان ها عبور کنیم. همه جا سکوت شد؛ توقع داشتم الان چندین نفر موافق من به سمتم قدم بردارند اما هنوز سرجایشان ایستاده بودند.

ناگهان یکی فریاد زد:

+چرا قدم بر نمیدارید؟ چرا ترس تو دل هاتون خونه کرده؟ نگاهم به سمت صدا کشیده شد؛ یک مرد غریبه که تا به حال در ده ندیده بودمش با صدای بلند و رسا داشت حرف میزد:

+اگه نگران خانوادهاتون هستيد بايد بگم من، احمد نياركی، اين بار قوی تر برگشتم و با آدم های خودم مراقب زن و بچتون هستيم. وقتی خان شمارو تهديد کرد و گفت تا آخرش بايد پا به پاهاش برید وگرنه داغ عزيز می بينيد من فکر همه جارو کردم و الان جای عزيزاتون امنه. پس جای هيچ ترسی نيست!

پس احمد اين بود! عشق صحرا، همان مردی که غيبش زده بود. زمانی كامل مطمئن شدم اين همان احمد است که صحرا را کنارش ديدم. زياد از من فاصله نداشت برای همين لبخندی که به رويم زد را ديدم.

پس از حرف های احمد يکی يکی در مقابل چشمان متعجب خان به سمتان قدم برداشتند و به ما ملحق شدند. خان باز هم صدایش را بلند کرد و گفت:

+آهای عروس هرزه، تو هنوز يه امانتی دست من داری. اگه ميخواي زنده ببينيش اين دارو دسته رو بردار و برو. با ياد آهير پر خشم گفتم:

+اگه بلایي سرش بياری به خدا قسم زندت نميدارم. با دستش اشاره ای کرد و کمی بعد آهير با دست های بسته توسط يکی از آدم های خان از ماشين پياده شد. با دیدنش خواستم قدمی به سمتش بردارم که هدف همه ی اسلحه ها شدم؛ مهرتاش خیلی سريع مانع از رفتنم شد. با چشمانی نگران به آهير نگاه می کردم.

مه‌رتاش کنار گوشم گفت:

+خیلی خوب سرگرمشون کردی کژال، همه ی نیروهامون مستقر شدند. وقتی صدای دو تا تیر شنیدی سریع برو تو ماشین، بعد از صدای تیر عملیات شروع میشه.

به محض تمام شدن حرفش دو تا صدای تیر پی در پی به گوش رسید و من هم با سرعت سمت ماشین رفتم. پشت ماشین پناه گرفتم و به این جدال شروع شده نگاه کردم. وقتی نیروها از بالای تپه، پشت سر ادم های خان، شرق و غرب اطرافمان با اسلحه، خان و ادم هایش را هدف گرفتند افراد زیادی تسلیم شدند. چشمم به آهیر خورد که یکی داشت دست هایش را باز می کرد همین دستانش از اسارت آزاد شد به سرعت سمت خان دوید و با یه حرکت دو دست خان را به پشت کشید و او را از انجام هرکاری بازداشت. صدای نعره های آهیر تا اینجا می آمد:

+فکر کردی هنوزم میتونی به کثافت کاریات ادامه بدی؟
فکر کردی بعد از کشتن پدرم از خونت میگذرم.

به پشت پاهای خان ضربه زد و باعث شد خان روی زمین زانو بزند. اسلحه خان را از پشت کمرش بیرون کشید و همان را روی سر خان گذاشت. تقریباً نصف جمعیت دستگیر شده بودند و اسیر نیروها بودند پس ماندن را جایز ندانستم و به سمت آهیر رفتم. با قدم های سریع و بلند خودم را به آهیر رساندم و سریع گفتم:

+آهیر نکن! نزار دستت به خون این نامرد آغشته بشه.

چشمان آهیر از رو عصبانیت به قرمزی میزد و فریاد زد:

+من باید این سگ صفت رو بکشم کژال، تو نمیدونی... نمیدونی
با پدرم چه ها کرد! پدر من مثل اینا نبود مرد بود و بخاطر
مردونگیش این بی وجود انگ خیانت بهش زد و اواسط ده دارش
زد.

اسلحه را به شقیقه ی خان چسباند و فریاد زد:

+وقتی 18 سالم بود بهت گفتم انتقام میگیرم!

دستم را روی شانه های آهیر گذاشتم و گفتم:

+آهیر نکن، نکن اگه بکشیش تو با اون چه فرقی داری؟ اگه
خونش ریخته بشه آیندت نابود میشه و همین نیروها تورو هم
برمیدارن میبرن.

آهیر هیستیریک خندید و خواست چیزی بگوید که گفتم:

+به بهار فکر کن! اگه تورو بگیرن ببرن چی سر بهار میاد؟
سرنوشتبهار چی میشه؟

اخم هایش درهم شد؛ انگاری به خودش آمد و کم کم داشت به
حالت نرمال برمیگشت.

و بله تنها عشق چاره ساز (با احترام به استاد علی سلطانی) این
حس انتقام آهیر بود. سه نفر از نیروها آمدند و دستبند به دست
خان را داشتند می بردند که نگاه نفرت آمیز خان را روی خودم
دیدم. خنده ی چندشی سر داد و گفت:

+عروس جان یتیم شدنت رو تبریک میگویم.

بارها صدایش در سرم اکو شد، کمی گذاشت تا حرفش را درک کنم. وقتی به خودم آمدم که خان را برده بودند. با وحشت به سمت عمارتمان می دویدم، نه نه خان نباید بلایی سرشان آورده باشد... نه!

صدای مهرتاش را شنیدم:

+کژال... کژال کجا میری؟

اعتنایی نکردم و فقط میخواستم سریع تر به عمارت برسم که ناگهان دستم کشیده شد و مجبور به ایستادن شدم.

نفس نفس میزدم و رو به مهرتاش گفتم:

+باید برم... باید برم.. اون گفت...

مهرتاش:

+کژال آرام باش. چندتا نفس عمیق بکش.

عصبی او را هل دادم، قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

+اون نامرد گفت یتیم شدم... باید برم عمارت... باید برم ببینم که خانوادم سالم هستن.

باز هم دویدم و صدای پاهای مهرتاش نشان میداد دنبالم است و بی حرف تا عمارت پشت سرم آمد. همین که نزدیک عمارت شدم پرچم مشکی رنگِ دم عمارت باعث شد پاهایم بلرزد. دیوار را تکیه گاهم قرار دادم، دستم را بند آن کردم و گفتم:

+نه... امکان نداره.

به سختی قدم برمیداشتم و از عمارت صدای گریه شنیدم. در عمارت باز بود و با ترس و لرز وارد شدم. رویا را دیدم که با شکم بالا آمده وسط حیاط نشسته بود و زار میزد. با دیدنم با سختی بلند شد و میان هق هق گریه اش گفت:

+کژال اومدی؟ کژال بیا که یتیم شدیم. بابا رفت... مامان رفت... بی کس بودیم بی کس ترم شدیم.

رویا مرا در آغوش کشید و گریه می کرد ولی نه... من هنوز باور نداشتم. رویا را پس زدم و سمت علی، دست راست پدر رفتم. در صورتش کبودی های زیادی بود، پایش هم اسیر آتل بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

+علی... بابام کجاست؟

علی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت! با صدایی بلندی گفتم:

+علی ازت پرسیدم بابام کجاست؟؟ رویا چی داره میگه؟

علی:

+خانم... خانم اون شبی که تو راه خیاط خونه شما غش کردی... من اومدم کمک بیارم ولی... ولی همون موقع آدم های خان سالار سابق (پدر نیما) ریختن داخل عمارت و... ساکت شد. فریاد زدم:

+بگو بگو چی شد؟

علی:

+خان رو با چندین ضربه ی چاقو کشتن... نامردای بی وجود یه تیرهم تو قلب مادرتون خالی کردند.

پاهایم سست شد و بر زمین نشستم؛ دستی بر روی کمرم نشست و صدای مهرتاش را شنیدم:

+تسلیت میگم کژال.

شنیدن این جمله باعث شد باور کنم یتیم شدم. من تازه داشتم مفهوم پدر داشتن رو می فهمیدم و یتیم کردن! مادرم... مادری که روزگار سنگ دلش کرده بود اما چشمانش هنوز رنگ مهربانی داشت!

بغض سرسخت وجودم شکست و میان حق هق هق هایم گفتم:

+ضربه ی آخرشون ضربه ی کاری بود! بالاخره منو شکستن، میخواستم نابودشون کنم ولی نابودم کردن. میخواستیم با نیما... .

اسم نیما بیشتر داغ دلم را تازه کرد. هوار زدم:

+نیما نامرد کجایی ببینی تو این راه یتیم کردن؟! کجایی که بابات تقاص خان سالاری رو از بابام گرفت... یتیم شدم... یتیم شدم... بی کس تر شدم خدااااا.

مهرتاش:

+ کژال توروخدا اینجوری جیغ نزن گلوت داغون شد دختر، آروم
باش تو تنها نیستی من پیشتم.

✓ پنج سال بعد ✓

مردک کثیف و هرزه گفت:

+ ببین خوشگلم بیا صیغم شو دنیا رو به پات میریزم.

اخم هایم درهم شد وبا خشم گفتم:

+ ببین پیری تو یه پات لبه گوره، هی چیزی نمیگم بهت هی رو
مخ من راه میری! همین الان گمشو برو بیرون تا به جای
فیزوتراپی کردن پاهات، خوردشون نکردم.

با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

+ دختره ی امل مگه از پشت کوه اومدی؟ یه شب باهم خوابیدن
که این همه دردسر نداره.

با خشم ایستادم و دستاتم را روی میز کوبیدم، فریاد زدم و گفتم:

+ آره از پشت کوه اومدم، چه میدونستم این ور کوه برای حلال
باید مثل سگ جون کند آخرش به جای دستمزد کارت بهت
پیشنهاد صیغه شدن بدن، چه میدونستم این ور کوه به یه دختر

تنها رحم نمیکنند و هر گرگ صفتی قصد میکند یه ناخنک بهش
بزنه. اگه از اون اول میدونستم این ور کوه چقدر جای کثیفی
هیچوقت پامو اینجا نمیذاشتم.

به سمتش رفتم و هلش دادم سمت در و گفتم:

+برو بیرون، گمشو بیرون و دیگه پاتو اینجا نزار.

در اتاقم به شدت باز شد و قامت مهرتاش را دیدم. با عصبانیت به
وضع من و آن پیرمرد چموش نگاه می کرد. قدمی برداشت و
بدان سوال و جواب یقه ی پیرمرد را گرفت و رو به من گفت:

+انقدر حرص نخور، یه لیوان آب بخور تا بیام.

سپس با خشم پیرمرد را بیرون برد. با عصبانیت بر روی صندلی
ام نشستم و چشمانم را بستم. آه از این داستان همیشگی، نمیدانم
چندمین نفری بود که پیشنهاد صیغه شدن را به من میداد، سن
بالاهایشان این بودند سن پایین تر پیشنهادهای بی شرمانه تری
میدادند و من در پنج سال گذشته با چنگ و دندان در این شهر
شلوغ خودم را پاک نگه داشتم.

در این پنج سال؟! واقعا پنج سال گذشت...! من... کژال یتیم شده
پس از مراسم خاک سپاری و راهی کردن خان ها و ریش سفید
های خلافکار به زندان، با فروختن زمین ها بین من و رویا
سهمی تقسیم شد و راهی تهران شدم. پنجاه درصد اموالمان
مصادره شد و من با خواست خودم کارخانه ها را بین مردم ده
تقسیم کردم. همه آن ها قصد کردند داخل ده بمانند و اما کم کم
شیوه ی شهرنشینی را پیش ببرند و آن جارا آباد کنند. رویا و

همسرش نیز به کرمانشاه رفتند و در این پنج سال فقط دو بار یکدیگر را دیدیم. از همان اول خواهرهای خوبی برای هم نبودیم و نخواهیم شد. با کمک احمد و صحرا همه ی اموال خان ها را تقسیم کردیم و آن زوج دوست داشتنی پس از سال ها بالاخره به یکدیگر رسیدند و رفتند تا در آرامش کنار هم زندگی کنند. من چند روزی آنجا ماندم و به عمارت نیما و خانواده اش رفتم و مادرش را تا می توانستم با حرف هایم خوردم و خبر آخری که از او دارم این است که برای نان شبش کلفتی میکند. تنها چیزی که از آن عمارت برداشتم قاب عکس کوچک نیما، شناسنامه ی نیما و سند ازدواجمان بود. خان و امیرعلی اسیر زندان بودند و پس از یک سال خان اعدام شد اما از حبس امیرعلی هنوز 10 سال مانده، آن هم به همکاری در قتل و شریک بودن با مواد مخدر؛ اما نیما چه شد؟! نیما... نیما را دیگر ندیدم. تنها تر از هر زمانی آمدم تهران و با آن ارثی که به من رسیده بود خانه ای نقلی با کمک مهرتاش پیدا کردم و خریدم، شروع کردم درس خاندن و قسمت سخت اینجا بود که دیپلم را تهران قبول نداشت و مجبور شدم آزمون های پی در پی و زیادی را بدهم تا تازه دیپلم تجربی بگیرم؛ کنکور دادم و فیلو تراپی قبول شدم. کنار درس کارهای پاره وقت زیادی می کردم تا درآمد داشته باشم. بالاخره درسم تمام شد و با پس اندازم مطبی را به کمک یکی از استادهایم باز کردم؛ در این راه مهرتاش همیشه مراقبم بود و حمایت می کرد؛ دوبار از من خاستگاری کرد و جواب من این بود: من شوهر دارم! نیما نبود ولی من میدانستم زنده است، میدانستم یک روز پیدایش

میکنم. با کمک مهرتاش و آهیر همه جارا گشتیم ولی نبود که نبود! آهیر و بهار هم پس از داستان های عاشقانه بالاخره بهم رسیدند و ساکن تهران هستند و حاصل پیوندشان پسر 4 ساله ی شیرینی به اسم باربد است.

در اتاقم باز شد و با آمدن مهرتاش از فکر اتفاقات این پنج سال بیرون آمدم؛ مهرتاش عصبی گفت:

+کژال هر مریضی رو قبول نکن اه.

+چیکارش کردی؟

+هیچی یکم تهدیدش کردم تا دیگه این ورا نیاد.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

+مریض بعدیم نیم ساعت دیگه میاد قهوه میخوری بگم بیارن؟

نیشش را باز کرد و گفت:

+خودم به خانم شکوری گفتم دوتا قهوه برامون بیاره.

رو صندلی رو به روی میزم نشست و گفت:

+امشب با آهیر و بهار قرار شد بریم شام بیرون، قرار شد منو

توهم شب باهم بریم.

+اونوقت شما با کی هماهنگ کردین؟ اصلا کی گفته من میام؟

+من گفتم میای.

+نوچ

معرض گفت:

+ببین دیگه نه درس داری، نه کار پاره وقت که حسابی خستت کنه! دو ماهه مطب خودتو زدی دیگه وقتشه از فشار بیای بیرون و کم کم یه خوش گذرونی هایی بکنی.

+مهرتاش میدونی که حوصله ی جمع و بیرون رفتن ندارم. امشبم کار دارم.

+وای خدای من تو چقدر لجبازی.

+نیستم!

+هستی دختر هستی! نمونه اش مثل قضیه ی به اسم صدا کردن من، بعد از چهارسال بالاخره مهرتاش صدام کردی و دست از دادستان گرفتن برداشتی.

خندیدم و گفتم:

+آقای دادستان من امشب نمیام ممنون از دعوتتون.

+باشه نیا منم برای بهار بهونه الکی نمیارم تا بیاد با اون صدای جیغ جیغوش سرتو بخوره.

+عه بهار رو به جون من ننداز.

+پس بیا.

به ناچار سری تکان دادم و گفتم:

+باشه میام ولی زود برمیگردم.

خوشحالی را در چشمانش دیدم، به راستی که مانند اسمش همیشه مهربانی را آغشته ی وجودش می کرد. مهرتاش پس از خوردن قهوه اش رفت و من هم به مریض بعدی ام رسیدم. مطب کوچکی داشتم اما برای شروع خوب بود؛ تلاش این پنج سالم به قدری بود که راه هفت ساله را میانبر زدم و حالا اینجا هستم. البته بماند که مهرتاش با پارتی بازی هایش همیشه من را یک گام جلوتر می انداخت. پس از کار با آخرین بیمار که مصدومیت در کمرش داشت، مطب را بستم و راهی خانه ام شدم.

با خستگی خودم را روی تخت پرت کردم و به پهلو شدم؛ چشمم خورد به قاب عکس نیما، برداشتمش و چشم دوختم به عکسی که جان نداشت اما نگاه کردن به چشمانش، به من جان دوباره میداد. مانند همیشه زیر لب با نیما حرف زدم:

+هی آقا نیما من هنوزم منتظرتما، بی معرفت گفته بودی وقتی داستان ده تموم شد نوبت خوشبختی منو تو میرسه، قصه ی ده پنج سال تموم شده ولی از تو برای من فقط یه دلتنگی مونده.
قاب عکس را سرجایش گذاشتم و گفتم:

+اشکال نداره بازهم من صبر میکنم؛ بالاخره پیدات میشه و بهم میگی چرا این همه وقت نبودی!

بالاخره از عکس نیما دل کردم و سراغ کمد لباس هایم رفتم. یک مانتو کتی مشکی با شلوار ست مشکی اش را برداشتم و پوشیدم. کفش و کیف قرمز رنگم را برداشتم و با یک مینی اسکارف مشکی و قرمز تقریبا آماده بودم. زیاد اهل میکاپ نبودم اما برای

اینکه چهره ام بی روح نباشد کمی ریمل به مژه هایم زدم و با یک برق لب دیگر آماده بودم؛ آخر داستان من هم با زندگی شهرنشینی اخت گرفتم. تا یک سال اول هرچیزی را که می دیدم یا تعجب می کردم یا وحشت اما بالاخره شهر به من ثابت کرد یا باید همرنگش شوم یا اگر ناراحتم جمع کنم و بروم.

با صدای زنگ موبایلم سمتش رفتم و جواب دادم:

+بله؟

+سلام من پایینم.

+اومدم.

در خانه را قفل کردم و پایین رفتم. مهرتاش از ماشینش پیاده شد
با دیدنم سوتی زد و گفت:

+اوه خانم چه شیک شدین شما.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+یعنی میخوای بگی بقیه ی روزا اینجوری نیستم؟

+من غلط بکنم.

خندیدم و سوار ماشین شدیم. به چهره ی مهرتاش نیم نگاهی
انداختم، در این پنج سال خیلی تلاش کردم تا مرز بینمان را حفظ
کنم و چندبار هم میخواستم از زندگی اش کامل خارج شوم ولی
مهرتاش قصد ماندن کرده بود و دروغ چرا؟ من در این بی کسی،
در این شهر بزرگ میترسیدم مهرتاش برود؛ از وقتی دیدمش
مراقبم بود و باعث می شد همیشه دل گرم باشم.

مهرتاش:

+به چی انقدر عمیق فکر میکنی؟

+هیچی...

قبل آنکه پیگیر شود گفتم:

+کدوم رستوران میریم؟

+ترگل!

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد و صدای موزیک فضای ماشین
را پر کرد. آه همان موزیک همدرد این سال های من:

+غمگین ترین آدمی که میتونی پیدا بکنی منم
 غمگین تر از گذشته با تو بودم
 وقتی که دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد
 وقتی هواشو میکنی آروم میگیری
 وقتی دلت تنگه براش اونم دلش تنگه برات
 وقتی صداشو میشنوی آروم میگیری
 وقتی که دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد
 وقتی هواشو میکنی آروم میگیری
 وقتی دلت تنگه براش اونم دلش تنگه برات
 وقتی صداشو میشنوی آروم میگیری
 وقتی که دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد
 وقتی هواشو میکنی آروم میگیری
 وقتی دلت تنگه براش اونم دلش تنگه برات
 وقتی صداشو میشنوی آروم میگیری

کاش صداتو حداقل می شنیدم، کاش یه بارم که شده از دور می دیدمت نیما، این دلتنگی داره جونمو میگیره! قبل از اینکه قطره اشکم سر بخوره سرم را سمت شیشه ی ماشین بردم تا مهرتاش اشک هایم را نبیند. با توقف ماشین سریع اشک هایم را پاک کردم و با خیال اینکه رسیدیم خواستم پیاده شوم که متوجه شدم کنار خیابان ایستاده ایم.

مهرتاش:

+ کژال هرچقدر اشکاتو پنهون کنی همیشه! صدای فین فین بینیت میاد.

خندیدم و گفتم:

+ عه فهمیدی؟!

تلخ خندید و گفت:

+ کژال خسته نشدی؟

+ ازچی؟

+ از انتظار...

+ کژال من هنوز سر حرفم هستم. من بهت قول میدم کاری کنم اونی که رفته رو فراموش کنی.

اخم غلیظی قفل پیشانی ام شد؛ خشم در وجودم رخنه کرد و گفتم:

+ کیو فراموش کنم؟ شوهرمو؟ کسی که نمیدونم چی شد اومد تو زندگیم و یهو شد کل زندگیم؟

مهرتاش:

+شوهر؟ ازدواج شما صوری بود کژال.

+آره صوری بود ولی دقیقا قبل از اینکه پامون برسه به اون
قرار لعنتی نیما گفت... نیما گفت منو دوست داره.

بغض سختی سراغم آمد! ادامه دادم:

+منم از احساسم بهش گفتم، اولین بارم بود بهش اعتراف می
کردم اما آخرین بارم نیست! من میدونم دوباره پیداش میشه...

بغضم شکست و اشک هایم باهم مسابقه گذاشتند. مهرتاش با
دیدن اشک هایم گفت:

+نه نه... من.. من معذرت میخوام... نمیخواستم اشکتو در بیارم.
کژال من فقط میخواستم شانسمو یه بار دیگه امتحان کنم...

میخواستم بعدا نگم راحت از دستش دادم تو این پنج سال همه
کاری کردم به چشمت پیام ولی دل تو جای دیگه گیره.

کمی مکث کرد و آرام گفت:

+قول میدم سعی کنم فراموشت کنم، قسمت من، تو نیستی!

اشک هایم را پاک کردم و خواستم چیزی بگویم که یک هو با
انرژی گفت:

+برات خبر خوبی دارم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

+درباره ی نیماست.

دستم را روی قلبم گذاشتم، نفسم در سینه حبس شد.
من:

+چی... چی گفتی؟

با سختی نفس های پی در پی کشیدم و گفتم:

+گفتی درباره ی نیما؟

+آره آره تو یه بیمارستان پرونده ای به اسم نیما پیدا کردم.

ناخودآگاه جیغی کشیدم و گفتم:

+وااای یعنی بالاخره یه خبری ازش شد...!

با تحلیل کردم اسم بیمارستان با وحشت گفتم:

+بیمارستان؟؟؟؟

مهرتاش سریع گفت:

+آروم باش کژال زنده از بیمارستان بیرون رفته.

با بغض گفتم:

+تند تند تعریف میکنی ببینم چی شده دقیقا؟!!

+دقیقا پنج سال پیش، همون روزی که منو تو باهم فرار کردیم و

رفتیم هتل نیما با ماشین تصادف میکنه و میبرنش کرمانشاه،

اونجا برای درمانش موفق نمیشن و به تهران انتقال پیدا میکنه،

میارنش همین بیمارستان نیک بی، چندتا شکستگی داشته و

خونریزی داخلی، عملش میکنن و زنده میمونه... اما...

+ اما چی مه‌رتاش؟

+ نیما به علت ضربه ای که به سرش خورده بوده مثل اینکه فراموشی می‌گیره و حتی اسمش رو هم یادش نمیاد و همینطور هم...
کلافه پوفی کشید و گفت:

+ نخاع کمرش آسیب می بینه و فلج میشه.

ناباور به مه‌رتاش نگاه می کردم و قبل از آنکه زار زدنم را شروع کنم مه‌رتاش گفت:

+ نه نه گریه نکن تا آخرش گوش کن.

پر درد گفتم:

+ باشه باشه بگو

+ نیما بعد از این پنج سال میره آلمان و عمل میکنه، الان تو همین بیمارستان داره جلسات فیزیوتراپی میره تا دوباره بتونه راه بره. من تو این بیمارستان نیک بی آشنا داشتم و دنبال این اسم بودم همین نیما برای جلسات فیزیوتراپی میره اونجا به من خبر میدن.

از هیجان نفس نفس میزدم و نمیدانم چقدر زمان گذشت تا همه چیز را برای خودم تحلیل کنم؛ نیما فلج شده بود اما مثل اینکه رو به بهبود بوده، فراموشی گرفته... یعنی من رو هم فراموش کرده؟!!

ماشین نزدیک رستوران ایستاد، اصلاً متوجه ی حرکت دوباره نشده بودم. بالاخره احساسات مختلفی که سراغم آمده بود را متوقف کردم و گفتم:

+میخوام ببینمش.

+الان که همیشه دخترخوب، فردا صبح میریم بیمارستان.

نا امید گفتم:

+گفتی فراموشی گرفته، اون که منو یادش نیاد....

+بزار پیداش کنیم و ببینیش برای بقیش هم یه فکری میکنیم.

با اینکه اتفاقات بدی برای شوهرم افتاده بود اما فکر اینکه دوباره میتونم ببینمش باعث میشد امیدی رو تو دلم حس کنم. بالاخره از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران زیبای ترگل شدیم. مهرتاش:

+بریم بام رستوران، اونجارو رزرو کردیم.

وارد آسانسور شدیم و به بام رستوران رفتیم. آهیر و بهار پشت میزی نشسته بودند و داشتند حرف میزدند. با دیدنمان ایستادند و بهار با ذوق خودش را در آغوشم انداخت و گفت:

+سلام کژال بی معرفت.

+سلام بهار خانم.

با آهیر هم دست دادم و معترض گفتم:

+پس باربد من کو؟؟

بهار کنار آهیر، پشت میز نشست و گفت:

+مامانِ آهیر یک هفته ای هست از ده اوامده خونمون، باربد رو گذاشتیم پیشش.

منو مهرتاش کنار هم پشت میز نشستیم و گفتم:

+نامردا من دلم برای بچم تنگ شده.

آهیر:

+دلت تنگ شده زحمت بکش بیا خونمون.

تا خواستم حرفی برزبان بیاورم بهار گفت:

+بله بله میدونیم کار داری.

خندیدم و گفتم:

+همین هفته ی پیش خونتون بودما.

نگذاشتم جوابی بدهند و با ذوق گفتم:

+بچه ها مهرتاش یه خبرایی از نیما داره.

چشمان بهار و آهیر مشتاق شد و متعجب، مهرتاش هرچیزی که

برایم تعریف کرده بود را دوباره گفت.

آهیر:

+یعنی اون کله شق پنج سال نمیتونسته راه بره؟

مهرتاش:

+ آره پنج سال روی ویلچر بوده، تو این پنج سال یک بار ایران عمل میکنه و بعدش فیزیوتراپی میره اما جواب نمیگیره؛ ماه پیش میره آلمان و اونجا عمل میکنه، عمل پر ریسکی بوده و کلا روی 100 نفر تا به حال انجام شده بوده. نیما هم ریسک میکنه، عمل میکنه و خوشبختانه موفقیت آمیز بوده. الان فقط مونده گذروندن جلسات فیزیوتراپی تا بتونه دوباره راه بره.

بهار با غصه گفت:

+ فراموشیش چی؟

این بار خودم امیدوار گفتم:

+ خودم کاری میکنم همه چیز یادش بیاد.

آهیر:

+ هیچوقت فکرشو نمی کردم دلم براش انقدر تنگ بشه.

گارسن آمد و بعد از گرفتن سفارش هایمان رفت. پس از یکم سکوتی که بینمان بود تازه یادم افتاد از مهرتاش تشکر نکردم. سریع گفتم:

+ مهرتاش وقتی خبر رو بهم گفتی من به قدری شکه شدم که یادم رفت ازت تشکر کنم! واقعا مرسی که تو این چندسال پیگیر بودی.

لبخندی به رویم زد و گفت:

+کاری نکردم که کژال جان، تو از این درگیری ذهنی و این حال بد خلاص شو برای من بسه.

با گفتن این حرف بهار یواشکی برایم چشم و ابرویی آمد که چپ چپ نگاهش کردم. پس از خوردن غذاهایمان و حرف زدن درباره ی شغل جدید من قصد رفتن کردیم. همین رسیدیم سمت ماشین ها یادم افتاد کیفم را روی میز جا گذاشتم. با آهیر و بهار خداحافظی کردم و به مهرتاش گفتم:

+من کیفمو جا گذاشتم الان میام.

به دنبال حرفم به سمت رستوران دویدم و سریع به بام برگشتم. گارسن را دیدم و گفتم:

+من یه کیف دستی کوچیک قرمز اینجا جا گذاشتم.
گارسن:

+بله خانم الان براتون میارم.

پس از گرفتن کیفم به سمت آسانسور رفتم. در آسانسور باز بود و قبل از بسته شدنش خودم را تقریبا به داخل پرتاب کردم. ابتدا چشمانم به روی ویلچر مشکی ای خورد که روی جای دست چندتا دکمه داشت. چشمانم را بالا کشیدم و روی چشمانی طوسی رنگ متوقف شدم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود، چشمانی رو به رویم بود که برای دیدن دوباره آن ها هرشب به خدا التماس می کردم؛ سرم کمی گیج رفت و به در آسانسور چسبیدم. باورم نمیشد؛ پس از پنج سال حالا رو به رویم است و با چشمانی بی

روح نگاه سردش را به رخم میکشد. چهره اش همان بود اما
مردانه تر شده بود. دلم ضعف رفت برای تک تک اعضای
صورتش که دلتنگ هر یکشان بودم.

میخواستم صدایش کنم اما... اما قدرت حرف زدن نداشتم! در
آسانسور باز شد و نزدیک بود از پشت بیوفتم که سریع دیواره ی
آسانسور را گرفتم.

لب باز کرد و گفت:

+خانم لطف می کنید برید کنار.

خانم؟ نیما منما... کژالم... زنتم... چرا مثل غریبه ها با من رفتار
میکنی نامرد...؟

به سختی لب باز کردم:

+من.. من..

با عصبانیت سری تکان داد و گفت:

+محو چی شدید؟ برید کنار عجله دارم.

چند قدم به عقب برداشتم و از سر راهش کنار رفتم. دکمه ای را زیر دستش فشار داد و رفت! باز هم رفت...

پشت سرش تقریبا دویدم تا گمش نکنم، درست وقتی میخواستم از رستوران خارج شوم چند خانواده وارد شدند و مانع حرکت من شدند. با سختی خودم را از بین جمعیت بیرون کشیدم و با چشم دنبالش گشتم اما نبود... باز هم ناپدید شد!

مهترتش سریع سمتم آمد و با دیدن چهره ام گفت:

+کژال خوبی؟ چی شد؟ کسی اذیت کرد؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

+نیما بود...

+چی؟ کجا؟ کجا دیدیش؟

+تو آسانسور دیدمش.

باز هم بغض لعنتی سراغم آمد و گفتم:

+ منو یادش نیومد... منو دید ولی چشماش... اون چشم های طوسیش دیگه با دیدنم برق نزد... چشماش بی روح بود.

کم کم صدایم داشت اوج می گرفت:

+مهرتاش میفهمی؟ منو دید ولی یادش نیومد، گفته بود دوسم
 داره پس چه جوری احساسشو هم یادش رفت؟!
 اشک هایم شروع به باریدن کردند:

+وقتی گفتم فراموشی گرفته... گفتم... گفتم وقتی منو ببینه...
 وقتی چشمامون قفل هم بشه... یه خاطرات محوی از من یادش
 میاد... اما... هیچی... هیچی یادش نیومد و رفت...حتی روی
 چهره ام مکثی نداشت...از هر غریبه ای براش غریبه تر بود!
 میون هق هق گریه ام ادامه دادم:

+بازم رفت... دنبالش دویدم ولی... گمش کردم.
 مهرتاش:

+کژال توروخدا آروم باش! اون بخاطر تصادف همه چی رو
 یادش رفته اما من کاری میکنم برای فیزیوتراپیش بیاد پیش تو،
 بعدش کم کم کاری میکنی همه چی رو یادش بیاد.
 +باید میدیدیش تا بفهمی چی میگم...انگار تا حالا من رو ندیده
 بود.

دستم را گرفت و کشید سمت ماشین:

+گریه نکن دختر، تو پنج سال صبر کردی یکم دیگه هم صبر کنی
 همه چی درست میشه.

با اصرارهای مهرتاش سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی من
راه افتادیم. تا خواستم به اشک هایم پایان دهم موزیکی در ماشین
پخش شد. مهرتاش خواست آن را قطع کند که گفتم:

+بزار بخونه مهرتاش! تو این پنج سال خیلی خودم نگه داشتی و
هیچوقت نداشتی اشکامو کسی ببینه اما حالا که تو دیدی یه شبم تا
آخرش با اشک های من سر کن و چیزی نگو.
با چشمانی غمگین نگاهم کرد و گذاشت با آن آهنگ حسابی اشک
بریزم:

+یادت نیامد رفته از یاد تو دیگه اون همه دلتنگیا منتظر موندم
بیای بازم اون روزا بیاد
یادت نیامد اون همه وابستگی ها تو چشاتو بستنی اینبار منو یادت
رفته انگار

کاش بشه اون روزا تکرار

یادت نیامد منو یادت نیامد منی که این تنم میلرزه تا اسم تو میاد
اون روزا بیاد دلم دستاتو میخواد دلی که منتظر مونده نیای
میمیره اینبار

یادت نیامد منو یادت نیامد منی که این تنم میلرزه تا اسم تو میاد
اون روزا بیاد دلم دستاتو میخواد دلی که منتظر مونده نیای
میمیره اینبار

.....

با قدم های پر استرس راه روی بیمارستان را طی می کردم تا مهرتاش از اتاق دوستش بیرون بیاید. قرار بود راهی پیدا کند تا فیزیوتراپ نیما را عوض کنند و من فیزیوتراپش بشوم ؛ پس از بیست دقیقه مهرتاش از اتاق بیرون آمد و رو به من گفت:

+قبول کرد.

با خوشحالی نفسم را بیرون دادم و گفتم:

+واقعا؟ چیکار میکنه؟ به نیما چی میگه؟

+قرار شد به نیما بگه که به دلیل تایم های خاصی که نیما میخواد بیاد فیزیوتراپش نمیتونه بیاد و فعلا تایمی که نیما مد نظرش هست فیزیوتراپ نیست و آدرس مطب تورو بده.

+به همین راحتی قبول کرد؟

+به همین راحتی هم نه! بیمارستان یه پرونده ی شکایتی داره قرار شد من پرونده رو به عنوان دادستان قبول کنم و مشکلشون رو حل کنم.

+مهرتاش من یه دنیا مدیونت شدم؛ قول میدم تا جایی که بتونم برات جبران کنم.

+همین که ببینم چشمت داره میخنده و دیگه تو این حال و هوای غم نیستی بسه.

خواستم چیزی بگویم که گفت:

+بدو بدو برو مطبت که سه ساعت دیگه نیما اونجاست.

با وحشت گفتم:

+چی؟ امروز... امروز میاد؟

خندید و گفت:

+آره دیگه بدو.

نفهمیدم چطوری خودم را به خانه رساندم و مشغول شدم به آماده شدن. پس از حمام موهایم را فر کردم و اطرافم آزاد ریختمشان. کمی کرم زدم تا رنگ پوستم کاملا یک دست شود، خط چشم دنباله داری کشیدم که چشمان مشکی ام را بیشتر به رخ میکشید، رژگونه و سپش رژ صورتی خوش رنگی را روی لب هایم کشیدم. با ذوق سراغ کمد لباس هایم رفتم هرچه لباس داشتم را می پوشیدم و در می آوردم تا یکی را انتخاب کنم. بالاخره انتخاب کردم و آماده شدم؛ یک مانتو بلند سفید جلو باز از جنس کنفی نازک، با شلوار لی یخی و کفش های سفید جلوبسته که پاشنه ی کمی داشت. شال آبی روشنی را آزاد روی سرم رها کردم و راهی مطب شدم. پروژه ی بعدی ام حتما باید خریدن ماشین باشد...

وارد مطب شدم و با دیدن خانم شکوری، منشی مطب لبخندی برای آن تایم بودنش زدم و گفتم:

+سلام خوب هستید.

خانم شکوری حدودا 35 ساله بود و واقعا منشی منظم و خوبی
برایم بود. لبخندی گرم مهمانم کرد و گفت:

+سلام خانم خدا قوت.

+ممنونم عزیزم. خانم شکوری تا نیم ساعت دیگه یه نفر به اسم
نیما ژاله میاد سریع بفرستینش داخل.

+اما تا یک ساعت دیگه خانم احمدی میان که.

+زنگ بزنیید بهشون برای بعدظهر بهشون وقت بدید. این مریض
خیلی واجبه.

+چشم.

وارد اتاقم شدم و از استرس صد مرتبه طول و عرض اتاقم را طی
کردم. با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم و با دیدن اسم بهار نفس
راحتی کشیدم و جواب دادم:

+جانم؟

+کژال، نیما داره میاد پیشت؟

+علیک سلام بی شخصیت، آره داره میاد اینجا.

+کژال زنگ زدم بگم آروم باش... همه چی درست میشه.

به صدای پر استرس و نگرانش خندیدم و گفتم:

+یکی باید الان تورو آروم کنه.

+عه خب چیکار کنم نگران تو ام.

+نگران نباش همه چیو درست میکنم.

خندید و گفت:

+عه من باید دلداریت میدادم.

چند ضربه به در خورد و سپس در باز شد. با دیدن نیما که روی ویلچرش نشسته بود گوشی از دستم روی میز پرتاب شد و دیگر صدای بهار را نشنیدم.

باز با همان چشمان بی روح نگاهی انداخت و آرام سلامی داد. سعی کردم لرزش دستانم را پنهان کنم و گفتم:

+س.. سلام... بفرمایید... داخل

وارد شد و خواست در را ببندد که سریع رفتم و خودم در را بستم. آنقدر هل شده بودم که کارهایم دست خودم نبود. یک هو گفتم:

+راحت باشید، بفرمایید بنشینید.

سمت میزم رفتم و یک هو فهمیدم چی گفتم... وای... نیما که رو ویلچرش نشسته!

با چهره ی برزخی اش رو به رو شدم که با پوزخند گفت:

+خیلی بامزه تشریف دارید نه؟

سریع گفتم:

+نه نه.. من... من منظوری نداشتم... برطبق عادت بود...

کلافه گفت:

**+من هر روز ساعت، 4 بعدظهر وقت میکنم پیام اینجا
کمی جلو تر آمد و پوشه ی سبزرنگی را روی میزم انداخت و
گفت:**

+پرونده ی پزشکیم.

پرونده را برداشتم و پشت میز نشستم؛ اوووف کژال آرام باش،
باید تمرکز کنی تا خط به خط این پرونده ی پزشکی را بفهمی...
اگر کمی اشتباه کنی نیما فیزیوتراپش را عوض میکند.

با چند نفس عمیق سعی کردم آرامش را مهمان خودم کنم و
پرونده ی پزشکی اش را مطالعه کردم. با خاندن هرمتن کم کم
لبخند مهمان لب هایم شد. عملی که نیما انجام داده بود همان
عملی بود که من چهارسال تمام مشغول اطلاعات جمع کردن
درباره ی آن و دست آخر آماده ی یک سمینار بزرگ درباره ی
این عمل و راه های بهبودی اش بودم. جزو به جزو حرکات
درمانی فیزیوتراپی را با استادهای برجسته بررسی کرده بودم و
با یک جمع بندی کامل برای پزشکی آلمان فرستادم و تاییدی آخر
را نیز از او گرفتم. با خوشحالی پرونده را روی میز گذاشتم که
نیما تلخ گفت:

+چیز خنده داری اونجا دیدید؟ بگید منم بخندم.

چقدر تلخ شدی نیما... چرا با دلم اینجوری میکنی؟! لیخند از روی لب هایم به کلی حذف شد. باشد آقای ژاله این شما و این هم میدان، بتاز و با همین فرمان همسرت را به یاد نیاور.

اخمی مابین پیشانی ام شد و من هم تلخ گفتم:

+نه جناب چیز خنده داری برای خندیدن نیست! عملی که شما انجام دادید شامل تحقیق چهار ساله ی من میشه و لبخندم برای این بود که میتونم خیلی راحت به یک بیمار کمک کنم.

کلمه ی بیمار را محکم تر گفتم و قبل آنکه حرفی بزند گفتم:

+کار با دستگاه 30 درصد، کار و تمرینات یدی و تحرک های اصلی هفتاد درصد.

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

+فیزیوتراپ قبلیم دقیقا برعکس شما گفت و اون یک مرد 50 ساله ی با تجربه بود.

نگاهی گذرا به اطراف اتاق انداخت و گفت:

+شنیدم شما هم ماشالله خیلی باتجربه اید دو ماه هست مطب زدید اره؟

از حرص دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

+آقای ژاله کسی شمارو مجبور به اینجا موندن نکرده، اگه به من باور ندارید خوش اومدید؛ اما اگه قصد دارید دوباره ی روی

پاهاتون بایستید و قدم بردارید همین الان به من اعتماد کنید تا ظرف شیش ماه بهبود پیدا کنید.

نفسم را با عصبانیت بیرون فرستادم و سعی کردم کمی آرام باشم. نباید می گذاشتم برود.

آرام گفتم:

+بله دو ماه مطبم رو باز کردم و تو سن 24 سالگی این مطب عجیب میاد میدونم؛ اما همه اش از تلاش های خودمه و انقدری بارم هست که شمارو از رو اون صندلی بلند کنم.

سکوتی اتاق را فرا گرفت. نیما با چشمانی کنجکاو اجزای صورتم را می کاوید و سپس آرام گفت:

+از کجا باید شروع کنیم؟

لبخند ریزی روی صورتم نقش بست. سعی کردم آن ذوقم را پنهان کنم و گفتم:

+اول باید سنجش شما و معاینات بدنی و یه ارزیابی سطحی داشته باشم. برید اتاق سمت راستی تا با همکارم پیام.

بدان هیچ حرفی اتاق را ترک کرد و سریع خواستم شماره ی آقای رسولی (همکارم) را بگیرم که دیدم بهار هنوز قطع نکرده. ناباور گفتم:

+بهار؟

صدایش در گوشی پوشید:

+بدو برو معاینات بدنی انجام بده ایشالا خاله بشم. دستت درد نکنه قطع نکردی همه چیو فهمیدم میرم برای آهیر تعریف کنم خداحافظ.

سپس گوشی را قطع کرد. در اتاقم به صدا در آمد و کمی بعد آقای رسولی یک مرد 48 ساله ی با تجربه که همکارم بود و به بیمارها برای تمرینات بدنی کمکشان می کرد وارد شد و گفت:

+سلام خانم صوفیان، مریض رفت داخل من میرم آزمایش های اولیه بدنی رو شروع میکنم تا شما تشریف بیارید

+سلام آقای رسولی اتفاقا همین الان میخواستم باهاتون تماس بگیرم. باشه پس منم زود میام.

آقای رسولی رفت و من سریع رفتم سر میز خانم شکوری.

+خانم شکوری مدارک نیما ژاله رو بدید.

خانم شکوری متعجب گفت:

+مدارک بیمار رو بدم؟

+آره عزیزم بدو.

سریع شناسنامه، کارت ملی و سوابق پزشکی نیما را به دستم داد. ابتدا نگاهی به شناسنامه اش کردم. دنبال اسم خودم به عنوان همسرش در شناسنامه بودم اما خالی بود... هیچ اسمی از من در آنجا نبود. خواستم شناسنامه را کنار بگذارم که چشمم به اسم پدر خورد "بهروز ژاله" چی؟ بهروز؟ اسم پدر نیما که کریم بود! اسم آن خان ظالم را خوب به یاد دارم.. محال است

اشتباه کنم. چند بار اسم بهروز را زیر لب آوردم تا چهره ی بهروزخان در ذهنم نقش بست. همان رابطه و شهر! یعنی این همان بهروز خان است؟! چند احتمالی میدادم و نمیدانستم کدامش درست است اما به زودی سر در می آورم.

با قدم های لرزان وارد اتاقی که نیما در آنجا بود شدم. با آقای رسولی مشغول تمرینات اولیه بودند. نزدیک شدم و آقای رسولی با دیدنم گفت:

+من پاهاشون رو لمس کردم اما حس نمیکنم.

اخم های نیما حسابی درهم بود و نگاهش موجی از نا امیدی را دربر داشت؛ پس از عملی که او انجام داده تنها یک قسمت از ران پا که اعصاب حسی از آنجا عبور میکنند باید حس داشته باشند. اگر آنجا هم حس نکند به کلی معلوم میشود عملش موفقیت آمیز نبوده.

کنار پایش روی زمین نشستم و خیلی سریع دستم را زیر ران پایش بردم و نیشکون محکمی گرفتم. نیما یک هو عصبی گفت:

+هی داری چیکار میکنی؟

من با خنده و ذوق، او با اخم نگاهم می کرد. انگار تازه متوجه شد که درد را در آن قسمت احساس کرده. با بُهت گفت:

+من حسش کردم...

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+ عملت موفقیت آمیز بوده. با یکم تمرین اعصاب حسی پاهات برمیگرده.

تا یک ساعت و نیم مشغول تمرینات نشسته با پا بودیم و فقط یک ربع از دستگاه ها برایش استفاده کردم. اولین بار بود که برای یک بیمار حتی کوچک ترین حرکات را نیز خودم برایش انجام میدادم. پس از اتمام جلسه رو به نیما گفتم:

+ فردا ساعت 4 منتظرتون هستم.

سری تکان داد و از اتاق با کمک آقای رسولی بیرون رفت. هنوز باورش براریم سخت بود که نیما من را ببیند، صدایم را بشنود، حتی چندبار تصادفی دستانمان همدیگر را لمس کردند اما چشمان بی روح نیما همانگونه ماند.

وقتی فکر می کردم نیما رفته داشتم وارد اتاق میشدم که صدایش را شنیدم:

+ خانم صوفیان

به سمتش برگشتم و مشتاق نگاهش کردم.

نیما:

+ بعد از تصادفی که با پدرم داشتیم کمرش آسیب دید و همیشه این درد باهاش، یه وقت برای فیزیوتراپی برایش کنار بذارید!

لحن حرف زدنش آنقدر قد و یه دنده بود که اگر کس دیگری جزو او اینگونه با من صحبت می کرد خودش حلال بود.

سری تکان دادم و گفتم:

+با منشیم هماهنگ کنید.

وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم محکم بستم. اوووف پسره ی پرو بی خاصیت، کی وقت کرده انقدر بی ادب و قد بشه؟! به یاد شوخی های گذشته اش و آن مهربانی هایش آهی کشیدم.

تا بعدظهر در مطب مشغول بودم و پس از چک کردن تمرینات آخرین بیمار راهی خانه شدم. حتی حوصله ی شام درست کردن و خوردن را نداشتم، کاملاً بی اشتها بودم. تنها یک دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. بازهم من بودم و قاب عکس نیما و حرف هایی که در دلم سنگینی می کرد؛ کاش یک روز که من را به یاد آوردی بنشینم برایت از روزهای نبودنت و دلتنگی هایم بگویم.

پشت میزم نشستم و منتظر اولین بیمار بودم، مانند دیروز تازه ساعت 3 مطب نرسیده بودم و از ساعت 9 صبح مشغول به کار شدم. در اتاقم زده شد و با گفتن بفرمایید اولین بیمار وارد شد. با دیدن چهره اش گفتم:

+سلام خوش اومدید.

+سلام دخترم خیلی ممنون.

با اجازه ای گفت و روی یکی از صندلی های رویه روی میزم نشست. با چشمانی متعجب به فرد رو به رویم نگاه می کردم.

یکم روی چهره ام مکث کرد، انگاری برایش آشنا بودم. بهروز خان اگر من را یادت نیاید ملالی نیست کاری میکنم خوب به خاطر بیاوری.

بهروزخان:

+دیروز پسرم درباره ی کمرم بهتون گفته بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

+عه؟ پسرتون؟

از صندلی بلند شدم و میز را دور زدم تا رو به رویش قرار بگیرم. من:

+مطمئنید پسرتون بودند؟

دست پاچه شد و گفت:

+بله خانم پسرمه... یعنی چی این حرفا؟

اخمی قفل پیشانی ام شد و گفتم:

+منو یادت نیومد؟ نه؟

چشمان متعجبش، متعجب تر و وحشت زده شد. برایش سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

+میخوام ازت بپرسم چرا به عنوان پدر نیما اینجایی ولی همه چی کاملا معلومه.

کمی صدایم را بالا بردم:

+وقتی تصادف میکنید و نیما فراموشی میگیره، بخاطر پول و اون همه سرمایه ای که نیما دستت سپرده بود به عنوان پدرش خودتو بهش معرفی میکنی! درسته؟
خواست چیزی بگوید که گفتم:

+جزء به جزء همه چی رو برام تعریف میکنی؛ اگه یه واو جا بندازی همین الان زنگ میزنم نیما بیاد و به بدترین نحو حقیقت رو براش میگم.

کمی سکوت بینمان بود و منتظر به او چشم دوختت بودم. عاجز گفتم:

+ببین دخترم نیما تورو یادش نیامد و الان بعد از پنج سال بالاخره امکان اینکه دوباره بتونه راه بره هست، بزار خوب شه، زندگیشو کنه و چیزی از گذشته یادش نیاد.
عصبی گفتم:

+چرا؟ چرا یادش نیاد من زنشم؟ که نفهمه تو بخاطر پول بهش دروغ گفتی؟

سکوت کرد. کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

+بهروز خان تو با این کاری که کردی باعث شدی من پنج سال تمام از شوهرم دور باشم و تو بی کسی زندگی کنم. تو شماره ی دادستان رو داشتی و گوشیتو خاموش کردی تا یه وقت خبری ازت نشه. تو پنج سال از جوونی من رو حروم کردی و الان که پیدات شده دیگه نامردی نکن، مرد باش و بزار نیما کم کم حقیقت

رو بفهمه. الان هم قشنگ برام تعریف کن بگو پنج سال پیش چی شد!

شاید پنج دقیقه سکوت بود تا اینکه بالاخره شروع کرد به گفتن:

+وقتی از دست خان‌ها داشتیم فرار می‌کردیم من رانندگی می‌کردم و یک ماشین از آدم‌های خان دنبالمون بودند. تو جاده به سمتون تیراندازی کردند و تیری که به لاستیک ماشین اصابت کرد باعث شد از جاده منحرف بشیم و سمت دره پرت بشیم. دیگه چیزی یادم نیست تا اینکه تو بیمارستان بهوش اومدم. دست و پاهام و مهره‌های کمرم حسابی آسیب دیده بود؛ سراغ نیما رو گرفتم و فهمیدم حالش اصلاً خوب نیست؛ دکتر گفتند باید به تهران منتقل شه چون تو کرمانشاه امیدی به بهبودیش نبود. بعد از انتقالیش به تهران با هلیکوپتر سریع عملش کردند و نیما وقتی به هوش اومد نه میتونست راه بره نه چیزی رو یادش میومد. وقتی این شرایط رو دیدم طمع اومد سراغم، رفتم سراغ آشناهام و شناسنامه‌ای برای نیما گرفتم و اسم خودم رو به عنوان پدرش ثبت کردم و اسمی هم از تو، تو شناسنامه‌اش نیوردم. ساخت شناسنامه‌ی جعلی زیاد کاری نداشت. تو این شهر پول بدی از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو میزارن جلوت. تو این پنج سال گذشته نیما یک بار از من پرسید: کسی به اسم کژال میشناسم یا نه؟! ترسیده بودم فکر می‌کردم همه چی یادش اومده اما سریع گفتم یه همبازی تو بچگیاش به اسم کژال داشته. اون هم گفت عجیبه که مدام اسم کژال با یک هاله‌ی محوی از صورتش جلوی چشماشه. من دروغ گفتم اما باور کن تو این پنج

سال درست مثل پسر خودم مراقبش بودم و همه جوره سعی کردم خیانتی که بهش کردم رو جبران کنم و زندگی خوبی براش بسازم.

با عصبانیت چشمانم را بستم و سعی کردم آرام باشم. نفس های عمیقی کشیدم و آرام و شمرده گفتم:

+من میخوام خیلی آروم پیش برم و به نیما کمک کنم تا بتونه راه بره و همه چی رو هم یادش بیاد.

سرش را بین دستانش گرفت و نادم گفت:

+عذاب وجدان تو این چند سال راحت نداشت؛ الان هرکاری از دستم بربیاد برای جبران اشتباهم انجام میدم. الان بگو چیکار کنم؟!

+من باید تایم بیشتری پیش نیما باشم. شما که تو نقشه چیدن استادید یه کاری کنید موقعیت های بیشتری رو کنارش داشته باشم.

سری تکان داد و گفت:

+هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم. فقط آخرش چی میشه؟ وقتی نیما همه چی رو یادش بیاد چه اتفاقی برای من میوفته؟
+این رو نیما باید مشخص کنه.

از جایش بلند شد و گفت:

+امیدوارم منو برای این پنج سال ببخشی دخترم.

اتاق را ترک کرد و قبل آنکه دلم به حال بهروزخان بسوزد به خودم نهیب زدم: دست بردار کژال، با دوتا جمله میخوای بدبختی و دلتنگی هایی که کشیدی رو فراموش کنی؟!!

کلافه مشغول انجام دادن کارهایم بودم و بالاخره بیمار ساعت سه رفت و من با هیجان منتظر دیدن نیما بودم. ساعت که میزان چهار شد در اتاقم به صدا در آمد و آقای رسولی وارد شد و گفت:
+خانم صوفیان، آقای ژاله داخل اتاق منتظرتون هستن.

پوزخندی زدم و با حرص از جایم بلند شدم. اصولاً مریض هام اول میان تو اتاقم تا برنامه ی تمرینات امروزشون رو بهشون بدم نه اینکه من برم سراغشون.

+بریم آقای رسولی.

با آقای رسولی وارد اتاق شدم و با دیدنش همه ی خشمم فروکش کرد. پیرهن مردانه ی آستین کوتاه جذب طوسی ای بر تن داشت و باعث میشد رنگ چشمانش طوسی تر به نظر برسد. شلوار مشکی ای پایش بود و خواستم بیشتر آنالیزش کنم که گفت:

+خانم صوفیان من وقت ندارم کارتون رو شروع کنید.

ازلحن دستوری اش حرصم گرفت و گفتم:

+آقای ژاله من تعیین میکنم کی تمرینات رو شروع کنیم نه شما!

آقای رسولی موبایلش زنگ خورد و کمی بعد با وحشت گفت:

+خانم صوفیان زنگ... زنگ وقشته زایمان کنه من باید برم.

با هیجان گفتم:

+برید سریع برید. انشالله هر دوتاشون سالم باشند.

آقای رسولی تشکری کرد و سراسیمه اتاق را ترک کرد.

برنامه ی تمرینی که برای نیما نوشته بودم را نگاه کردم؛ کایروپراکتیک، ای وای این تمرین را بدان حضور آقای رسولی چگونه انجام دهم؟! با اینکه تخصص کایروپراکتیکم را از یک استاد بلژیکی گرفته بودم اما بازهم سخته بود برای نیما این را انجام دهم. (کایروپراکتیک: یک تمرین سنتی با کمک حرکات اصولی دست بر روی نقاط آسیب دیده برای کمک به عصب رسانی و کاهش درد است).

نیما کلافه گفت:

+هنوزم تعیین نکردین تمرین رو کی شروع کنید؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

+باشه الان شروع میکنم.

ابتدا پدال های برقی را آوردم تا با کمک آن ها نیما را به سمت تخت ببرم. دستم را به سمتش دراز کردم و خواستم دستش را بگیرم که با خشم گفت:

+چیکار میکنی؟

دیگر حسابی کلافه ام کرده بود با عصبانیت گفتم:

+مگه نمیگی شروع کنم؟ یک لحظه ساکت شو بزار کارمو بکنم.

فکش از عصبانیت منقبض شد و بازویم را گرفت و محکم سمت خودش کشید. آنقدر حرکتش ناکهانی بود که با زانو جلوی ویلچرش افتادم. بازویم را محکم فشار داد و با صدایی که پرخشم بود و سعی در کنترل کردنش داشت تا فریاد نزند گفت:

+ببین دختر داری پولتو میگیری پس فقط کارتو انجام بده. وقتی هم میخوای با من حرف بزنی مراقب تک تک جمله هات باش.

بازویم را محکم فشار میداد و اشک در چشمانم حلقه زد؛ اما آن بغض و اشک بخاطر درد بازویم نبود، بخاطر درد قلبم بود! نیما... نیما خودش نبود! آن کسی نبود که من عاشقش بودم. این شخص هیچ شباهتی با شوهر من ندارد. با دیدن چشمانم یک لحظه بدان اینکه پلک بزند قفل چشمانم شد. فشار دستانش از روی بازویم کم شد و دستش را سریع برداشت. پشیمانی را در چشمانش می دیدم منتظر عذرخواهی اش بودم اما نیما دیگر غرور را سرفصل زندگی اش قرار داده بود و خبری از مهربانی اش نبود.

سعی در کنترل کردن بغضم داشتم و موفق شدم تا قورتش بدهم. هیچ حرفی جزو گفتن تمرینات تا انتهای جلسه بینمان رد و بدل نشد. حتی وقتی که دستم روی بدنش حرکت می کرد، دلم نمیلرزید و فقط وجودم از خشم نیما پر شده بود. پس از اتمام جلسه دستام درد گرفته بود چرا که اولین بار بود روی بدن سفت و زخیم

مردانه این حرکات را انجام میدادم. در دلم هیچ حس بدی نداشتم
چرا که معتقد بودم نیما از هرحالی به من حلال تر است.

نیما با پوزخندی گفت:

+چیه دستتون درد گرفت؟ شما که زیاد بدن مردا رو به بهونه
شغلتون لمس میکنید.

کنایه ی حرفش تا عمق وجودم را سوزاند. نمیدانستم چرا انقدر
سر جنگ با من دارد. باشد نیماخان بچرخ تا بچرخیم من هم
شمشیرم را برای تو از رو میبندم.

+فرضاً که هر روز بدن مردا رو لمس کنم یا اصلاً الان دستم درد
گرفته به شما چه ربطی داره؟ چرا دارید فشار میخورید؟

قبل آنکه حرفی بزند گفتم:

+جلسه ی امروزتون تموم شد بفرمایید بیرون و قتم رو نگیرید.

با چشمانی عصبی به چشمانش خیره شدم و منتظر بودم تا با
جمله های بی رحمانه ای به من حمله کند اما تنها با پوزخند
صداداری اتاق را ترک کرد. سرم را روی میز گذاشتم و با حالت
زاری گفتم:

+ای نیمای لعنتی... چقدر عوض شدی.

خانم شکوری وارد شد و گفت:

+خانم صوفیان دو تا مریض بعدی کنسل کردند.

+باشه پس بریم.

کارم زود تمام شده بود و با یک تصمیم شماره ی بهار را
گرفتم. صدای انرژی بخشش در گوشی پیچید:

+ به به کژال خانم سلام راه گم کردین؟ اشتباه زنگ زدید؟!
خندیدم و گفتم:

+ سلام بچه چطوری؟

+ آگه باربد بزاره خوبم از صبح دارم باهاش فوتبال بازی میکنم
بابای بیشعورشم سرکاره.

+ الهی قریونش برم من.

+ نمیخواد قربونش بری عوضش پاشو بیا اینجا.

+ دقیقا زنگ زدم بگم دارم میام خونتون.
جیغی از خوشحالی کشید و گفت:

+ وای لعنتی اولین بار بدون بحث و جدال خودت داری میگی
میخوای بیای اینجا. نگا نگا این آقا نیما با اومدنش چه کرده
عصبی گفتم:

+ بهار اسم اون پسره ی عوضی رو نیارا.
بهار متعجب گفت:

+ چی؟ پسره ی عوضی؟ چی شده؟

+ تا یک ساعت دیگه میرسم پیشت برات تعریف میکنم
+ باشه پس می بینمت فعلا.

+فعلا.

از مطب بیرون آمدم و سریع به یک اسباب بازی فروشی رفتم و یک ماشین کنترلی و یک باز لایتر برای بارید خریدم. خانه ی بهار زیاد دور نبود و قصد کردم پیاده بروم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای بوق ماشینی توجهم را جلب کرد اما اصلا بازنگشتم. حتما باز هم پسری ماشین پدرش را برداشته و به قصد مخ زنی خیابان را طی میکند. صدای آشنایی به گوشم رسید:

+خانم صوفیان.

به سمت صدا برگشتم و در کمال تعجب نیما را دیدم. سوار ماشین بود و عقب نشسته بود. شیشه ی ماشین را کامل پایین داد و گفت:

+سوارشید یکم باهاتون حرف دارم.

+همین جا بگید عجله دارم باید برم.

چشمانش را از روی حرص بست و گفت:

+گفتم سوارشو باهات کار دارم.

آنقدر کنجکاو شده بودم که لجبازی را کنار زدم و سوار شدم. همین کنارش روی صندلی عصب نشستم اول گفت:

+کجا میرید؟

اخمی قفل پیشانی ام شد و خواستم چیزی بگویم که سریع گفت:

+میخوام به رانندم بگم به اون سمت بره تا وقتی برسیم حرف بزنیم.

آدرس خانه ی بهار را دادم. به راه افتادیم و بینمان سکوت بود؛ معترض گفتم:

+ نمیخواید بگید چیکارم داشتید؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

+ ببین خانم صوفیان من تا حالا دوبار عمل کردم، پیش فیزیوتراپ های زیاد رفتم اما از هیچ کدوم جواب نگرفتم. تو این دو جلسه که پیش شما اومدم پیشرفت زیادی داشتی نسبت به این پنج سال اما منو شما دوتا اخلاق کاملا متفاوت داریم.

یک پوشه را سمت گرفت و گفت:

+ داخل این پوشه قراردادی هست که بین من و شما بسته میشه که تا شیش ماه جلسات من ادامه دار باشه. هر یک از طرفین قرارداد رو فسخ کنه جریمه میشه. چون هی باهم به مشکل برمیخوریم این قرارداد باعث میشه نتونیم فسخش کنیم.

+ ببین آقای ژاله، شما با این قرارداد دارید جا پای خودتون رو محکم میکنید. من مشکلی با اومدن شما ندارم. مطمئن باشید روزی هم نمیرسه بخاطر مشکلات شخصی و اخلاقی بگم نه تشریف نیارید. من درمان شما رو قبول کردم و تا وقتی بتونید روی پاهاتون راه برید کنارتون هستم.

+ شما که انقدر ادعاتون میشه و پایبند معرفت هستید این قرارداد رو امضا کنید. من از روی حرف پیش نمیروم باید یه چیزی ته دلم رو قرص کنه.

با عصبانیت پوشه را باز کردم و برگه ای را درآوردم؛ سریع یه مطالعه ای کردم و امضا کردم.

+بفرمایید خیالتون راحت شد؟

لبخند شومی روی لب هایش نشست و گفت:

+خب خانم صوفیان تو این شیش ماه کوچک ترین بی احترامی، کنسلی تمرین، چشم های گستاخ هیچی ازتون نبینم.

ناباور نگاهش کردم و پوزخند عصبی ای زدم و گفتم:

+فکر نمی کردین اینارو قبل از امضا کردن من باید میگفتید؟

ریلکس گفت:

+الان یادم افتاد که بگم. خلاصه بهتره بهترین همکاری رو با من داشته باشید تا پول خوبی هم گیرتون بیاد .

آنقدر عصبی شده بودم که دوست داشتم دانه دانه موهای بورش را از ریشه در بیارم. رو به راننده گفتم:

+لطفا نگه دارید.

راننده سرعتش را کم کرد که نیما گفت:

+نه تا آدرسی که دادن برید.

برزخی نگاهش کردم و گفتم:

+خیلی پرویی.

متعجب شد و گفت:

+با من بودی؟

خنده ی عصبی ای سر دادم. جالب است وقتی بحثمان میشود
همدیگر را مفرد صدا میزنیم.

+آره با تو بودم. میخوام پیاده شم.

تند و خشن گفت:

+تو این اتوبان میخوای پیاده شی کجا بری؟

دستانم را مشت کردم و زیر لب گفتم:

+هرجهمی که برم به تو چه ربطی داره؟

+تو این اتوبان پیاده شی معلوم نیست کی بیاد سوارت کنه، تا این
شیش ماه و درمان من تموم بشه بهتره مراقب خودت باشی
بعدش هر جایی دوست داشتی برو هرکاری دوست داشتی بکن.

چشمانم را از عصبانیت بستم و خدا میداند که سر لج من با نیما
فقط بخاطر این بود که من را بخاطر نمی آورد. دیگر جوابش را
ندادم تا ماشین توقف کرد. در ماشین را با عصبانیت باز کردم و
خواستم پیاده شم که نیما گفت:

+اگه همیشه همینجوری در مقابلم سکوت کنی این شیش ماه
راحت میگذره.

+اگه توهم یکم جلوی زبونت رو بگیری و رو مخ من نری این
شیش ماه برای منم راحت تر میگذره.

خواست چیزی بگوید که عصبی تقریبا فریاد زدم:

+نیما تو مشکلت با من چیه؟

شکه نگاهم کرد؛ صدا زدن اسمش از زبان من انگاری برایش عجیب بود. چشمانش یه لحظه تغییر کرد، من... من این چشمان و نوع نگاه را به یاد دارم. یک روز نیما با این چشم ها به من خیره شد و گفت دوستم دارد ولی حالا حتی منو یادش نمیاد. اشک در چشمانم دوید و قبل از آنکه سر ازیر شود گفتم:

+نامرد یادت نمیاد؟!

به سرعت از ماشین پیاده شدم و سمت خونه ی بهار رفتم. سعی داشتم گریه نکنم و بغضم را قورت دهم. دستی روی شانه ام نشست و سریع برگشتم. آهیر با چشمانی نگران گفت:

+کژال چی شده؟ کسی ادیت کرده؟

ماشین نیما نزدیک شد و شیشه ی ماشینش پایین آمد و بلند گفت:

+چیو یادم نمیاد؟ منظورت چیه؟

آهیر به سمت صدا برگشت و ناباور به نیما نگاه می کرد. زیرلی گفت: نیما...

خواست قدمی به جلو بردارد که گفتم:

+آهیر حتی اگه خودتم معرفی کنی هم نمیشناست.

آهیر برای چند ثانیه خیره به نیما نگاه کرد و آرام گفت:

+کژال حالش خوب نیست بفرمایید برید.

آهیر در آپارتمان را باز کرد و رو به من گفت:

+برو تو.

من هم ماندن را جایز ندانستم و وارد آپارتمان شدم.

با آهیر وارد خانه شان شدیم که طبقه ی ششم بود. بهار با دیدنمان با ذوق سلام و احوال پرسى کرد. احوال باربد را پرسیدم که گفت کلاس چرتکه است و تا نیم ساعت دیگه با سرویس به خونه باز میگردد. من و آهیر در سکوت روی مبل نشستیم و به دیوار خیره شده بودیم که بهار با یک ظرف میوه سمتان آمد و گفت:

+وا شما دوتا چتونه؟

آهیر:

+دم در نیما رو دیدم. واقعا من رو شناخت.

بهار متعجب گفت:

+چی؟ نیما؟ دم در خونه ی ما؟

برایشان وقایع این چند وقت تا همین چند لحظه پیش را تعریف کردم.

یک هو صدای محکم و پی در پی، در آمد. با ترس سرچایم ایستادم که بهار گفت:

+نترس نترس باربده زلزست.

بهار در را باز کرد و باربد با ذوق وارد خانه شد و گفت:

+کژال کوش؟

با دیدنم سریع سمتم آمد و گفتم:

+سلام قربونت بشم من.

+سلام چرا انقده دیر اومدی منو ببینی؟ هان؟

محکم گونه اش را بوسیدم و گفتم:

+بخاطر اینکه دیر اومدم گل پسر رو ببینم به عنوان جریمم برات اینارو اوردم.

و اسباب بازی هایی که براش خریده بودم را به او دادم. باربد دیگر من را ندید و با اسباب بازی هایش مشغول بازی شد. صدای زنگ خانه آمد که پرسیدم:

+کس دیگه ای هم قرار بود بیاد؟

بهار که در آشپزخانه رفته بود بلند گفت:

+مهرتاشه، گفتم اونم بیاد.

کمی بعد مهرتاش هم به جمع ما اضافه شد. با دیدنم لبخندی زد و با همان مهربانی همیشه اش حالم را پرسید. مهرتاش بلند گفت:

+باربدی کجایی پسر؟ باربد با شنیدن صدای مهرتاش بیرون آمد و با ذوق بغلش پرید.

باربد:

+اخ جون دوتاییتون اومدید.

بعد یک هو گفت:

+عمو مه‌رتاش تو می‌خوای با کژال عروسی کنی؟

بهار و آهیر که تازه قصد نشستند پیش ما را کرده بودند با تعجب به باربد نگاه کردند. مه‌رتاش بیچاره هول شده بود. باربد گذاشت سوالش جواب داده شود و دوباره گفت:

+آخه ماماتم به بابام می گفتکاش کژال از خرشیطون پیاده شه بعد با مه‌رتاش عروسی کنه.
رو به من گفت:

+کژال جونم تو خرشیطون داری؟ چرا نمی‌داری من سوارش شم؟
با این حرفش بلند خندیدم و مه‌رتاش گفت:
+عموجون، کژال ازدواج کرده.

لبخندی به روی لب هایم نشست. بالاخره مه‌رتاش متأهل بودن من را داشت قبول می کرد.
باربد:

+کژال اسم اونی که باه‌اش عروسی کردی چیه؟
لبخند تلخی روی لب هایم نشست و گفتم:
+نیما.

قبل آنکه باربد بپرسد پس شوهرت کو، بهار سراسیمه از جایش بلند شد و گفت:
+بریم شام.

وقتی داشتیم با بهار میزشام را میچیدیم بهار آرام گفت:

+کژال میخوتای چیکار کنی؟ چرا نمیشینی همه چیزو بهش بگی؟

+بهار برم بهش بگم چی؟ بگم من زنتم؟ بگم ازدواجمون صوری بود ولی روز آخری که پیش هم بودیم به هم اعتراف کردیم دل به هم دادیم؟ اونم بگه چشم عشقم بیا بریم سر خونه زندگیمون.

آهی کشیدم و گفتم:

+نمیشه بهار... باید فقط صبر کنم. باید خودش یادش بیاد و تا اون روز دقیقا باهاش جوری رفتار میکنم که خودش باهام رفتار میکنه.

آن شب پس از صرف شام و زبان شیرین بارید تمام شد. مهرتاش با اصرار من را به خانه ام رساند و رفت. کاملاً معلوم بود که سعی میکند مرزبینمان را رعایت کند.

.....

باز هم ساعت داشت نزدیک 4 می شد و استرس گریبان گیرم شده بود. یک ربع به چهار بود که در اتاقم زده شد و نیما وارد شد. به معنای سلام سری تکان داد و من هم کار خودش را تکرار کردم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

+آقای ژاله یک ربع زود اومدید. بفرمایید منتظر باشید بیرون تا آقای رسولی هم بیاد.

برزخی نگاهم کرد و گفت:

+خانم شکوری گفت بیمار قبلی نیم ساعت پیش رفته و کاملاً بیکاری.

برای این که ضایع شده بودم دیگر حرفی نزدیم و ریلکس بلند شدم ایستادم و گفتم:

+بریم داخل اتاق.

خواست با آن دکمه ی زیر دستش حرکت کند که هرچه تلاش کرد نشد. با مشت ضربه ای به آن زد و گفت: لعنتی خراب شده.

چون زیر دستش، آن دکمه ها بود خودش نمیتوانست ویلچرش را به حرکت در بیاورد. منتظر نگاهم کرد که به میز ریلکس تکیه دادم و منتظر شدم تا از من درخواست کمک کند. شاید یک دقیقه به هم زل زدیم و آخر نیما کلافه گفت:

+نمیبینی خراب شده؟ بیا کمک کن.

اخمی کردم و گفتم:

+قشنگ تر بلد نیستی درخواست کنی؟

عصبی خندید و گفت:

+بچه بازی گرفته؟

مثل خودش مصنوعی و عصبی خندیدم و گفتم:

+نه دارم به یه بچه درس ادب میدم.

یهو آرام شد و با لبخند گفت:

+یه لحظه بیا جلو.

متعجب به او خیره شدم که دوباره گفت:

+کژال جان یه لحظه بیا جلو.

با شنیدن لفظ کژال جان ته دلم خالی شد؛ آب دهانم را قورت دادم و با قدم های آرام و لرزان به سمتش رفتم. همین نزدیکی رسیدم مچ دستم را گرفت و سمت خودش کشید کمرم خم شد و صورتم در یک وجبی صورتش قرار گرفت. باز نگاهش رنگ خشم گرفت و غرید:

+کی بچه اس هان؟ به کی گفתי بچه؟

دروغ چرا؟ از چشمان قرمز شده اش ترسیدم ولی خودم را نباختم و گفتم:

+به...به تو گفتم.

فشار بیشتری به دستم وارد کرد و گفت:

+کژال انقدر رو مخ من راه نرو... همه ی کارات عصبیم میکنه... هر حرفی میزنی ذهنم درگیر میشه... چرا؟ چرا با بقیه یه فرقی داری؟

حرفاش عصبی بود ولی با شنیدن جمله هایش از ذوق اینکه این ها نشانه ای باشد که حافظه ی از دست رفته اش دارد برمیگردد لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم:

+خیلی مونده تا بفهمی من چرا با بقیه برات فرق دارم.

با تعجب نگاهم کرد و فشار دستش روی مچم کمتر شد و من هم سریع دستم را بیرون کشیدم و از پشت ویلچرش را گرفتم؛ راهی اتاق تمرین شدیم و با آقای رسولی جلسه ی تمرینمان را شروع کردیم.

تقریبا آخرهای کار بودیم که در باز شد و باربد با هیجان وارد شد:

+کژال جونم سلام.

بهار با جیغ گفت:

+باربد کی بهت اجازه داد بری تو؟

خندیدم و گفتم:

+اشکال نداره.

رو به باربد گفتم:

+سلام عشق من چطوری؟

باربد سریع به آغوشم پرید و گفت:

+به مامانم بگو منو نخوره.

بلند خندیدم و گفتم:

+بهار چیکار بچه داری؟

بهار با دیدن نیما شکه به او نگاه می کرد. سریع به رو نیما گفت:

+سلام خوبین؟چه خبر؟!+

از هول شدن بهار خنده ام گرفته بود.نیمایا مودبانه جواب سلام بهار را داد.

رو به باربد گفتم:

+باربدی بیا بریم تو اتاق من.

تا خواستیم برویم آقای رسولی گفت:

+خانم صوفیان تمرین امروز تمومه؟

من:

+آره تمومه خسته نباشید.

آقای رسولی رو به نیمایا گفت:

+آقایا نیمایا حسابی امروز خسته شدیا، ماشالله به ارادت.

باربد با شنیدن حرف آقای رسولی من را پس زد و سریع رفت رو به روی ویلچر نیمایا. با تعجب گفت:

+هیچ شما نیمایی؟

نیمایا با تعجب سری تکان داد و باربد دستش را به سمت نیمایا دراز کرد و گفت:

+سلام آقای نیمایا من باربدم.

نیمایا با خنده به باربد دست داد و گفت:

+سلام آقایا باربد خوشبختم.

باربد با لبخند گشادی گفت:

+من دوست داشتم کژال با عمومهرتاش عروسی کنه ولی حالا که
با تو عروسی کرده اشکال نداره سعی میکنم توروهم دوست
داشته باشم.

من با وحشت به سمت باربد رفتم و گفتم:

+هیچ باربد ، چی میگی اخه؟ بیا... بیا بریم بیرون.
رو به نیما گفتم:

+بچه است دیگه یه چیزی میگه.

باربد معترض گفت:

+عه کژال من که چیزی نمیگم... دیشب تو گفتی اسم اونیه که
باهاش عروسی کردی نیماست.

بهار سریع به کمک آمد و گفت:

+باربد مامان جان بیا بریم بیرون منتظر خاله کژال وایسیم تا
کارش تموم شه بیاد.

باربد در حالی که تایید داشت به من فقط میگه کژال، نه خاله کژال
با بهار از اتاق خارج شد.

نیما خواست حرفی بزند که سریع گفتم:

+تمرینت تموم شد من رفتم خدافظ.

داشتم سریع از اتاق بیرون می رفتم که نیما گفت:

- +فرار میکنی؟ نمیخواهی توضیح بدی منظور باربد چی بود؟
به سمتش برگشتم و گفتم:
+بچه هست یچی میگه دیگه.
- +حرف راست رو باید از بچه شنید؛ مهترتاش کیه؟ چرا فکر کرد
من شوهرتم؟
چندتا دروغ که اشکالی نداشت:
- +من یه خاستگار به اسم نیما دارم که دیشب حرفش بود، باربد
فکر کرد تو رو میگفتیم.
+چه راحت با من حرف میزنی.
- +خودت اول شروع کردی به راحت حرف زدن و مفرد باهام
حرف زدی.
- +من ازت بزرگترم باید بهم احترام بزاری!
+همش بخاطر چهار سال تفاوت سنی؟
مشکوک گفت:
- +از کجا میدونی چهارسال ازت بزرگترم؟
بی درنگ گفتم:
- +مثل اینکه یادت رفته من دکترتم. پروندت رو خوندم.
قبل آنکه حرف دیگری بزنی گفتم:
+فردا می بینمت خدافظ.
-

سریع رفتم سمت خانم شکوری و گفتم:

+مریض دارم بازم؟

خانم شکوری:

+نه گفته بودید آقای ژاله آخرین نفر باشند.

با بهار و بارید راهی شدیم. همین از مطب بیرون آمدیم با یاد
اتفاق افتاده و حرف های بارید، من و بهار بلند بلند خندیدیم.

من:

+وای دیدی سرتق رفته جلو نیما میگه حالا با تو عروسی کرده
اشکالی نداره.

بهار:

+اگه نمیبردمش یه کاری می کرد نیما همه چی یادش میومد.

بارید بی توجه به ما گفت:

+بریم شهربازی؟

بهار:

+نه مامان اومدیم دنبال خاله بریم لباس بگیریم.

من:

+مرسی که الان من رو در جریان میزاری. حالا چرا لباس
بگیریم؟

بهار:

+میدونی که آهیر یه سرمایه ای داشت و میخواست تو یه شرکت معتبر تو حیطه ی کار خودش سرمایه گذاری کنه؛ دیشب وقتی نیما رو دید تا صبح بیدار بود و یهو شیش صبح زنگ زد به مهرتاش و آمار نیما رو گرفت. مهرتاش هم دادستان نیست که ماشالا یه نوع کارگاه، سریع آدرس شرکت نیما رو فرستاد. آهیر هم ساعت 8 صبح رفت شرکت نیما. دو ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت با نیما شریک شده؛ برای شراکتشون و افتتاح کارخونه ی جدیدشون هم یه جشن با همه ی کارمندای شرکت قراره بگیرند. منو توهم قراره بریم الانم میریم لباس بگیریم.

یکم مکث کردم تا همه چی برایم واضح شود. ناباور گفتم:

+دم آهیر گرم.

بهار ژستی گرفت و گفت:

+شوهر خودمه.

خندیدم و گفتم:

+اون بدبختم کشتی تا شوهرت بشه.

نیششو باز کرد و گفت:

+چقدر ناز کردم براشا.

بارب دوباره معترض گفت:

+مامان خب منو شش ساله شهربازی نبردید.

بهار:

.....

+ تو چهار سالته چه جوری شیش ساله نبردمت بچه؟ همین هفته
پیش شهربازی بودیم.

باربد:

+پس حداقل بریم پارک.

بهار:

+نه مامان.

باربد:

+پس برام بستنی شکلاتی بخر.

بهار:

+نه مامان جان همین یک ساعت پیش خوردی.

باربد با بغض گفت:

+ ایشالا لباس های زشت بخری اصلا هم بهت نیاد.

دستش را با زور از دست بهار بیرون کشید و سریع پرید جلوی
من و گفت:

+کژال جونم بیا باهم از مامانم خوشمون نیاد.

با خنده دستش را گرفتم و گفتم:

+باربدی من از اون اول از مامانت خوشم نمیومد.

باربد:

+از اون اول کی بود؟

بهار خندید و گفت:

+وقتی شیش سالمون بود با خاله کژال آشنا شدیم.

باربد:

+ای بابا هی می‌گه خاله کژال، این فقط کژاله.

بهار خواست اعتراضی کند که گفتم:

+عه بهار ولش کن بزار هر جور دوست داره صدام کنه.

ما هرکاری کردیم باربد رازی به خرید آمدن نشد و آخر سر بهار کلافه زنگ زد به آهیر و کمتر از نیم ساعت آهیر خودش را به ما رساند و باربد را با خودش برد.

با بهار وارد مرکز خریدی شدیم. با دیدن لباس های رنگی رنگی ذوق دخترانه ام سراغم آمد و گفتم:

+بهار چی بخریم؟ مجلسی؟ اسپرت؟

بهار:

+مجلسی، آهیر می گفتمهمونی تو یه باغ و همه شرکا و کارمندای شرکت از اون خرپولان، جشنشون هم صد در صد مجلل.

با گفتن این حرف بهار تمام مغازه ها را با دقت نگاه می کردم تا بالاخره چشمم روی یک لباس زیبا ثابت ماند. لباس مجلسی مشکی ای بود که روی یقه ی هفت ماندش با سنگ های ریز نقره ای کار شده بود، سرشانه ی لباس لخت بود و از بازو

آستین های جذبش شروع میشد. کمر لباس تا پایین زانو جذب بود و پس از آن دنباله ی کمی داشت؛ مدل ماهی لباس فوق العاده بود. بهار هم که مثل من به لباس خیره شده بود گفت:

+باور کن خیلی بهت میاد.

+تو خوشت نیومد؟ نمیخوای تو امتحانش کنی؟

با ذوق گفت:

+آره میخوام.

با خنده گفتم:

+غلط کردی خودم میخوامش.

وارد مغازه شدیم و دخترخانمی که به عنوان فروشنده آنجا بود با روی باز از من و بهار استقبال کرد و لباس را به من داد تا پرو کنم. بهار با دیدنم در لباس جیغ خفیفی کشید و گفت:

+وای کوفتت بشه فوق العادست.

با نیش باز به خودم در آینه نگاه کردم؛ واقعا لباس در تنم به خوبی نشسته بود و اندامم را به رخ میکشید. همان لباس را خریدم و بهار هم در همان پاساژ لباس مجلسی سرمه ای رنگی خرید. پس از خریدن کفش های پاشنه بلند زیبا رو به بهار گفتم:

+خب دیگه خریدی نداریم؟

بهار:

+نچ تموم شد.

+میای بریم خونه ی من؟ به آهیر هم بزنگ بگو بیاد.

بهار با لبخند دندان نمایی گفت:

+باشه بریم.

سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

+خاک تو سرت حداقل اولش یکم تعارف کن بگو نه. من یچی گفتم.

+متاسفم برات من اهل تعارف نیستم. شام چی درست میکنی؟

+الان خسته و تیکه پارم برم تازه غذا درست کنم؟ از بیرون میگیریم.

همان موقع آهیر به بهار زنگ زد. بهار: سلام عشقم... بله تموم شد... چی؟ خدایی؟

از واکنش بهار ترسیدم و گفتم:

+چی شده؟

بهم اشاره داد صبرکنم.

بهار پشت گوشی به نیما گفت: خب ما بیایم بگیم چی؟ مگه فقط

تورو دعوت نکرده؟ ... عه باشه باشه... ما پاساژ تندیس

هستیم بیا دنبالمون.

بهار موبایل را قطع کرد و رو به من گفت:

+خاک تو سرت کژال، آهیر بیشتر از تو داره تلاش میکنه پیش
نیما باشیم تا حافظه اش کم کم برگرده.

+چرا؟ چیکار کرده؟

+نیما بهش زنگ زده تو رستوران ترگل دعوتش کرده تا آهیر
بره با باباش، همون بهروز خان آشنا بشه. نیما گفته منم با
خانوادم هستم و با اونا میام.

+خب من که جزو خانودتون نیستم.

بهار نگاه برزخی به من کرد و گفت:

+یعنی بعضی وقتا دوست دارم با پشت دست بزنم تو دهنه خون
بالا بیاری. بهت میگم آهیر همه ی این کارا داره میکنه حافظه ی
نیما برگرده و قصدش اینه هم خودش هم تو بیشتر پیش نیما
باشید. تاکید هم کرد تورو با خودمون ببریم.

خندیدم و گفتم:

+باشه باشه میام دختر نکش منو.

با بهار به سمت خروجی پاساژ رفتیم و طولی نکشید تا آهیر هم
رسید. سوار ماشین شدیم و من عقب پیش باربد نشستم. باربد با
ذوق گفت:

+کژال دیدی منو پیچوندن.

بلند خندیدم و گفتم:

+تو از کجا کلمه ی پیچوندن رو یاد گرفتی؟

باربد:

+چند شب پیش بابام به مامانم گفتم همین باربد رو بیچونم میدونم باهات چیکار کنم.

بهار جیغی زد و درحالی که داشت از خجالت آب میشد گفتم:

+باربد چرا به حرفای منو بابات گوش میدی؟

بلند خندیدم و گفتم:

+کم بچه رو بیچونید؛

باربد:

+خب بلند حرف میزنید گوشام میشنوه.

بهار:

+نمیدونم تو به کی رفتی انقدر زبون داری!

آهیر:

+به مامانش رفته.

با لبخند به این خانواده ی سه نفره نگاه کردم. از ته دلم آرزو کردم تا همیشه همین قدر کنارهم حالشون خوب باشه. مفهوم خانواده یعنی این؛ نه اون رابطه ی عجیب و سخت بین من و پدر و مادر خدایامرزم. خیلی وقته سرخاکشون نرفتم. کژال بیا و رو راست باشیم تو آنقدر ها که فکرش را میکنی به آن ها وابسته نبودی. با یاد ظلم هایی که پدر در حقم کرده بود اخمی قفل پیشانی

ام شد و دل‌تنگی را پس زدم. من بی عاطفه نبودم اما مهرمحبت به پدر و مادر را خودشان در دلم کشته بودند.

ماشین توقف کرد و همراه بهار، آهیر و باربد وارد رستوران ترگل شدیم؛ پس نیما زیاد اینجا می‌آید چرا که اولین بار هم در این رستوران دیدمش. آهیر تماسی گرفت و سپس رو به ما گفت:

+ همین طبقه ی اول هستند.

نمیدانستم دیدن نیما کی برایم عادی خواهد شد؛ باز هم استرس سراغم آمد. بهار دستان سردم را گرفت و آرام گفت:

+ استرس نداشته باش، درسته تورو یادش نیما دلی ولی اون هنوز شوهرته. نباید برای دیدنش انقدر استرس داشته باشی.

با زور لب‌خندی زدم و بالاخره به میز نیما و بهروز خان رسیدیم. نیما با احترام زیادی با آهیر سلام و احوال‌پرسی کرد. بهار و باربد را که دید انگاری یادش آمد امروز این هارا داخل مطب دیده. وقتی نگاهش به من خورد متعجب شد و آرام گفت:

+ سلام.

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و با بهروز خان هم سرد سلام و علیک کردم. بهروز خان با دیدن ماها رنگ به چهره نداشت و خیلی کم حرف میزد. همه نشستند و تنها جای خالی روی میزشش نفره کنار نیما بود. ناچاراً کنار نیما نشستم. نیما آرام گفت:

+ من رو تعقیب میکنی؟

آرام ولی با حرص گفتم:

+آره از اونجایی که خیلی خوش برخوردی دوست دارم همش
پیشت باشم.

آهیر گفت:

+کژال جان آقا نیما رو میشناسی؟

من:

+برای فیزیوتراپیشن پیش من میان.

بهار لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

+وای چه تصادفی؛

نیما رو به بهروز خان گفت:

+بابا، آقا آهیر شریک جدیدمون هستند که امروز برات گفتم.
مدیرعامل شرکت پرژاک هم هستند و این شراکت برای جفتمون
خیلی خوبه.

بهروز خان که استرس و نگرانی اش کاملا آشکار بود تنها گفت:

+خوشبختم.

نیما:

+بابا حالت خوب نیست؟

بهروز خان:

+فکر کنم یکم فشارم رفته بالا.

از اینکه نیما، بهروز خان را بابا صدا میکرد عصبی شده بودم که و با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم. دستانم روی پاهایم بود، مشت شده بود و ناخن هایم محکم کف دستانم فرو می رفت. با اینکه دردم می آمد اما باعث می شد حرفی بر زبان نیاورم. ناگهان گرمای دستی رو دستم نشست و با فشاری که به دستم آورد باعث شد تکان دادن پاهایم را متوقف کنم. نفس هایم نامنظم شد و متعجب به نیما نگاه کردم. با لبخندی مصنوعی آرام زیر لب گفت:

+انقدر پاهاتو تکون نده رفتی رو مخم.

تمام آرامشی که داشتم از گرمای دستش می گرفتم به یک باره تمام شد. دستم را با زور از زیر دستش بیرون کشیدم و نیشگون ریزی روی پایش گرفتم تکان خیلی کمی خورد و گفت:

+تو منو سرویس کردی انقدر نیشگونم گرفتی.

جوری که فقط خودش بشنود گفتم:

+داشتم تست میکردم چقدر عصب حرکتی پاهات برگشته.

+آره آره.

برزخی نگایم کرد و قبل آنکه خون یکی از ما ریخته شود آهیر بحث کار را پیش کشید.

غذاهایمان را آوردند و مشغول خوردن بودیم که نیما ناگهان گفت:

+آقا آهیر حس میکنم قبلا یه جا شما رو دیدم.

.....

نفس هایمان در سینه حبس شد و بدتر از ماها بهروزخان بود که
حتی رنگ به چهره نداشت.

آهیر مشتاق و سریع گفت:

+جدی؟ یادتون میاد من رو کجا دیدید؟

نیما کمی فکر کرد و یهو گفت:

+آره آره یادم اومد.

همه به لب و دهان نیما نگاه میکردیم.

نیما:

+اون روزی که کژال رو رسوندم دم در خونه شمارو دیدیم.

امیدی که در چشمانمان بود به یک باره خاموش شد. آهیر:

+بله منم یادم اومد؛ اون روز کژال داشت میومد خونه ی ما.

راستی من رو آهیر صدا کن بیا باهم راحت باشیم.

نیما لبخندی زد و گفت:

+موافقم.

بهروز خان از جایش بلند شد و گفت:

+شرمنده من حالم زیاد زیاد خوب نیست جمعتون رو ترک میکنم.

نیما:

+بابا میخوای بریم دکتر؟

بهروزخان:

+نه استراحت کنم خوب میشم.

رو به آهیر گفت:

+از آشنایی با شما خوشحال شدم. امیدوارم موفقیت های زیادی کنار هم داشته باشیم. با اجازه.

تا بهروز خان رفت من هم از جایم بلند شدم و به قصد رفتن به سرویس بهداشتی جمعشان را ترک کردم. دنبال بهروز خان دویدم و با شنیدن صدای قدم هایم برگشت. چشمان غمگینش را به من دوخت و گفت:

+مثل اینکه همه ی تلاشتون رو برای برگشت حافظه ی نیما دارید انجام میدید. شریک شدن با نیما تصادفی نبود درسته؟

+آره هیچی تصادفی نبود. بهروزخان، چه دروغ های دیگه ای به نیما گفتید؟ چیزی از امیرعلی میدونه؟ گفتید که یه برادر هم داره؟ بهروزخان شرمنده گفت:

+نه فقط بهش گفتم مادرش رو تو بچگی از دست دادیم. فقط منو اونیم.

سوالی که خیلی وقت بود مغزم را درگیر کرده بود را پرسیدم:

+از اموال نیما چیزی به نام خودتون زدید؟

محکم گفت:

+هیچ چیزی رو به اسم خودم نزدم فقط به دروغ پدری بودم که همه چیز را به نام پسرش زده.

صدایی از پشت سرم گفت:

+چیزی شده؟

به سمت صدا برگشتم و نیما را با چشمانی کنجکاو دیدم. استاد دروغ، بهروز خان گفت:

+نه پسرم چیزی نیست داشتند درباره ی روند بهبودی کمرم باهام حرف میزدند. من دیگه رفتم خداحافظ.

سمت نیما برگشتم و گفتم:

+چی شد دو دقیقه نبودم نگرانم شدی؟ اومدی دنبالم؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

+خیر جای دیگه قرار دارم.

ناخودآگاه پرسیدم:

+کجا؟

یکی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

+فکر میکنی بهت ربط داره؟

خودم را نباختم و گفتم:

+با ما قرار شام داشتی و وسط شام داری بلند میشی حق دارم بدونم چرا این بی احترامی رو داری انجام میدی.

دندان هایش را روی هم فشار داد؛ باور کن نیما تو آخر داستان از دست من دیوانه میشوی. نیما:

.....

+من بی احترامی ای نکردم کژال. قرارم شخصی!
 نوبت من بود که پوزخند بزنم و خواستم چیزی بگویم که گفت:
 +خب دیگه بکش کنار ردشم. زشته یه خانم رو منتظر بزارم.
 در مقابل چشم های برزخی من ویلچرش را با آن دکمه به حرکت
 در آورد و رفت. بر سر میز برگشتم و بهار با دیدنم گفت:
 +چرا انقدر عصبی ای؟

با حرص گفتم:

+پسره ی بیشعور داشت میرفت سر قرار. نکنه دوست دختر یا
 نامزد داره؟

آهیر:

+نه فکر نکنم.

بهار:

+همین تو رفتی یکی بهش زنگ زد. نیما بهش گفتم چشم الان
 میام.

من:

+چی؟ نیما گفت چشم؟

باربد:

+آره کژال منم شنیدم گفت چشم. تازه چشم محکمی گفتا.

نمیدانستم به زبان شیرین باربد بخندم یا برای بخت بدم گریه کنم.
دیگر میلی به غذا نداشتم و با پیشنهاد من از سر میز بلند
شدیم. آهیر و بهار من را به خانه رساندن و من تا صبح خواب
مهمان چشمانم نشد. فکرهای مختلف آن قرار شبانه ی نیما کم کم
داشت دیوانه ام میکرد.

صبح با چشمانی که بر اثر بی خوابی قرمز شده بود به آینه خیره
شده بودم. آه لعنتی شبیه آدم های معتاد شده بودم. دست و صورتم
را شستم و خواستم سمت وسیله های میکاپم بروم ولی آنقدر
کلافه و بی حوصله بودم که تنها موهایم را شانه زدم سپس با
یک کش مو بالای سرم محکم بستمشان. یک مانتو کتی لی با
شلوار لی هم رنگش پوشیدم و شال مشکی ای روی سرم انداختم.
خواستم لباس گرم تری بپوشم اما بیخیال از خانه بیرون رفتم. کم
کم هوا داشت رو به خنکی میرفت و پاییز در کمین بود.

وارد مطب شدم که خانم شکوری با نگرانی گفت:

+سلام خانم صوفیان خوبین؟ چرا رنگتون پریده؟

بیخیال گفتم:

+سلام صبح بخیر. چیزی نیست آرایش نکردم.

وارد مطب شدم و خودم را روی صندلی ام پرت کردم. ای نیما
لعنت به تو که دیشب بی خوابم کردی و الان آنقدر کلافه ام. با یاد
شب هایی که با فکر نیما تا صبح نخوابیدم آهی کشیدم؛ باز
خداروشکر الان اسیر بی خبری و نگرانی نیستم.

همین اولین بیمار را دیدم دوست داشتم زار بزنم. وای امروز واقعا حوصله ی این پیرزن غر غرو را نداشتم. خانم حسینی کسی که معتقد به عروسش از پله ها هُلش داده و باعث شده زانو اش آسیب ببیند. بارها به او گفتم که هیچ چیزی اش نیست و مشکلی ندارد اما اصرار دارد آنقدر درد دارد که نمیتواند پایش را روی زمین بگذارد.

با دیدنم گفت:

+ وای خانم صوفیان زانوم اصلا نمیدونی چقدر درد میاد که... صبح تا شبم دراز میکشما ولی باز دردش ساکت نمیشه. دو هفته ی تمام پول مفت به من میده ولی اندازه ی دو سال پیرم کرده است. ریلکس گفتم:

+ بعد از هفت جلسه اینکه پاتون خوب نشده اصلا خوب نیست. برید بیمارستان نیک بی برای عمل وقت بگیرید. خودم هماهنگ میکنم که سریع عملتون کنم. اما چون سنی ازتون گذشته یکم عمل خطرناکی براتون هست

یهو با ترس گفت:

+ نه نه... انقدر را هم درد نمیاد راستش اومدم امروز ازتون تشکر کنم و بگم دیگه جلسات رو نمیام. با اجازه.

سریع از جایش بلند و شد فرار کرد. آخیش و به همین راحتی دیگر این پیرزن تو مخ را نمی بینم.

.....

تا ساعت چهار مریض های اعصاب خورد کنی داشتم؛ هم بخاطر مریض های اعصاب خورد کن و هم بخاطر بی خوابی حسابی خسته شده بودم. ساعت چهار شد و بی صبرانه منتظر نیما بودم ولی خبری از او نشد. ساعت چهار و نیم بود که بدان در زدن وارد اتاقم شد و گفت:

+سلام بدو بیا بریم تو اتاق تمرین زیاد وقت ندارم.

با عصبانیت از جایم بلند شدم. نه صبحانه خورده بودم نه نهار، بی خوابی هم که داشتم پس سرگیجه طبیعی بودم. دستم را روی میز گذاشتم تا تعادل حفظ شود. عصبی گفتم:

+نیم ساعت دیر کردی بعد میای دستورم میدی که بدو بیا بریم وقت ندارم؟

سرگیجه ام که از بین رفت با قدم های سریع خودم را به او رساندم و گفتم:

+چی شد تو که خانم هارو منتظر نمیداشتی؟!؟!؟!
نیما ریلکس گفت:

+ از دیشب خیلی حرص خوردی نه؟ نکنه حسودیت شده؟
عصبی خندیدم و گفتم:

+حسودی؟ من؟ پرو بابا.

از کنار ویلچرش و در عبور کردم و وارد اتاق تمرین شدم. آقای رسولی و نیما هم وارد اتاق تمرین شدند آقای رسولی با انرژی گفت:

+ آقا نیما امروز باید رو پاهات بایستی.

واضح دیدم که رنگ از روی نیما رفت. ترسش را حس کردم، نیما میترسد نتواند روی پاهایش بایستد، میترسد ذره امیدش که به تازگی سراغش آمده از بین برود.

با آنکه از او بسیار عصبی بودم اما سمتش رفتم و وقتی آقای رسولی مشغول آماده کردن وسایل شد، به گونه ای که فقط نیما بشنود گفتم:

+ ببین نیما به احتمال 80 درصد امروز نمیتونی راحت روی پاهات وایسی، اما نباید نا امید بشی. عمل تو موفقیت آمیز بوده و فقط یکم صبر لازم داریم.

به چشمانش خیره شدم و لبخند خالصانه ای به او زدم در کمال تعجب گوشه ی لب نیما کمی کنار رفت و چشمانش رنگ مهربانی گرفت.

من:

+ آقای رسولی بهتره اول از تیلت تیبیل (تخته ایستاده) استفاده کنیم.

آقای رسولی متعجب گفت:

+ مگه نمیخواستیم ایستادن رو شروع کنه؟

دلم نیامد به نیما سخت بگیرم و از ترس اینکه امیدش را نا امید کنم تصمیم گرفتم تمرینات پیشرفته ی تیلت تیبل را آغاز کنم و هفته ی دیگر استارت ایستادنش را بزنم آن هم درست وقتی که کاملا از قدرت پاهایش مطمئنم.

نیما:

+مگه قرار نبود وایسیم؟

رو به من با صدای آرام ولی پرحرص گفت:

+مگه نگفتی امروز باید وایسم؟

قبل آنکه جواب دهم گفت:

+من نیازی به دلسوزی تو یکی ندارم.

هه بیا... خوبی به او هیچ نیامده! شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+آقای رسولی ببرینش سمت پارالل (میله های کمکی راه رفتن در فیزیوتراپی).

نیما و آقای رسولی راهی شدن و من دیگر بیخیال از اتاق تمرین بیرون آمدم. حیف دل رحمی من برای تونه خشن.

کمی نگذشته بود که با صدای داد مردانه ای از جا پریدم و با وحشت به اتاق تمرین رفتم؛ بی شک صدای داد نیما بود. قلبم تند تند میزد و حسابی ترسیده بودم. سریع وارد اتاق شدم و نیما را دیدم که روی ویلچرش نشسته بود، سرش را بین دستانش گرفته بود و نفس های عصبی ای می کشید.

رو به آقای رسولی گفتم:

+چی شد؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و آرام گفت:

+نتونست.

خانم شکوری هم که صدای داد را شنیده بود او هم به داخل اتاق آمد. رو به آقای رسولی و خانم شکوری گفتم:

+برید بیرون.

آن دو نفر هم سریع اتاق را ترک کردند و در را بستند. سمت نیما رفتم و رو به رویش روی زانو نشستم. بیخیال غرورم که میخواست خوردش کند؛ او برای من همان نیماست، شوهرم، کسی که مهرش در دلم خانه کرده بود.

دستم را روی پاهایش گذاشتم و آرام صدایش زدم:

+نیما؟

دستانش را پایین آورد، سرش را کمی بالا گرفت و با چشمانش که از خشم قرمز شده بود نگاهم کرد.

سریع گفتم:

+قبل اینکه باهام تلخ حرف بزنی حرفامو گوش کن نیما. تو فقط چند روزه تمرینات فیزیوتراپیت رو شروع کردی...

به حرفم گوش نداد و با صدای دو رگه از خشم گفت:

+من نیازی به حرف های امیدبخش الکی ندارم. برو کنار بزار
ردشم.

نا امید گفتم:

+نیما...

+کژال گفتم برو کنار

خواستم حرف خودم را به کرسی بنشانم و با لجبازی گفتم:

+تو هیچ جایی نمیری.

برخلاف تصورم با دستش من را محکم پس زد، ویلچرش را به
حرکت در آورد و رفت؛ لعنتی عادت داشت به رفتن.

نیما رفت و شاید پنج دقیقه من وسط اتاق تمرین بی هدف نشسته
بودم. به خودم دلداری دادم و گفتم:

+اشکال نداره فردا می بینمش و باهاش حرف میزنم.

با سختی از جایم بلند شدم؛ کلا امروز، روز من نبود. پس از
نوشتن تمرینات آخرین بیمارم دیگر صبر نکردم و او را به آقای
رسولی سپردم.

داشتم از مطب خارج میشدم که خانم شکوری گفت:

+آقای ژاله گفتند دیگه نمیان.

+چی؟

+با عصبانیت موقع رفتن گفتن که دیگه تمریناتشون رو نمیان.

اخمی قفل پیشانی ام شد و شماره موبایل نیما را از پرونده اش برداشتم؛ با یادآوری قرارداد لبخندی روی لب هایم نشست. از مطب بیرون رفتم و بی درنگ شماره ی نیما را گرفتم. داشتم نا امید میشدم و خواستم قطع کنم که صدای مردانه اش در موبایلم پیچید:

+بله؟

+نیما...

چند لحظه سکوت بود و فقط صدای نفس هایش را می شنیدم. نیما:

+کارت رو بگو؟

چه زود من رو شناخت و کلامش تلخ شد. من:

+تو گفتی دیگه تمرینات رو نمیخوای بیای؟

+آره دیگه نمیام به توهم ربطی نداره.

+هی هی آقا تند نرو، وایسا باهم بریم. مثل اینکه قراردمون رو یادت رفته.

+نترس هزینه ی فسخ قرارداد رو میریزم به حسابت.

با عصبانیت گفتم:

+پولت بخوره تو سرت پسره ی بیشور. کجایی؟ آدرست رو

بفرست پیام رو در رو حرف بزنیم.

+من حرفی با تو ندارم.

+با کی داری لج میکنی نیما؟ با خودت؟ مگه نمیخواستی دوباره
روی پاهات بایستی؟ چرا انقدر زود جا زدی؟
تقریبا فریاد زد:

+من جا نزدم میفهمی؟جا نزدم! پنج سال تموم هرکاری
تونستم کردم نشد کژال نشد.

صدای بوق ممتد این رو نشان میداد نیما منتظر جواب از من
نشده و قطع کرده.

آه از دست لجبازی های نیما، تنها امیدم آخر هفته اس که در
مهمانی می بینمش! نیما مطمئن باش نمی گذارم قراردادمان را
فسخ کنی.

به وقت مهمانی

به خودم در آینه برای آخرین بار نگاه کردم؛ چشمانم با خط چشم
دنباله دار و ریمل حسابی کشیده شده بود و رنگ سیاه چشمانم
بیشتر به چشم میخورد. برای اولین بار در زندگی ام رژ قرمز را
روی لب هایم کشیده بودم و عجیب به چشم می آمد. موهایم را
حالت دار کرده بودم و آزاد روی شانه هایم رها شده بود. پیرهن
مجلسی مشکی ای که حاصل خرید با بهار بود واقعا بر تنم
نشسته بود و اعتماد به نفسم را بالا برده بود.

قرار بود مهرتاش به دنبالم بیاید و باهم به مهمانی شراکت آهیر و
 نیما برویم. طبق گفته ی آهیر مهمانی در باغ نیما برگزار می شد.
 نیما از آن روز دیگر مطب نیامد و امشب تصمیم دارم حتما
 متقاعدش کنم تا تمریناتش را دوباره شروع کند.

موبایلم به صدا در آمد و با دیدن اسم مهرتاش جواب دادم:

+بله؟

+بدو بیا پایین.

روی لباسم یک مانتوی بلند مشکی جلو باز پوشیدم در آخر سراغ
 کفش های پاشنه بلندم رفتم و دیگر کامل آماده بودم؛ از خانه
 خارج شدم، مانند همیشه مهرتاش به ماشینش تکیه داده بود و
 منتظرم ایستاده بود. کت و شلوار مشکی رنگ، با یک پیراهن

کرمی روشن و کراوات مشکی حسابی خوشتیپ ترش کرده بود؛
کاش بشود مهر دختری که لیاقت مهرتاش را داشته باشد در دلش
بیوفتد. هیچ چیزی کم و کاست ندارد اما هرچه هم که باشد برای
من نمیتواند جای نیما را بگیرد. با دیدنم لبخند روی لب هایش
ماسید و بی حرف نگاهم کرد.

من:

+سلام چطوری؟

برای چند ثانیه خیره ماند و دست آخر تنها آرام سلام داد و سوار
ماشینش شد. متعجب به رفتارش نگاه کردم؛ هیچگاه او را
اینگونه ندیده بودم همیشه لبخند و کلام گرمش را مهمانم می کرد
اما الان کاملا متفاوت بود. با همان تعجب سوار ماشینش شدم و
در طول مسیر هیچ کلمه ای بینمان رد و بدل نشد. وارد ورودی
یک باغی شدیم و وقتی مهرتاش ماشین را پارک کرد طاقت
نیاوردم و پرسیدم:

+مهرتاش چیزی شده؟

نگاهش که به چشمانم افتاد متوجه ی رگه های عصبی در
چشمانش شدم. پوزخندی زد که هیچ به چهره ی همیشه
مهربانش نمی آمد. آرام گفت:

+نه!

از ماشین که پیاده شد من نیز پیاده شدم. راه افتاد برود ، سریع
خودم را به او رساندم و گفتم:

+تو یه چیزیت هست، بگو چی شده؟!!

سر جایش ایستاد و از نوک پاهایم تا فرق سرم را آنالیز کرد.
عصبی دستی بر موهایش کشید و گفت:

+اولین باره انقدر به خودت رسیدی کژال!

متعجب به او نگاه کردم و گفتم:

+خب؟ اشکالی داره؟

با لحنی که باور کن از او بعید بود گفت:

+ آره اشکال داره! تو این پنج سالی که شناختمت اولین باره
انقدر بی نهایت به خودت رسیدی اینجاش اشکالی ندارها بد
داستان اینه تو برای یکی دیگه این کارو کردی، برای کسی که
حتی تورو یادش نمیاد.

نفسش را عصبی بیرون داد و جمله های بی رحمانه اش را نثارم
کرد:

+پنج سال تموم خودت حبس یه اسم تو شناسنامه ات کردی، پنج
سال خودم رو به آب و آتیش زدم تا کنارت باشم و یکم به
چشمت پیام ولی کلتو کرده بودی تو برف حالا بعد از این پنج سال
می بینم تو هم داری خودتو به آب و آتیش میزنی ولی نه برای
من، برای اون بی لیاقت!

عصبی خندید و ادامه داد:

+چی شد کژال خانم؟ چشمتا به چشماش خورد و تو رو یادش نیومد؟ الان این همه به خودت میرسی که شاید دوباره مخشو بزنی؟ چی داره که من ندارم؟ پول؟ نترس اونم دارم.

دیگر توانی برای شنیدن نداشتم هرچه زور داشتم جمع کردم و جواب تمام حرف هایش را با یک سیلی دادم. بغض؟! نه کژال اشک نریز! آره دختر حرف هایش عجیب درد دارد، از او بسیار بعید است اما تو در این دنیای بی رحم یاد گرفتی هیچی از هیچ کس بعید نیست!

صدایی آشنا گفت:

+مشکلی پیش اومده؟

به سمت صدا برگشتم و نیما را با اخم هایی درهم روی ویلچرش دیدم. مهرتاش بی حرف راه افتاد و رفت در هر قدمش نگاه عصبی نیما را به همراه داشت. با دیدن نیما انگاری همه ی اتفاقات چند ثانیه پیش را فراموش کردم. لبخندی به روی لب هایم نشست و گفتم:

+به به آقای فراری.

با همان اخم گفت:

+چی شده بود؟ اذیتت کرد؟

در دلم به اصطلاح قند آب کردند. یعنی برایش مهم بود؟! با همان لبخند کش آمده گفتم:

+چیزی نشده یکی از دوستامه و الان یه بحث ساده کردیم.

+بخاطر یه بحث ساده زدی تو گوشش؟

برای آنکه از زیر سوال و جوابش در بروم آن قسمت سرکش
وجودم را بیدار کردم و گفتم:

+اصلا به شما چه ربطی داره هوم؟ ما باهم موضوع مهم تری
داریم تا راجبش حرف بزنیم.

برو بابایی نثارم کرد و رفت. زیاد دور نشده بود که ایستاد و از
همان فاصله نیم نگاهی بر من انداخت و گفت:

+ یکم سرخاب سفیدآب کردی یه چیزایی شدی.

تعریفش درست و حسابی نبود اما در چشمانش موج تحسین را
می دیدم. نیما اشاره ای به داخل کرد و گفت:

+بیا تو دوستات هم اومدن.

پشت سرش وارد باغ شدم و فضای بسیارزیبایی را دیدم. یک راه
سنگی بود و انتهای راه به یک زمین مربع شکل سرامیک شده
میرسید. بسیار بزرگ بود و میزهای پایه بلند سفیدی در آنجا
خودنمایی میکرد؛ مهمان هایشان هم دور میزها ایستاده بودند و
مشغول خوردن و نوشیدن بودند. دنبال چهره ای آشنا می‌گشتم که
صدایی گفت:

+دروغ میگی یعنی تو همون کژال داهاتی خودمونی؟

با خنده به سمت صدای بهار برگشتم و گفتم:

+کژال داهاتی پنج ساله متاسفانه شهری شده.

سر تا پایش را نگاه کردم؛ واقعا زیبا شده بود. همه ی موهای
بلندش را بالای سرش محکم بسته بود و آرایش لایتی داشت.

بهار من را خواهرانه در آغوش کشید و به او گفتم:

+ چه خوشگل شدی بلا.

بهار با لحنی که دیگر جدی شده بود گفت:

+گفتی متاسفانه! از اینکه اومدیم شهر ناراحتی؟ پشیمونی کژال؟

آهی کشیدم و گفتم:

+نمیدونم بهار! بعضی وقت ها میگم کاش تو همون ده زیربار
اسارت خان ها میموندم و اینجا تو عجایب شهرنشینی غرق
نمیشدم.

پشت میزی کنار هم ایستادیم و ادامه دادم:

+یادته بهار؟! تنها بدی آدم های ده این بود که هر خبری بهشون
میرسید دهن به دهن میچرخوندن ولی امان از آدم های اینجا،
گرگ وار انسانیت رو دریدند و کل زندگیشون برپایه پول بنا
کردند. کمتر آدمی رو می بینم که رنگ و بویی از محبت برده
باشه. دوست دارم دوباره تو همون ده باشم فقط بدون خان ها، با
نیمایی که حافظه اش سرجاش بود.

بهار با غم دستانش روی بازویم گذاشت و گفت:

+ کژال ما برای اینجا بودن بهاهای سختی دادیم بیشتر از همه هم
تو بهای زیادی دادی ولی....

وسط جمله ی بهار آهیر سر رسید و گفت:

+کژال خانم نرسیده که زن مارو گرفتی به حرف.

با خنده گفتم:

+علیک سلام. حالا دو دقیقه با من حرف بزنه که نمیخورمش.

آهیر:

+سلام خواهرزن گرامی.

آرام گفت:

+اخه نگاه کن خانمو واقعا هم خوردنی شده.

بهار با خجالت گفت:

+عه آهیر ساکت شو.

من هم بی پروا گفتم:

+اینجوری که بهار خوشگل کرده فکر کنم امشب یه خواهرزاده

ی دیگه برام بیارید.

آهیر:

+اگه باربد رو امشب ببری خونت قول میدم...

بهار با جیغ گفت:

+آهیر.

من و آهیر بلند خندیدیم که با آمدن مهرتاش خنده ام کم کم جایش را به اخم پر رنگی داد. همه ی حرف هایش پشت سر هم در ذهنم مرور شد و آهیر و بهار با تعجب به تغییر مود من نگاه کردند.
آهیر:

+کژال نه اون خنده ات نه این اخمت ترک میخوریا! چته؟
قبل من مهرتاش گفت:

+من ناراحتش کردم؛ کژال من...

نگذاشتم جمله اش را کامل کند و گفتم:

+چی؟ حرف های ناگفته ی دیگه ای هم داری؟

قدمی به سمتش برداشتم و لحن زهرآلودم را مهمان وجودش کردم:

+میدونی مهرتاش من خودم رو دارم برای شوهرم به آب و آتیش میزنم تا این بند تقدیر که حکم کرده به جدایی من و نیما رو تغییر بدم. تو میدونی برای چی خودت رو به آب و آتیش زدی؟ تو یه دختر تنها دیدی و براش دندون تیز کردی! پیش خودت فکر کردی بی کس و کارم و از تنهایی تو آغوش تو پناه میگیرم ولی من از 18 سالگی وجودم رو فقط به اسم یه نفر گره زده بودم.

در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده ی بهار و آهیر و چشمان ناباور مهرتاش قدم برداشتم و از آن ها دور شدم. از گارسنی که مشغول پذیرایی بود آدرس سرویس بهداشتی را پرسیدم که به داخل ویلایی که انتهای باغ بود اشاره کرد. با عصبانیت قدم های

سریعی برمیداشتم و سعی داشتم با نفس های پی در پی ذهنم را آرام و خالی از حرف های خودم و مهرتاش کنم.
همین به ورودی ویلا رسیدم نیما را دیدم. با دیدنم گفت:
+بله؟

با دیدنش عصبانیتم بیشتر شد. این شوهرم بود؟ کسی که در یک صدم خاطراتش نیستم و باعث شده بود مهرتاش آن حرف هارا نوش جانم کند. با پرخاش گفتم:
+چی بله؟ کی با تو کار داشت. اه...!

آدمم از کنارش بروم که سریع مچ دستم را گرفت و گفت:
+تا دم در ویلام اومدی و میگی با من کاری نداشتی؟!
محکم دستم را کشیدم و گفتم:

+اوه ببخشید جناب اگه اجازه میدید میخوام از سرویس بهداشتی ویلاتون استفاده کنم.
راه افتادم بروم که بلند گفت:

+ اگه روی پاهام بودم میومدم دنبالت و میگرفتمت و بعد...
نگذاشتم حرفش تمام شود؛ راه رفته ام و برگشتم و گفتم:
+تو تلاش کن روی پاهات و ایسی بعدش بیا دنبالم هر بلایی خواستی سرم بیار.
موزیانه گفت:

+هر بلایی؟

اخمی کردم و گفتم:

+هی هی پرو نشو.

پوزخندی زد و گفت:

+تو خودت به من اجازه ی پرو شدن میدی.

+چون تو...

میخواستم بگویم چون تو شوهرمی، چون من مدت زیادی را کنارت زندگی کردم و تنها کسی که به او اجازه میدهم از خط قرمزهایم فرا تر رود تویی! اما من با خودم قرار گذاشته بودم که نیما خودش باید من را به خاطر بیاورد. نکند به او بگویم همسرش هستم و فقط بالاجبار و برحکم وظیفه ی همسری بخواهد کنارم بماند آن هم بخاطر وجدانش که من را فراموش کرده.

+من چی کژال؟

بی ربط گفتم:

+ نیما تو داشتی خوب پیش میرفتی نباید جا میزدی. تو خودت شاهد پیشرفتت بودی مگه نه؟

تا دیدم سکوت اختیار کرد و کمی در فکر فرو رفت شیر شدم و ادامه دادم:

+ عمل تو موفقیت آمیز بوده، اعصاب حرکتی پاهات برگشتن و فقط نیاز دارن تقویت بشن. جا نزن بیا یه یار دیگه باهم تلاش کنیم. بهم اعتماد کن نیما.

در چشمانم انگاری به دنباله چیزی بود اما فکر کنم پیدایش نکرد چرا که فقط پرسید:

+ چرا انقدر اصرار داری برگردم سر تمرینام؟ با همه مریضات اینجوری ای؟

سعی کردم کنایه ی حرفش را نادیده بگیرم و گفتم:

+ با هیچ کدوم از مریضام اینجوری نیستم؛ اولاً من با هیچ کس جزو تو قرارداد شیش ماه نبستم، دوما بیمارای من مثل تو لجباز نیستن.

انگاری میخواست لبخند بزند اما جلویش را می گرفت؛ چه شد که انقدر بی روح شدی نیمای من؟!
نیما:

+ باشه قبول برمیگردم سر تمریناتم.

متعجب گفتم:

+ واقعا؟

+ آره اما یه شرطی دارم.

متاسف نگاهش کردم و گفتم:

+ بگو.

+جلساتمون تو خونه ی من برگذار میشه.

شاید برای یک دقیقه فقط بی حرف نگاهش کردم. کم کم اخمی قفل پیشانی ام شد و گفتم:

+تو فکر کردی من دو بار به روت خندیدم یعنی چراغ سبز و پاشم پیام خونت...

سریع وسط حرفم گفتم:

+نه نه دختر تو چقدر ذهنت خرابه، البته میدونم خیلی دوست داری ذهنیت درست باشها ولی من فقط میخوام برای انجام تمریناتم بیای.

لبم را به دندان گرفتم؛ آه کژال از دست تو و ذهنیت. باز هم خودم را به کوچه ی بی خیالی زدم و گفتم:

+تنها نمیاما با آقای رسولی میام.

+با هرکسی که میخوای بیای.

ناچار گفتم:

+باشه؛ ولی من تا ساعت 6 عصر مطبم بعدش میام. جلسه ات هم لازم نیست هر روز باشه هفته ای دو جلسه.

+هفته ای چهار جلسه!

معرض گفتم:

+نه به اون که با چوب باید بیوفتم دنبالت که از خرشیطون بیا پایین جلساتت رودامه بده نه به این که خودت میخوای تعداد

جلسات رو زیاد کنی. ببین چون نمیخوام دوباره خستگی روانی
سراغت بیاد بهتره دو جلسه در هفته داشته باشیم.

+پس هفته ای سه جلسه.

پوفی کشیدم و گفتم:

+قبلا انقدر لجباز نبودیا.

با سوتی ای که دادم خودم هم متعجب به چشمان متعجبش نگاه
کردم و گفتم:

+اممم...مثلا اولین جلسه ای که پیشم اومدی این حجم از لجباز
بودنت رو نشون نداده بودی.

کمی مشکوک نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که رفتم سمت
ویلا و گفتم:

+زود برمیگردم.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

+ولی من منتظرت نمیونم.

و خیلی راحت رفت من هم سری از تاسف تکان دادم و وارد ویلا
شدم. طولی نکشید تا سرویس بهداشتی را پیدا کردم و خیلی زود
به جمع بقیه برگشتم. نیما و آهیر کنار ایستاده بودند؛ خواستم
سمت بهار بروم که دیدم با مهرتاش مشغول صحبت کردن است.
پس راهم را کج کردم و تنها پشت یک میزی ایستادم. بی هدف با
موبایلم مشغول بودم که فردی را کنارم احساس کردم. پسری

حدودا 24_25 ساله، با چشمانی ریز و مشکی، صورتی استخوانی، بینی عملی و لب های باریک؛ بدنش هم صدقه سر پودر و تمرین های ممتد در باشگاه حسابی عضلانی بود. خیلی سریع و با عجله گفت:

+ببخشید من گوشیم رو گم کردم میتونم با موبایل شما یه تماس با گوشیم بگیرم تا پیداش کنم؟

تنها سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و موبایلم را سمتش گرفتم. شماره ای را گرفت و کمی بعد صدای موبایلش از جیبش آمد. با لحن بامزه ای گفت:

+عه کار خدا دیدی چی شد؟ گوشیم تو جیبم بود.

طلب کارانه نگاهش کردم و گفتم:

+روش جدید شماره گرفتنه؟

نیشش را باز کرد و گفت:

+اگه بهت می گفتم شمارتو بده خدایی بی چون چرا می دادی؟

+نخیر!

موبایلم را روی میز گذاشت و گفت:

+مرسی لطف کردید.

چشمکی زد و گفت:

+خب حالا چی سیوت کنم؟

خواستم چیزی بگویم که کسی زودتر از من گفت:

+چی شده آقا آرمین؟ تور ماهیگیریت رو اینجا پهن کردی؟

آرمین خنده کنان رو به نیما گفت:

+اره دیدم سید اینجا خیلی خوبه.

نیما:

+نه دیگه تورتو اشتباه پهن کردی.

آرمین دستش را روی شانه ی نیما گذاشت و دم گوشش به آرامی چیزی گفت که متوجه نشدم و سپس سریع رو به من گفت:

+حیف شد؛ با اجازه.

و سپس رفت. نیما اخم هایش را درهم کشید و گفت:

+به چه سرعتی بهش شمارتو دادی؟ آب نمی بینی وگرنه شناگر خوبی هستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

+گفت گوشیشو کم کرده، موبایلمو گرفت که مثلا زنگ بزنه پیداش کنه.

با کنایه گفت:

+توهم که ساده...

دیگر هیچ اعصابی برایم باقی نمانده بود. از قصد پایم را محکم روی کفش ورنی اش گذاشتم و محکم فشردم.

من:

+ببین نیما فرضاً که اصلاً بهش شماره داده باشم به تو چه ربطی
داره؟ هان؟
ریلکس گفت:

+میتونی هرچقدر دوست داری پاتو فشار بدی من حسش نمیکنم.
تمام وزن بدنم را روی پای راستم انداختم و محکم پنجه ی پایش
را فشردم. آنقدر فشار قوی ای بود که ویلچرش هم کمی به سمت
جلو متمایل شد. یک هو آخی زیر لب گفت که با حرص گفتم:
+چی شد دردت اومد؟ پسره ی پروی بی ادب.

سپس راهی شدم تا بروم. آه کاش امشب زود تمام شود آنقدر
حرص خورده ام که حتی نفس کشیدن برایم سخت شده. دستی
دور بازویم حلقه شد و سپس صدای بهار به گوشم خورد:

+وحشی جونم چطوری؟

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

+من وحشی ام؟

+آره زدی مهرتاش رو نابود کردی.

+حقتش بود اخه نمیدونی چه حرفایی به من زد.

+میدونم اومد تعریف کرد و حسابی شرمنده بود.

+شرمندگیش بخوره تو سرش.

با حالت زار ادامه دادم:

+بهار واقعا خسته شدم کاش امشب زود تموم شه. این مهرتاش
و نیما دیونم کردن.

+ بعد شام زودی میریم بیا شب بریم خونه ی ما باربد تورو ببینه
یادش بره امشب تنه‌اش گذاشتیم.

+وا مگه تنه‌است؟

+نه با پرستاره ولی تا داشتیم از خونه میومدیم بیرون گفت باز
منو پیچوندید؛ رفت تو اتاقش درش رو هم محکم بست.

+الهی بچم گناه داره. حالا پرستارش خوبه؟ مورد اطمینان
هست؟ میشناسینش؟

بهار:

+ اگه بهت بگم کیه تعجب میکنی.

مشتاق گفتم:

+کیه؟

+اون 20 روزی که با نیما تو عمارت آهیر موندیدا، یه خواهر
برادر بعضی وقتا میومدن پشتون درباره ی برکناری خان ها باهم
همکاری میکردین. دختره رو یادته؟

+آره یادمه. اسم دختره سروین بود و پسره هم یه اسم سختی
داشت... اوم...

+واریان.

+ آره آره واریان بود؛ خب؟

+ مثل اینکه حسابی وضع مالیشون بد شده و تصادفی تو تهران آهیر رو پیدا میکنند. الان واریان تو شرکت آهیر کار میکنه و سروین به عنوان پرستار باربد تو خونمون مشغول شده. منم که چند روزه کلاس های مربی گری شنامو شروع کردم زیاد وقت نمیکنم به باربد برسم فعلا تمام وقت سروین خونمونه.

اخمی قفل پیشانی ام شد؛ سروین همان عشق دیرینه ی آهیر بود، همان دختری که میان آهیر و نیما هم اختلاف انداخته بود اما بهار این را نمیدانست. یعنی امکان دارد آهیر به قصد خیانت و دلدادگی به سروین او را به خانه اش راه داده باشد؟

بهار:

+ عه چت شد؟ چرا اخم کردی؟

نمی توانستم فرض و گمانم را به بهار بگویم و زندگی اش را الکی آشوب کنم پس فقط گفتم:

+ همینجوری، قبلا زیاد از سروین خوشم نمیومد .

+ من که چیزی ازش ندیدم خیلی خونگرم و مهربونم هست.

آه بهار ساده ی من! خدا کند همین گونه که تو میگویی باشد و ذهن من الکی گمان بد کرده باشد.

شام سرو شد و با بهار به دور میز بزرگی رفتیم و نشستیم.

من، بهار، آهیر، مهرتاش، نیما و آرمین سر یک میز بودیم. سرم را پایین انداخته بودم و بی هدف با غذایم بازی میکردم.

بهار آرام در گوشم گفت:

+ چرا نمیخوری؟ چته؟

من هم مانند خودش آرام گفتم:

+ میخورم.

با زور دو تیکه از جوجه کبابم را خوردم و به کلی دست از غذا خوردن کشیدم. آرمین که از همان اول من را کامل زیر نظر داشت گفت:

+ غذا رو دوست نداری؟ بگم یه چیز دیگه برات بیارن؟

توجه ای که بر من کرد نتیجه اش اخم های درهم نیما و مهرتاش شد روی خودش؛ آن بیچاره هم درست مابین مهرتاش و نیما نشسته بود. دلیل اخم های مهرتاش که خب آشکار است اما نیما چه؟ نکند فراموشی ذهنش شامل دلش نشده و بند بند احساساتش من را به یاد دارند؟ بگذار اسم این اخم های درهمش را غیرت بگذارم.

سرد گفتم:

+ نه ممنون.

آرمین نگاهی به مهرتاش و نیما کرد و گفت:

+ داداشا مشکلی دارین؟ خب میخواید بگم غذای شمارو هم عوض کنند.

سرمستانه خندید و نیما گفت:

.....

+ تو آدم نمیشی نه؟

آرمین:

+ دلم دریاست داداش چیکار کنم؟ ولی حالا بی شوخی...

نگاهش را به من دوخت و گفت:

+ شما من رو شناختی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

+نه!

آرمین:

+ای بابا منم دیگه همسر آیندت.

به شوخی بی مزه اش لبخند اجباری و کمرنگی زدم ولی قربان
بهار روم قهقهه ای سر داد.

آرمین به جمع نگاهی انداخت و گفت:

+ با اجازه ی جمع من یه مطلب مهمی رو بگم.

دقیقا رو به رویم بود و نگاهش را روی من ثابت کرد:

+کژال صوفیان، فیزیوتراپ تازه مشغول به کار شده آیا بنده وکیل

شما رو در همین جمع کنار دوستاتون، خاستگاری کنم؟ طبق

تحقیقات نیم ساعت شما مجردی و کاملا دم بختی. منم که از وقتی

دیدمت گفتم این خودشه! پس دیگه حله فردا میام دنبالت بریم

آزمایش بدیم.

لحنش هم شوخ بود و هم جدی. آنقدر مسخره از من خاستگاری کرد که تا چشمانم به بهار خورد دوتایی خنده ی بلندی سر دادیم. آرمین با نیش باز نگاهم می کرد و مهرتاش با عصبانیت از سر میز بلند شد و رفت. نیما هم دکمه ی زیر دستش را زد ، عقب گرد کرد و او هم رفت.

آرمین:

+خب کاندید شماره 1 و 2 رفتند و فقط موندم. خب کژال خانم با اجازه ی بزرگترا بله؟

برایش سری از تاسف تکان دادم و با خنده گفتم:

+نخیر جناب؛ من متاهلم اشتباه بهتون خبر دادند.

متعجب شد و با لحن فوق العاده جدی ای گفت:

+واقعا میگی؟ متاهلی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم که از جایش بلند و شد و گفت:

+کاندید شماره ی 3 هم رفت دِ میزشام.

با قدم های کش دار راهی شد و یهو بلند شعری را میخواند و می رفت:

+درد عشقی که کشیده ام می‌رس.

سر راهش یکی از گارسن هارا بغل کرد و الکی به شیون
پرداخت. با دیدن این صحنه من، بهار و آهیر بلند خندیدیم و آهیر
گفت:

+ کژال اینو قبول می کردی خدایی خیلی خوش میگذشت هی
میخندیدیم بهش.

با شنیدن صدای آهیر یاد سروین افتادم و خنده ام جمع شد. همان
موقع بهار از سر میز بلند شد و گفت:

+ من برم سرویس زودی پیام.

آهیر:

+ خانمم پیام باهات؟

بهار:

+ نه عشقم شامتو بخور زود میام.

همین بهار رفت به آهیر نگاهی کردم و گفتم:

+ چرا سروین رو راه دادی تو خونت؟

آهیر دست از غذا خوردن کشید و آرام گفت:

+ پس به گوشت رسید .

+ آهیر تو خودت بهتر از من سروین رو میشناسی بعد از اون

گذشته ی تلختون که باعث جداییت با نیماهم شد دوباره تو

زندگیت راهش دادی آره؟

+دلَم بر اش سوخت خیلی بدبخت بیچاره شدن.
 +یعنی باور کنم سروین برای به دست آوردنت هیچ کاری نمیکنه؟
 سکوت کرد و سکوت. غمگین گفتم:
 +آهیر زندگیتو خراب نکن؛ من به بهار دربارهِ ی گذشتتو حرفی
 نزدَم قبل از اینکه اوضاع بهم بریزه سروین رو بفرست بره.
 آهیر:
 +فقط هم قراره تا آخر این ماه بمونه.
 +امیدوارم.
 کمی بینمان سکوت بود که گفت:
 +مهرتاش پشیمونه از حرفاش هروقت آروم شدی باهات حرف
 بزَن.
 +باشه.
 +نیما هم امروز هی از تو میپرسید. فکر کنم دوباره داره بهت دل
 میده.
 +چه فایده وقتی منو یادش نمیداد.
 سوالی که چند روزی بود ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم:
 +تو زندگی نیما کسی نیست؟
 آهیر:

+نمیدونم ولی تایم هایی که تو شرکت پیش همیم کسی جزو بهروز خان بهش زنگ نمیزنه.

با آمدن بهار بحثمان تمام شد. به پیشنهاد من قصد رفتند کردیم ؛ هنگام رفتن نیما را دیدم و به سمتش رفتم تا من را دید گفت:

+که متاهلی!

+خبرها زود به گوشت میرسه.

با چشمانی درشت شده گفت:

+واقعا متاهلی؟

لبخند شومی روی لب هایم نشست و گفتم:

+اتفاقا سه تا هم بچه دارم.

چشم غره ای به من رفت و گفت:

+آرمین رو اینجوری پیچوندی پس.

+او هوم.

آرام گفت:

+گفتما، وگرنه کی تورو میگیره.

کاش میشد بگویم خودت پسره ی پرو. سری از تاسف برایش تکان دادم و گفتم:

+دریغ از یه ذره شعور.

برزخی نگاهم کرد و قبل آنکه بحثمان بیشتر شود گفتم:

.....

+فردا ساعت 6 میام؛ آدرس خونت رو بفرست. خداحافظ.

راهی شدم بروم که صدایم زد:

+کژال.

دلم لرزید؛ صدا زدنش درست مثل پنج سال پیش بود، چشمانم برق زد و با شوق به سمتش برگشتم. یک لحظه شکه نگاهم کرد. دستش را روی چشمانش گذاشت و سرش را پایین انداخت. با ترس به سمتش رفتم و گفتم:

+نیما.. نیما چت شد؟ خوبی؟

با صدایی گرفته گفتم:

+کژال، کژال...

سرش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد. آرام گفتم:

+میدونی من بعد از تصادف حافظه ام رو از دست دادم؛ اسمت... اسمت از همون اول برام خیلی آشنا بود؛ بابام می گفتتو بچگیام یه همبازی ای داشتی اسمش کژال بوده! تو اون کژال نیستی؟

با غم نگاهش کردم؛ من همبازی بچگی هایت نیستم نیما من همبازی این روزگار نامردم که انگاری نمیخواد روی خوشش را به من نشان بدهد.

با صدایی گرفته گفتم:

+نه! من بچه بودم اجازه نداشتی با پسرا بازی کنم.

منتظر حرفی از جانب او نشدم و رفتم! برای یک لحظه فکر کردم
شاید در گوشه ی ذهنش کژالی نقش بسته که همسرش است.

بهار صدایم کرد و گفت:

+با ما میای یا با مهرتاش؟

+با شما میام.

صای مهرتاش را شنیدم که گفت:

+کژال اگه میشه با من برگرد.

حتی به صورتش نگاهی نکردم و گفتم:

+بریم بهار؟

مهرتاش عاجزانه گفت:

+کژال خواهش میکنم.

به سمتش برگشتم و گفتم:

+حرف ناتمومی داری؟

مهرتاش:

+ببخش منو؛ حرف های احمقانه ای زدم.

بهار که سکوتم را دید گفت:

+ برید باهم حرف بزنید این بچه بازی هارو تموم کنید.

گونه ام را بوسید و سمت ماشینشان رفت.

آهیر هم برای خداحافظی پیشمان آمد و وقتی دستش را فشردم آرام گفتم:

+تکلیف سروین رو روشن کن آهیر.

لبخندی زد و گفت:

+نگران نباش نمیزارم اتفاقی بیوفته. من بهار رو از جونمم بیشتر دوست دارم.

آهیر رفت و من هم با مهرتاش سوار ماشینش شدم. همین نشستیم مهرتاش گفت:

+کژال بخدا وقتی دیدم انقدر زیباتر شدی غیرت مزخرف و بی معنی ای سراغم اومد. میدونم قول داده بودم ازت دل بکنم ولی سخته.

ماشین به راه افتاد و تا جایی از مسیر، در سکوت مشغول فکر کردن بودم. بالاخره لب باز کردم و گفتم:

+مهرتاش تو خوبی هات انقدر زیاده که این یکم بدیت رو میتونم فراموش کنم.

انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید جلو گرفتم و گفتم:

+ولی اگه یه بار دیگه اونجوری تخریب شخصیتم کنی یادم میره مهرتاشی وجود دارها.

با خیال آسوده خندید و گفت:

+چشم چشم دیگه کژال خانم رو ناراحت نمیکنم.

+آفرین؛ اوممم.. بعد... چیزه... منم معذرت میخوام حرف های بدی بهت زدم.

+آهان حالا نوبت منه ناراحت شم.

با خنده و شوخی مسیرمان طی شد و به خانم ام بازگشتم. آنقدر خسته بودم که فرصت فکر کردن به اتفاقات امشب را نکردم و به خواب رفتم.

☆☆☆

+خانم شکوری گفته بودم ساعت 5 به بعد دیگه وقت ندید!

خانم شکوری:

+آخه جلسشون ضروری هست.

دوست داشتم خانم شکوری را با دستان خودم خفه کنم؛ نمیخواستم برای جلسه ی تمرین نیما در خانه اش دیر برسم. آقای رسولی گفت:

+خب خانم صوفیان تمریناتش رو بنویسید من بالاسرش میمونم تا انجام بده.

میخواستم آقای رسولی را نیز با خودم به خانه ی نیما ببرم تا تمرینات یدی را او انجام دهد اما انگاری قسمت نیست.

+باشه پس وقتی اومد سریع بفرستینش به اتاقم تا تمریناتش رو بدم.

ساعت 5 و نیم شده بود و عصبی اتاقم را طی می‌کردم. بالاخره مریض بد قولم آمد و پس از چک کردن دوباره ی آسیب زانو اش تمریناتش را نوشتم و به سرعت اسنپ گرفتم. در شلوغی تهران 40 دقیقه طول کشید تا به خانه ی نیما برسم. با دیدن خانه اش که نه، با دیدن عمارتش متعجب شده بودم. هرچه شود خون آن خان در رگ هایش است و عادت دارند به مجل نشینی. موبایلم به صدا در آمد و با دیدن اسم **He does not remember you** (تورو یادش نمیاد، اینگونه ذخیره اش کرده بودم تا یادم بماند نیما تا وقتی من را بخاطر نیاورد یک غریبه است)، جواب دادم. صدای عصبی نیما در گوشم پیچید:

+کجایی تو؟ هان؟

+دم درم.

گوشی را قطع کردم؛ کی وقت کردی انقدر وحشی شوی پسر؟! در عمارت باز شد و وارد شدم. ابتدا حیاط سنگ فرش شده ای را دیدم که اطراف حیاط گل های زیبای رز قرمز خودنمایی می کرد. فواره ای گرد مانند وسط عمارت بود و حسابی حیاط را زیبا کرده بود. چند پله ی عریض را طی کردم تا به یک در قهوه ای و طلایی رسیدم. نمای رومی عمارت بیش از حد زیبا بود. آه نیما در این پنج سال چه کاری کردی که من نکرده ام و انقدر مال و اموات زیاد شده؟! خوب به یاد دارم که پنج سال پیش بهروز خان در شهر برای نیما فقط یک ماشین و یک آپارتمان خرید، باقی مانده ی سرمایه اش را هم در یک شرکتی گذاشت.

در قهوه ای عمارت باز شد و بهروز خان از آن بیرون آمد. با دیدنم اخمی قفل پیشانی اش شد و گفت:

+ هرکاری کنید حافظه اش برنمیگردد، میتونی بری با دکترش حرف بزنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

+حافظه ی نیما برمیگردد، تا اون روز بشین یه گوشه و فقط نگاه کن.

موج نفرت را در چشمانش دیدم؛ انگاری من پنج سال تمام او را از تنها کسش دور کردم. با چه رویی رنگ نفرت را آغشته ی نگاهش می کند؟

بهروزخان رفت و وارد عمارت شدم. سرامیک های سفید و براقی کف را پوشانده بود. اطراف ورودی دو مجسمه زیبای اسب طلایی وجود داشت. با قدم های آرام وارد سالن بزرگی شدم که تمام وسایلش از ترکیب رنگ سفید و طلایی بود. قسمت های کمی هم مشکی به کار رفته بود.

+فروشی نیست!

به نیمایی که تازه وارد سالن شده بود نگاه کردم و ادامه داد:

+عمارت رو میگم، نگاه خریدارانه ننداز فروشی نیست!

پوزخندی کنج لبم نشست و گفتم:

+نگران نباش بخوام نمیتونم بخرمش.

+بیشتر کار کن.

+من تو این پنج سال هرکاری تونستم کردم و ته زحما تم شده یه خونه و مطب.

+تو این پنج سال؟

+او هوم؛ پنج سال پیش خانوادم رو از دست دادم. او مدم تهران و زندگی سختی داشتم.

با چشمانی که برایم غریب بود نگاهم کرد و گفت:

+متاسفم.

چیزی نگفتم که پرسید:

+تو این پنج سال تنها بودی؟

سوالش داغ دلم را تازه کرد؛ دوست داشتم فریاد بزنم با چه رویی از تنهایی هایم سوال می پرسی؟! هرچند که او هم اسیر بند تقدیر و سرنوشت شد و من را به فراموشی سپرد اما باز هم مقصر است؛ چرا الان من را به یاد نمی آورد؟ چرا در گوشه خاطراتش کزالی نیست؟!

نگاهش نگران بین چشمان غمگینم چرخید و گفت:

+حرف بدی زدم؟

با زور لبخندی زدم و گفتم:

+نه! من تو این پنج سال زیادم تنها نبودم؛ آهیر و بهار و مهرتاش همیشه سعی کردند تنهام نذارن.

اخمی بین پیشانی اش نشست و گفت:

+خب باشه؛ بیا بریم سر تمرین.

+کجا باید تمریناتمون رو شروع کنیم؟

+پشت سرم بیا.

دنبالش به راه افتادم و گفتم:

+میخواستم با آقای رسولی پیام ولی بیمارامون تداخل داشتند اون مجبور شد بمونه.

زیرلب چیزی گفت که نشنیدم. وارد راه روی عریضی شدیم و از دوتا درب قهوه ای گذشتیم. رو به روی یکی از درها قرار گرفت و واردش شد. یک اتاق بزرگ که اندازه ی پذیرایی خانه ی من بود، با کلی امکانات که حاضرم قسم بخورم از امکانات مطب من بیشتر بود. با دهان باز به وسایل ها نگاه می کردم و دست آخر طاقت نیاوردم؛ پرسیدم:

+چه جوری این همه وسایل رو گرفتی؟ اصلا چرا؟

نیما:

+به بابا گفتم یه چندتا وسیله اصلی فیزیوتراپی رو پرس و جو کنه سفارش بده بیارن. همین یک ساعت پیش دیدم یکم زیاده روی کرده و اینارو آوردن.

پوزخندی روی لبم نشست؛ آن وقت من برای راه اندازی مطب دو سال پول پس انداز می کردم. خوب به یاد دارم شش ماه تمام هیچ

خرج خاصی نکردم و با حقوق پاره و قتم توانستم یکی از دستگاه های مورد نیاز و اصلی مطبم را بگیرم. جایی هم برای نگه داشتنش نداشتم و دقیقاً وسط پذیرایی هم رهايش کرده بودم تا بالاخره مطب زدم و خانه ام را که مثل انباری شده بود نجات دادم.

+کژال.. کژال کجایی تو؟

با شنیدن صدایش گفتم:

+هوم؟ هیچی همین جام، بله؟

کلافه گفتم:

+من وقت ندارم شروع کنیم؟

معرض گفتم:

+ای بابا توهم هیچوقت وقت نداری اه.

تا خواستم به سمت یکی از وسایل برم مچ دستم را گرفت و کشید سمت خودش.

با حرص گفتم:

+این چه کاری تو هی تکرارش میکنی؟ مچمو شکوندی ولم...

چشمانم که قفل چشم های برزخی اش شد صدایم در گلو خفه شد. از لای دندان ها به هم چسبیده است گفتم:

+چرا یاد نمیگیری با من درست حرف بزنی؟

کاش می توانستم کمی جلوی زبان را بگیرم؛ کاش! چرا که گفتم:

+ تو کی هستی که بخوام باهات درست هم حرف بزنم؟

مچم در دست مردانه اش با زور زیادی فشرده شد اما غرور را اولویت قرار دادم و همه ی تلاشم را کردم تا نشانه ای از درد در چهره ام مشخص نشود. عصبی پوزخندی زد و گفت:

+ زبون تند و تیزت، رفتارهای نامعلومت...

در چشمانم کم کم نگاهش خانه کرد و انگاری جمله اش عوض شد؛ آرام گفت:

+ چشم های گستاخت که نمیدونم کجا دیدمشون...

دوباره صدایش اوج گرفت:

+ داره دهنم رو سرویس میکنه.

لحنش برایم به قدری خنده دار بود که آماده ی قهقهه زدن بودم اما خوب میدانستم اگر الان خنده ام را ببیند خونم حلال است. لبم را به دندان کشیدم تا مانع خنده ام شوم ولی باز کمی لبم کش آمد و چشمانم می خندید. نیما چشمانش را گشاد کرد و با حرص گفت:

+ می خندی؟

این حرفش کافی بود تا صدای بلند خنده ام در اتاق پیچد. منتظر بودم تا حداقل اوهم یک لبخند بزند اما انگاری عصبی ترش کردم چرا که با خشم من را محکم به سمت خودش کشید، با دست

دیگرش کمرم را گرفت و من را چرخاند و محکم روی پاهایش نشاند. خنده ام به یک باره تمام شد و جایش را به هیجان زیادی داد. حتی زمانی که به عنوان همسرش در کنارش بودم اینگونه روی پاهایش ننشسته بودم؛ آب دهانم را با ترس، استرس و هیجان قورت دادم و گفتم:

+چ..چیکار...میکنی؟

صدای آرام اما پرحرصش به گوشم رسید:

+تو این عمارت با من تنهایی، میفهمی؟ هیچ کس نیست فقط ما دو تاییم؛ بعد اون وقت تو به خودت اجازه میدی جلوی من اینجوری رفتار کنی؟ نمیترسی یه بلایی سرت بیارم؟ یا نه میدونی باید یه بلایی سرت بیارم تا بفهمی من باهات شوخی ندارم. خواستم سریع از روی پاهایش بلند شوم که با دستانش مانع شد؛ حالا حتی نفس های گرمش هم به گردن و گوشم می خورد. نیما:

+کجا؟ تازه اومدی؟

سعی کردم صدایم نلرزد و گفتم:

+نیما... نکن.. تو آدمی نیستی که بخوای یه دختر رو اینجوری اذیت کنی.

چند ثانیه همان گونه من را نگه داشت و یک هو فشار دستانش از رویم کمتر شد. من هم سریع از رو پاهایش بلند شدم. دکمه ی ویلچرش را زد و رفت سمت پنجره ی اتاق. نمیدانستم چه کاری انجام دهم یا چی بگویم؟ باید می رفتم؟ اگر بروم دوباره لج می

کند و بیخیال تمریناش میشود. نفسم را آرام بیرون دادم و زیر لب با خود گفتم: کژال چیزی نشده که، فقط یکم بهش نزدیک شدم اونم که شوهرته پس اشکالی نداره با اخلاق مزخرف و عصبی جدیدش کنار بیا.

قدمی به سمتش برداشتم و با صدایی پرانرژی که انگار نه انگار چند دقیقه قبل در مرز سخته بودم گفتم:

+خب بیا شروع کنیم!

تا آخرین تمرین من هی حرف میزدم و تمرینات را می گفتم نیما بدون حرف اجرا می کرد. بیشتر تمرینات با دستگاه را پیش بردم و تمرینات یدی را گذاشتم برای وقتی که آقای رسولی هم بود. پس از یک ساعت و نیم تمرین گفتم:

+خب برای امروز کافیه.

سری تکان داد و خواست برود که باز زبانم حرفی که را نباید میزد، زد:

+چی شده آقا نیما؟ چرا دیگه با من حرف نمیزنی؟ قهر کردی؟ حالا خوبه من تو رو با زور نشوندم رو پام و تهدیدت نکردم.

باز عصبی نگاهم کرد و گفت:

+چیه کژال خانم؟ حرفش رو پیش میکشی؟ خوشت اومد؟ بیشترش رو هم میتونم انجام بدم.

چشمانم را برایش گرد کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

+دریغ از یه ذرع شعور؛ واقعا برات متاسفم نیما.

از کنارش گذشتم و آرام ولی جوری که بشنود گفتم:

+پسره ی روانی.

از روی ویلچرش خیز برداشت تا دستم را بگیرد که سریه با قدم

بلندی از او فاصله گرفتم و جیغ ریزی کشیدم. در حالی که به

سمت در خروجی می رفتم بلند گفتم:

+دیونه ی وحشی ایشالا شفا پیدا کنی یکم گل گاپ زبونم بخور

بی اعصاب.

او هم فریاد زد :

+کژال بخدا دستم بهت برسه بهت نشون میدم وحشی بودن

یعنی چی. تو باز برمیگردی اینجا دیگه.

در عمارت را باز کردم تا خارج شوم و همان گونه فریاد زدم:

+آره بشین تا دوباره پیام پیش توئه سادیسمی.

در راه روی رو به رویم دیدمش، فاصله ی زیادی هنوز داشتیم

پس با عمان صدای عصبی و فریادگونه اش گفت:

+تو پس فردا اینجا نباشی صدقه سر قراردادامون کاری میکنم

برای جریمه ی فسخ قرارداد اون مطب رو بفروشی و خسارت

فسخ رو بدی.

بی فکر داد زدم:

+ هر غلطی دوست داشتی کن. من نمیام.

سریع از عمارتش بیرون رفتم و در را محکم به هم کوبیدم. حیاط عمارت را هم با قدم های عصبی طی کردم و باز در حیاط را هم محکم به هم کوبیدم و تقریبا بلند گفتم:

+ پسره ی دیونه ی روانیِ خل وضعِ نفهم بی اعصاب...!

جیغ ریزی زدم و ادامه دادم:

+ عه عه بیشعورِ احمق من رو با قرارداد تهدید میکنه؟ خیلی پست و نامرد...!

صدای بلندش یک هو از آیفن پخش شد و گفت:

+اگه فحشات تموم شد راحت رو بکش برو تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنها.

دستم را روی دهانم گذاشتم؛ وای پس از آیفن همه ی فحش هایی که نثارش کرده ام را شنیده. هول شدم و سریع پا تند کردم بروم که مچ پایم محکم پیش خورد. از آن شکستی پنج سال پیش به بعد مچ پایم به درستی استخوانش ترمیم نشد و به راحتی پیچ میخورد. بین زمین و هوا با دست دنبال چیزی بودم که مانع افتادنم شوم اما نه کسی بود دستانش دورم کمرم حلقه شود نه حتی شی ای که آن را بگیرم و مانع افتادنم شود. در نهایت محکم روی زمین افتادم و همه ی حواسم به این بود پاهایم آسیب نبیند چرا که کلافگی گچ گرفتن پا را هنوز به یاد دارم. در همین حال ضربه ی محکمی به بالای ابرویم خورد و درد جیغی زدم. چیزی

نگذشت که گرمی خون راروی صورتم حس کردم. صدای نگران
نیما از آیفن به گوشم خورد:

+کژال؟ کژال چی شدی؟ صدای جیغ تو بود؟

با سختی سعی داشتم خودم را از روی زمین بلند کنم و در نهایت
تلاش هایم تنها موفق شدم بنشینم؛ به جدول کنارم نگاه کردم پس
سرم با این لعنتی اصابت کرد. میخواستم بلند شوم اما درد باعث
ضعف شده بود؛ نخوردن نهار هم این ضعف و سرگیجه را بیشتر
کرده بود. در عمرات باز شد و نیما با ویلچرش بیرون آمد. با
دیدم که پخش زمین بودم گفت:

+چرا رو زمینی؟

سرم را تا بلند کردم متوجه ی خون روی صورتم شد. با وحشت
گفت:

+چیکار کردی با خودت؟ پاشو پاشو ببینم

با سختی بلند شدم که گفت:

+بیا داخل.

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم که عصبی گفت:

+با این وضعت میخوای کجا بری؟ بیا تو زنگ بزنم دکتر بیاد
بخیه لازم داری.

+نه خودم میرم درمانگاه الان.

کلافه گفت:

+لجبازی نکن بیا تو اعصاب منم خورد نکن.

سرم تیری کشید که ناله ای از درد کردم اما بعدش جواب نیما را دادم:

+تو که همیشه اعصابت خورده.

+وای خدایا تو این حالشم باز زبونش کوتاه نشده بیا تو کژال بدو.

سرگیجه ام داشت زیاد می شد و درد بدی هم را هم در کل سرم احساس می کردم دیگر لجبازی را جایز ندانستم و همراه نیما دوباره به عمارت بازگشتم. انگار نه انگار چند دقیقه قبل داشتیم تا حد امکان یکدیگر را تخریب شخصیتی می کردیم.

وارد سالن بزرگ عمارت شدم و نیما گفت:

+بشین رو مبل الان میام.

روی مبل سلطنتی سفید رنگی نشستم. طولی نکشید تا نیما با چند دستمال کاغذی برگشت و بدان هیچ حرفی دقیقا رو به رویم قرار گرفت. آرام خون روی پیشانی ام را پاک کرد و با دقت زخمم را نگاه می کرد. من تمام مدت خیره در چشم هایش بودم. آن تیله های طوسی رنگی که چندین سال است من را به اسارت گرفته.

همچنان نگاهش روی زخمم بود که آرام گفت:

+زخمت بخیه میخواد، الان زنگ میزنم به...

چشمانش قفل چشم هایم شد و ساکت شد. یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

+بازیه؟ هرکی پلک بزنه باخته؟

سریع به خودم آمدم و سرم را پایین انداختم. نیما بی هیچ حرف دیگری از من فاصله گرفت و با کسی تماس گرفت؛ گویا پزشک بود و از او خواست فوراً با وسایلش به عمارت بیاید. ابتدا صدای قدم های کسی را شنیدم و کمی بعد خانم مسنی وارد شد و گفت:

+سلام آقا وقتتون بخیر.

نیما سری تکان داد و گفت:

+زهرا خانم یه آب پرتقال با کیک بیارید.

زهرا خانم کنجکاوانه به من نگاه کرد و گفت:

+چشم الان میارم.

زهرا خانم رفت و کمی بعد با آب پرتقال خوش رنگ و کیک شکلاتی ای برگشت. سلام آرامی سر دادم که با چشمانی بی روح تنها سرش را تکان داد. اخم های درهمش، چشم های سردش، من را عجیب یاد مادرم می انداخت. اگر هنوز در ده بودیم می گفتم این زهرا خانم هم حتماً زن خان هست ولی گویا این جا کار می کند.

زهرا خانم رو به نیما گفت:

+آقا با من کاری ندارید؟

.....

نیما:

+نه میتونید برید به کارهاتون برسید.

زهرا خانم داشت می رفت که نگاهش روی تک میز گوشه ی
سالن خورد و با تعجب پرسید:

+گلدون طلایی کو؟

نیما:

+او ممم...چیزه...من امروز حواسم نبود...به جای اینکه دکمه ی
جلوی ویلچرم رو بزنم، دکمه ی عقب رو زدم...بعد...

زهرا خانم برزخی گفت:

+بعد خوردی بهش شکست؟

سری از تاسف تکان داد و در حالی که می رفت غر میزد:

+همین دیگه پول مفت همینه! همینجوری میزنن همه چی رو
داغون میکنن.

زهرا خانم که رفت نیما گفت:

+همه از من میترسن من از این پیرزن.

رو به من گفت:

+بخور دیگه رنگت پریده، فشارت احتمالا پایینه.

بی حرف آب پرتقال و کیکم را خوردم و که نیما باز نزدیک آمد و
خون تازه ی پیشانی ام را پاک کرد. آرام گفتم:

.....

+خودم میتونم پاکش کنم.

به صورتم نگاه کرد و چشم هایش روی لبم ثابت ماند. نفسم را در سینه حبس کردم که یکم نزدیک آمد و آخر با دستش گوشه ی لبم را پاک کرد. آرام گفت:

+کاکائویی بود.

ولی من در تنش اون فاصله ی کم بودم و نمیخواستم از من جدا شود. خواست فاصله بگیرد که غیرارادی دستش را گرفتم و عاجزانه صدایش زدم:

+نیما...

با چشمانم التماسش می کردم تا بیشتر نگاهم کند و شاید مرا در گوشه ی خاطراتش بیابد. نیما هم برخلاف تصورم دستش را نکشید همان گونه ماند و گفت:

+جانم؟

بیخیال غرور و احتمال های منفی باید به او بگویم که هستم؛ باید بداند چه صوری چه واقعی ازدواج کرده ایم و به من وعده ی عشق داده بود!

بالاخره بعد از کمی سکوت لب باز کردم و گفتم:

+من اونی نیستم که تو فکر میکنی نیما! من...

+سلام آقای ژاله خدا سلامتی بده چی شده؟

نیما ناچاراً رویش را برگرداند و من هم به پشت سرش نگاه کردم؛ مردی سن دار بود و کاملاً آراسته. گویا پزشک بود.

نیما:

+سلام دکتر، سلامت باشید.

به من اشاره کرد و گفت:

+سرش شکسته.

از جایم بلند شدم و سلامی دادم. دکتر نزدیک شد و با دیدن سرم گفت:

+حتماً بخیه میخواد.

رو به نیما گفت:

+یه تخت و صندلی لازم دارم.

نیما ما را به اتاقی راهنمایی کرد و پس از گذشت بیست دقیقه سه تا بخیه ریز روی سرم نقش بست. خودم را در آینه با آن سر بانداژ شده دیدم. از دکتر پرسیدم:

+کی باید پانسمانم رو عوض کنم؟

دکتر:

+هرشب قبل خواب عوضش کنید تا عفونت نکنه.

+چشم، دکتر این جاش نمی‌مونه؟

+بخیه ی خیلی ریزی زدم از ترمیم کننده هم استفاده کنید کلا جاش میره.

از دکتر تشکری کردم و بعد از رفتنش من هم تو سالن رفتم که نیما را مشغول قرص خوردن دیدم. نگران گفتم:

+چرا قرص میخوری؟ مریض شدی؟

بکی از ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

+چی شد نگرانم شدی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

+محض کنجاوی.

پوزخندی زد و گفت:

+که کنجاوی فقط؟ باشه! قبلا هم بهت گفته بودم من بعد از تصادم حافظه ام رو از دست دادم و دکترم همون پنج سال پیش گفت هیچ راهی نیست تا حافظه ام برگرده؛ یکی از دکترهامم گفت بود دیگه نمیتونم راه برم اما وقتی دیدم دارم کم کم موفق میشم و اعصاب حسی پاهام برگشتند امیدوار شدم؛ افتادم دنبال اینکه با یه درمونی حافظه ام رو برگردونم. بابامم تا فهمید حمایت کرد و این قرص هارو از اتریش زیر نظر دکتر برام آوردن.

تا گفت بابام حسابی شک کردم؛ بهروز خان کسی نیست که دلش بخواهد حافظه ی از دست رفته ی نیما بازگردد. نیما پرسید:

+سرت چی شد راستی؟ چندتا بخیه خورد؟

+سه تا.

کیفم را از روی مبل برداشتم و گفتم:

+من دیگه میرم پس.

چشمم به قوطی قرص نیما بود و سعی می کردم اسمش را بخوانم
اما موفق نمی شدم. نیما قرص را روی میز گذاشت و من به
بهانه ی تکاندن خاکی که مثلا روی شلوارم بود خم شدم و دقیق
اسم قرص را خواندم؛ استاتین.

نیما من را تا درب خروجی همراهی کرد و گفت:

+نمیخوای فحش بدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

+بزار دوستانه از هم جداشیم.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

+برام مهم نیست چه جوری از هم جداشیم.

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

+نیما انقدر سر به سرم نزار.

به وضوح لبخندش را دیدم؛ دیگر خبری از پوزخند نبود نیما
واقعا لبخند دل نشینی روی لب هایش بود. گفت:

+آخه خیلی بامزه حرص میخوری.

با لبخندش لب من هم به نشانه ی لبخند کش آمد و گفتم:

+چه عجب ما لبخند شما رو دیدیم.

انگاری به خودش آمد و سریع گفت:

+خب دیگه خداحافظ.

از نیمای تازه اخمو شده خداحافظی کردم و عمارت را این بار واقعا ترک کردم. باید میفهمیدم این قرص ها واقعا به حافظه ی نیما کمک می کند یا این هم یکی دیگر از برنامه های شوم بهروز است.

☆☆☆☆☆

دیروز به نیما زنگ زدم و به بهانه ی اینکه یکی از بیمارهایم بر اثر تصادف، کمی در حافظه اش دچار مشکل شده، شماره ی دکترش را گرفتم. آن قرص نیما طی تحقیقات بهار، قرص کلرودیازپوکساید، دارویی که انقدر سطح کلسترول خون را بالا می برد و باعث اختلال در حافظه می شود. پس این قرص ها نه تنها به نیما کمک نمی کند بلکه باعث تشدید شدن مشکل در حافظه اش می شود.

باید می رفتم سر وقت آن دکتری که با بهروز خان هم دستی کرده بود؛ با خواندن اسمم توسط منشی از جایم بلند شدم و به مهرتاشی که باز هم قصد حمایت کردنم را داشت نگاه کردم. لبخندی به رویم زد و گفت:

+بریم ببینیم چقدر پول گرفته تا نیما رو درمان نکنه.

با قدم های محکم وارد اتاق دکتر شدم؛ با دیدنمان به رسم ادب سلامی داد و گفت:

+بفرمایید بنشینید.

تنها زیر لب سلامی سر دادم و به دکتر که یک مرد مُسن 50-55 ساله بود نگاه کردم. دکتر:

+چه مشکلی پیش اومده؟ بیمار چه کسی هست؟

اخماتم را در هم کشیدم و گفتم:

+ بیمار رو قبلا ویزیت کردید اما داروهایی تجویز کردید که قراره همون بشه دلیل بسته شدن ابن مطب شما و همینطور باعث باطل شدن پروانه پزشکی شمل میشه.

رنگ از روی صورتش پرید و با ترس گفت:

+چی میگید خانم؟

گویی که انگار او مسبب تمام بدبختی هایم است غریدم:

+وقتی نیما ژاله رو ویزیت می کردید و داروهایی برایش می نوشتید تا وضعش بدتر از اینی که هست بشه به اینجاش فکر نکرده بودید نه؟ فکر نمیکردید یه روز دستتون قراره رو بشه؟

دکتر دست پاچه از جایش بلند شد و گفت:

+این حرف ها یعنی چی؟ تو روز روشن دارید به من تهمت میزنید. برید از اتاق من بیرون.

مه‌رتاش دست به کار شد و گفت:

+داریم برات پرونده تشکیل میدیم و من هم شخصا دادستان اون پروندت میشم. الان انکار کن ولی روز دادگاه چنان بیچارت کنم دیگه نتونی اینجوری انگار کنی.

و بله! دکتر آچمز شد؛ انگار که فهمیده باشد راهی ندارد با عجز گفت:

+بزارید حداقل توضیح بدم که چرا اون کار رو کردم.

سرجایش نشست و گفت:

+وقتی نیما عمل شد من داروهای لازم رو تجویز کردم و بعدش پدرش اومد. گفت وقتی نیما تصادف کرده همسرش املاک نیما رو بالا کشیده و با رفیق نیما فرار کرده. گفت پسرم وقتی اینو فهمید دیونه شد و کلا آرامشش روار دست داد. می گفت حالا که حافظه اش از دست رفته نیاز نیست برگرده و دوباره بدبختی هایی که داشت یادش بیاد. پول چشم گیری هم پیشنهاد داد و من هم قبولش کردم.

از عصبانیت دستام می لرزید و واقعا دلم میخواست آن بهروز بی صفت را به مرگ محکوم کند.

با خشن خریدم:

+ اول باید بگم اون بی همه چیز پدرش نبوده و دوم اینکه شما به عنوان یک پزشک اصلا اجازه ی این کار رو نداشتید و مطمئن باشید تقاص این کارتون رو پس میدید.

از روی صندلی برخواستم و قصد رفتن کردم که صدای دکتر را شنیدم:

+به من فرصت جبران بدید. میدونم اشتباه کردم ولی هنوزم دیر نشده. من قول میدم تو مدت کمی کاری کنم حافظه ی نیما برگرده فقط یه من یه شانس دوباره بدید.

مهرتاش:

+میخوای چیکار کنی؟

دکتر:

+یک سری داروهای وارداتی دارم که مصرف اون ها باعث میشه فرد دوباره خاطراتش رو ه دست بیاره و فقط یکم زمان میبره.

بدان آنکه برگردم گفتم:

+باشه فعلا پیشنهادات رو قبول میکنیم. لازم نیست نیما بفهمه پشت سرش چیکار کردید؛ زنگ میزنی به نیما و میگی درمان جدیدی پیدا کردی و راضیش میکنی تا بیاد پیشت و روند اصلی درمان رو پیش بگیره.

از اتاق دکتر با مهرتاش خارج شدیم و مهرتاش گفت:

+معمولا دخترا عصبی میشن جذاب تر میشن تو عصبی میشی واقعا ترسناک میشی.

میان خشم وجودم ریز خندیدم و گفتم:

+ میدونی الان قابلیت کشتن بهروز رو دارم.

مهرتاش:

+هی بیا نیمه ی پر لیوان رو ببین، هرچی که اونا خراب کردند داریم درستش میکنیم و به زودی نیما همه چی یادش میاد.

لبخندی به این امید دادن مهرتاش زد. خداکند به همین راحتی روزهای شاد من نیز بیاید.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

+الان فقط نیاز دارم زمان بگذره.

+میگذره دختر صبر داشته باش. خب بگو ببینم امروز باید پری خونه ی بیمار؟

میدانستم منظورش نیما است. گفتم:

+آره باید برم. نمیدونی چقدر آدم خودخواه، مغرور سرتق و پرویی شده. هر دفع می بینمش کلی حرص میخورم.

+مطمئنی فقط حرصت رو در میاره؟ یعنی دیدنش هیچ حس خوبی بهت نمیده؟

با این حرف مهرتاش به یک باره تمام اجزای صورت نیما جلوی چشمانم نقش بست. آن چشمانش که باور کن نیمه ای از وجودم شده به سرعت آن حس عجیب را دوباره و دوباره به یادم آورد.
آرام گفتم:

+اگه نبینمش میمیرم.

صدای مه‌رتاش را دیگر نشنیدم و کمی بعد با خداحافظی از هم جدا شدیم. راهی خانه ی نیما شدم و با آقای رسولی هماهنگ کردم تا برای کمک به خانه ی نیما بیاید. باز هم مانند همیشه برای دیدن نیما لحظه شماری می کردم و پس از به صدا در آوردن زنگ عمارت کمی بعد در باز شد و وارد شدم. هنوز گل های زیبایی در گوشه و کنار حیاط عمارت خودنمایی می کردند. سنگ فرش حیاط بسیار تمیز بود و انگار هیچ قدمی روی آن گذاشته نشده. به درب اصلی عمارت رسیدم و در باز شد. با دیدن فرد رو به رویم سرچایم خشکم زد. نه او را نمیشناختم! همین که برایم ناشناس بود و در خانه ی نیما بود تتم را به لرزه انداخت. دختری با موهای مشکی لخت و بسیار بلند که اطرافش آزاد ریخته شده بود. یک نیم تنه ی سفید رنگ با شلوار لی روشن زاپ دار؛ انگاری او هم داشت من را آنالیز می کرد چرا که هر دو حرفی نمی‌زدیم. من از فکر آنکه نکند معشوقه ی نیما باشد قدرت تکلم نداشتم و او؟ او یکی از ابروهایش را بالا داد و با صدای نازک و پر عشوهِ ای پرسید:

+ شما؟ اینجا چیکار دارید تا حالا ندیدمتون!

هجوم بی رحمانه ی بغض به گلویم را حس کردم؛ به راستی که اصلاً من که بودم؟ چه بودم؟ کجای زندگی نیما بودم و اینجا چه کاری داشتم؟

صدای نیما نجاتم داد:

+ حنا ایشون فیزیوتراپیست من هستند؛ کژال بیا داخل.

تنها سری تکان دادم و با آخرین توأم سلامی کردم. از کنار حنا و نیما گذشتم و اتوماتیک وار وارد اتاق درمان شدم و روی چهار پایه ی کوچکی نشستم. میخواستم آرام باشم ولی حس حسادت و ترس من را به طور کامل احاطه کرده بود. در سرم افکارات گوناگونی بود؛ گاه حنا و نیما را در ذهنم در حال بوسه می دیدم، گاه نیما را تجسم می کردم که به من می گوید آن حنا عشق جدیدش است.

+هی کژال با توام.

یک هو به خودم آمدم و به کلی از افکاراتم بیرون کشیده شدم. به نیمایی که در فاصله ی کمی از من قرار داشت و متعجب نگاهم می کرد چشم دوختم.

نیما:

+چت شده؟ خوبی؟ میفهمی چی میگم؟

دیگر دست خودم نبود، نگاه دلخورم را نثارش کردم و پشت سرش آقای رسولی را دیدم. از جایم بلند شدم و گفتم:

+سلام آقای رسولی ممنونم که تشریف آوردید.

آقای رسولی: +سلام خانم خیلی ممنون. خب با چی شروع می کنیم؟

کار را شروع کردیم و من فقط پشت سرم تمرینات را میدادم و آقای رسولی بیشتر از من با نیما در ارتباط بود. تنها حرف من با نیما این بود.

نیما:

+ کژال لازمه این تمرین رو یک ست دیگه برم؟

+نه!

و تمام!

آخرهای تمرین که شد سمت کیفم رفتم و گفتم:

+ آقای رسولی من پس فردا نمیتونم پیام شما بیاید و همین تمرینات امروز رو تکرار کنید.

آقای رسولی:

+چشم خانم.

نیما که دید قصد رفتن دارم گفت:

+یه لحظه بمون کارت دارم.

روبه آقای رسولی گفت:

+شما میتونید برید.

آقای رسولی هم از خداخواسته دستگاه های روشن را خاموش کرد و قصد رفتن کرد.

آقای رسولی:

+خانم مطب می بینمتون. با اجازه فعلا خدانگهدار.

با رفتن آقای رسولی منتظر به نیما نگاه کردم و دیدم حرفی نمیزند.

کلافه گفتم:

+میگی چیکار داری؟ باید زود برم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

+کجا؟

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

+فکر نمیکنم لازم باشه بدونی.

لیخند اعصاب خوردکنی زد و گفت:

+میدونم میری مطب آقای رسولی گفت.

چند نفس عمیق کشیدم تا فحش های رکیک نثار این پسرپرو نکنم.

نمیا یک هو جدی شد و گفت:

+چت شده؟

+یعنی چی؟

+یعنی چی نداره! میگم چت شده چرا انقدر با من سردی؟

+مگه قبلا باهات گرم میگرفتم؟

+کژااااا.

+نیما.

با شنیدن اسمش چشمانش گرد و شد و دستش را روی سرش گذاشت. آرام گفت:

+تو... تو قبلا هم منو اینجوری صدا کردی!
تا خواستم امیدوار شوم که این جرقه ای در خاطراتش هست
سری تکان داد و گفت:

+آره دیگه انقدر بچه ی سرتقی هستی حتما تو این چند وقت
همینجوری پرو پرو اسممومعترض صدا زدی.
با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

+مثل اینکه تو با من کاری نداری؛ من رفتم.
به سمت در اتاق قدم برداشتم کخ صدایش را شنیدم:

+حنا دختر یکی از شریک هامونه؛ چند ساله هم دیگه رو
میشناسیم و هیچ چیزی بین ما نیست.

لبخندی عمیق روی لب هایم نشست. بدان آنکه برگردم تا نیما
لبخند عظیم را مشاهده کند گفتم:

+مگه من توضیح خواستم؟
+پس اون لبخند رضایت چیه؟

با ترس لبخندم را جمع و جور کردم که از بد اقبالی ام نگاهم به
آینه ی کنار در اتاق خورد. نیما از پشت سر خیلی دقیق
میتوانست چهره ی من را ببیند.

تنها فرار را بر هر چیز دیگری ترجیح دادم و به دنباله ی فرار
من صدای خنده ی نیما به گوش رسید. د آخر مگر تو همانی

نبودی که خنده را از یاد برده بود؟ حالا با این خنده سوهان
روحم میشوی؟!

اخ ای کژال بیا دست دلت را همین اول کاری رو کن! آن بخش
دیگر وجودم نهیب زد: اصلا بیخیال رو شدن دلت، بیا برای اینکه
بین حنا و نیما چیزی نیست خوشحالی کن.

در عمارت را بستم و لبخندی روی لب هایم نشست که ای وای بر
امروز که کلا شوم است. بهروز با اخم تماشا می کرد و هیچ
فرصتی به من نداد و گفت:

+خوشحالی نه؟ خیلی داره بهت خوش میگذره؟ ببین دختر به
خودت بیا برو دنبال همون زندگی ای که داشتی آرامش نیما رو
بهم نزن .

پوزخندی زدم و گفتم:

+برم دنبال زندگیم؟ خب اوکی! من هم اومدم دنبال زندگیم؛ دنبال
زندگی ای که تو ازم گرفتی، تونیمای منو از من گرفتی.

خواست حرفی بزند که عصبی گفتم:

+ببین بهروز خان به همون خدایی که می پرستی قسم اگه بخوای
باز کار اضافه ای کنی، کلکی سوار کنی درنگ نمیکنم میرم پیش
نیما صفر تا صد قضیه رو بهش میگم و با همه ی مدارکی که
دارم بهش ثابت میکنم چه کارها در حقش کردی و بعدش تو
میمونی و یه عمر بدبختیت. الانم که حرفی نمیزنم فکر نکن تا
آخرش اینجوری میمونه؛ نه جناب نه؛ من سکوت کردم تا نیما

بدون اینکه ادیت بشه حافظه اش رو برگرده و از همین امروز
 قراره اون دکتری که خریده بودیش با بهترین داروها کاری کنه
 سرعت برگشتن خاطرات نیما بیشتر بشه. به جای اینکه
 رواعصاب من رژه بری از این روز های خوشت استفاده کن.

منتظر جوابی از جانب او نشدم و با قدم های محکم و حرصی
 شروع به پیاده روی کردم. واقعا از نظر ذهنی خسته بودم و
 توانایی مطب رفتن نداشتم ولی مریض های امروزم جلسات
 واجبی داشتند پس من چاره ای جزو رفتن و اعمال وظیفه ام
 نداشتم.

با اسنپ راهی مطب شدم و تا ساعت 9 شب به شدت مشغول
 بودم. با آقای رسولی و خانم شکوری مطب را بستیم و پس از
 خداحافظی از آن ها جدا شدم. پی در پی تلاش می کردم تا اسنپی
 گیرم بیاید ولی دریغ از یک راننده. تا خواستم گزینه ی آژانس
 گرفتن را امتحان کنم ماشینی پیش پاهایم ترمز کرد. چهره ی
 راننده برایم غریب بود و سریع خواستم فاصله بگیرم که شیشه ی
 عقب ماشین پایین آمد و صدای آشنایش دلم را نوازش کرد:
 +سوار شو.

حتی این لحن زورگو اش هم دل میبرد. متعجب گفتم:

+اینجا چیکار می کنی؟

+سوار شو. میفهمی!

نم نم های باران که شروع کن تعلی نکردم و سوار ماشین شدم. کنارش روی صندلی عقب نشستم و به راننده اش گفت کت به راه بیوفتد.

کمی که گذشت نیما گفت:

+راستش این طرف ها بودم یهو یادم افتاد من بعد از امضای قرارداد هیچ هزینه ای برات واریز نکردم و اومدم شماره کارتت رو بگیرم.

برایم مهم نبود که بحث هزینه است و باید تعارف رو شروع کنم . مهم این بود که نیما هم حداقل کمی اندازه ی امروز من (آن لبخند کش آمده و بد موقع) ضایع شود.

من:

+نمیتونستی زنگ بزنی یا پیام بدی؟ باید حتما میومدی؟

+میگم نزدیک اینجا بودم .

در این بین چند بار صدای پیامک گوشی راننده که بسیار بلند هم بود به گوش می رسید.

نیما کلافه گفت:

+ علیرضا صدای اون رو قطع کن. کیه انقدر پیگیرم هست هی بهت پیام میده.

علیرضا که یک پسر حدودا ۲۵ساله بود با لهجه شیرین اصفهانی اش گفت:

+ آقا نیما اون سر شهر بودیم به من گفتید تا یک ربع برسم اینجا
خب ما پنج بار جریمه شدیم الان هی پیامک های اون جریمه ها
میاد .

با شنیدن این حرف چشمان نیما گرد شد و من کنترل خنده هایم
دست خودم نبود. اما کاملا بی صدا خندیدم تا علیرضای بیچاره
فکر نکند او را به تمسخر گرفتم.

نیما چشمانش را روی هم بست و نفس عمیقی کشید. آن اعتماد به
نفسش را که علیرضا نابود کرده بود دوباره به دست گرفت
ریلکس گفت:

+ این به اون لبخند پر از ذوق تو در!

دیگر نتوانستم بی صدا بخندم و قهقهه ی خنده ام در ماشین پخش
شد. صدای خنده ی مردانه ای نیز همراهی ام کرد. وقتی نیما می
خندید کاملا می شد همان نیمای پنج سال پیش، همان نیمه ی
فراموش نشدنی من! نگاهمان میان خنده بهم گره خورد و به
یک باره هر دوساکت شدیم. من در نگاهش به دنبال یک نگاه
عاشقانه ی آشنا و او؟ او را نمیدانم! شاید دوباره میخواهد دلش
را به نامم بزند ولی باور کن من تنها میخواهم حافظه اش برگردد.
میخواهم تمام روزهای سخت و شیرینمان را به یاد بیاورد!

صدای علیرضا به نگاه هایمان پایان داد:

+ آقا کجا برم؟ من دارم همینجوری مستقیم میرم.

چون قبلا من را رسانده بودند نیما آدرس خانه ام را به یاد داشت
و فقط پرسید:

+میری خونه؟

+آره.

آدرس خانه ام را به علیرضا داد و دیگر حرفی بینمان زده نشد.
ولی آهنگی که فضای ماشین را پر کرد آن حس خوب دوست
داشتن نیما را در من چند برابر کرد.

من دلم میریزه وقتی که موهای منو نازش میکنی
الکی قهر میکنم میزنی از غرور و خواهش میکنی
هر کی پشت سر من بد بگه رو دیدم چی کارش میکنی
واسه خندیدن من کی مثل تو دیوونگیش گل میکنه؟
من بی حوصله رو جز تو عزیزم کی تحمل میکنه؟
بهترین عطر تو دنیا عطر رو پیرهنته
قشنگ ترین ساعت دنیا وقت رسیدنته

تو بخند که بهترین تصویر دنیا عکس خندیدنته
بگو کی مثل تو میشه؟ کی مثل تو این همه ماهه؟ (ماهه)

رو به راهم میکنی هر دفعه میرم تو بیراهه
بگو کی مثل تو میشه؟ کی مثل تو این همه ماهه؟
رو به راهم میکنی هر دفعه میرم تو بیراهه

بگو چی بهتر از اینه، لای موهایِ تو من گم شم؟
 انقده دیوونگی کنم باهات که آخرش قصه ی مردم شم
 بذار همه بدونن، بذار همه تو رو کنارِ من ببیننت
 خدا تو رو فرستاد که هر وقت از همه خسته شدم ببینمت
 بگو کی مثلِ تو میشه؟ کی مثلِ تو این همه ماهه؟
 رو به راهم میکنی هر دفعه میرم تو بیراهه (بیراهه)
 بگو کی مثلِ تو میشه؟ کی مثلِ تو این همه ماهه؟
 رو به راهم میکنی هر دفعه میرم تو بیراهه

شاید این آهنگ برای نیما هیچ معنی ای نداشت؛ ولی برای منی
 که حافظه ام ثانیه به ثانیه ی پنج سال پیش را یادآور می شد
 عمیق معنی داشت.

با ایستادن ماشین فهمیدم وقت دل کندن رسیده. تشکری ساده
 کردم و با خداحافظی از ماشین پیاده شدم؛ در ماشین را بستم و
 همین چند قدم دور شدم صدای نیما را شنیدم:
 +کژال؟

بی درنگ برگشتم و تا خواستم سرتاپا گوش شوم یکی از پشت
 خیلی محکم تنه ای به من زد. نزدیک بود به زمین پرتاپ شوم
 ولی سریع تعادلم را حفظ کردم. آن کسی که به من برخورد کرده
 بود روی زمین افتاد. در تاریکی شب جویای دیدن چهره اش شدم

اما صورتش را کامل پوشاندت بود و جزو چشمانش چیزی معلوم نبود. با دیدن چیزهایی که روی زمین افتاده بود متعجب شدم. آنقدر هرشب سند ازدواجم با نیما را دیده بودم که تشخیصم برایم سخت نبود. کنارش هم قاب عکس نیما خودنمایی می کرد. بی درنگ خودم را روی زمین کشاندم تا آن هارا بردارم ولی آن مرد زرنگ تر از این حرف ها بود. همین دستم به سند ازدواج خورد از جایش بلند شد و با لگد ناجوان مردانه ای به ساق دستم آن را از دستم بیرون کشید و فرار کرد. همه ی این اتفاقات شاید کمتر از ده ثانیه افتاد و من تنها قاب عکس شکسته ی نیما را از روی زمین برداشتم. صدای دادهای نیما را می شنیدم که اصرار داشت علیرضا به دادم برسد. آن علیرضای بیچاره هم تنها آمد کنارم ایستاد و مدام میگفت:

+خانم خوبید؟ چیزیتون شده؟ خاتم خوبید؟

نیما عصبی خرید:

+علیرضا بیا کمک کن پیاده شم.

خودم را به سختی از روی زمین بلند کردم و سعی کردم اتفاقات را هضم کنم. این فرد برای دزدی پول و اموال نیامده بود؛ بی شک از طرف آن بهروز نامرد بود. چرا که فقط وسایلی که مربوط به نیما بود را برداشته و قصد فرار کرده؛ آه لعنت به او که سند ازدواجمان را برد.

نیما روی صندلی اش نشست و نزدیکم شد. نیما:

+چی شد یهو؟ اون کی بود؟ اونا چی بودن؟

سعی کردم خونسرد باشم تا یک جواب مثلا منطقی دهم:

+دیدى كه چى شد! بعدشم اون صورتش رو پوشونده بود منم نمیدونم كى بود.

+اونى كه برداشت در رفت چى بود؟

اولين چيزى كه به ذهنم رسيد را گفتم:

+سند؛ سندِ يه زمين بود.

نيما رو به عليرضا گفت:

+زنگ بزن به پليس.

راه افتادم سمت خانه كه نيما گفت:

+وايسا باهم بريم.

با نيما وارد ساختمان شديم و با آسانسور بالا رفتيم. تمام مدت ذهنم درگير بود كه چه جورى آن سند را پس بگيرم. ازدواج من و نيما در آن ده بود و آن سند تنها در آنجا معتبر بود پس نمیتوانم به دفتر ازدواج بروم و تقاضای رونوشت سند ازدواجمان را كنم.

در واحد من كاملا باز بود و قفل به كلى شكسته شده بود. نيما آرام گفت:

+تو نيا بزار من برم.

از فكر اينكه نكند هنوز دزد ديگرى داخل باشد هراسان دستم را روى شانه ي نيما گذاشتم و گفتم:

+نه نه نرو تو؛ وایسا اول پلیس ها بیان شاید بخوان انگشت نگاری کنند.

نیما هیچ نگفت و ایستاد؛ مشت شدن انگشتان دستش، اخم های درهمش نشان میداد روی ویلچر بودن در این شرایط بسیار اذیتش می کند. شاید در ذهنش میخواست جنتلمن این شرایط من باشد ولی ویلچر دست و پاهایش را بسته بود.

پلیس آمد و من هم با مهرتاش تماس گرفتم و او هم در کمتر از یک ربع دم در خانه ام بود. مهرتاش هراسان به من رسید و دستانش را روی شانه ام گذاشت. با چشمانش جزو به جزو صورتم را می کاوید و گفت:

+کژال خوبی؟ چیزیت نشده؟

+آره آره خوبم.

آب دهانش را قورت داد و سوال هایش را با پشت سر هم تکرار می کرد:

+چی بردن از خونت؟ پشت گوشی گفتی سند بردن فقط؟ کار اون بهروز نامرده آره؟ قیافه ی اون دزد رو دیدی؟

با شنیدن نام بهروز برایش هزارتا چشم و ابرو آمد تا بالاخره متوجه ی حضور نیما شد. دستانش را از روی شانه ام برداشت و با نیمایی که اخم مهمان چهره اش بود سلام و علیک سردی کرد.
نیما:

+بهروز کیه؟ به اون شک دارید؟

من:

+یه آشنای قدیمیه؛ آره به همون شک داریم.

نیما:

+من اصلا نمیفهمم چرا باید سند خونت رو به دزده؟

قبل من مهرتاش جواب:

+به دلیل یک سری مسائل شخصی. ممنون که تا اینجا پیش کژال بودید میتونید تشریف ببرید بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم.

نیما خیلی ریلکس گفت:

+اوکی کژال پاشو بریم.

متعجب به نیما خیره شدم و گفتم:

+کجا؟

نیما:

+خونت رو دزد زده همیشه فعلا اینجا تنها بمونی که؛ میریم خونه ی من فعلا اونجا بمون تا تکلیف این دزدیه مشخص بشه.

نگاه متعجب و هراسانم بین نیما و مهرتاش می چرخید. نیما برای من همسرم است من که برای او که هستم که پیشنهاد در خانه اش ماندن را به من می دهد؟

باید کمی بهانه می آوردم:

+نه لازم نیست؛ چیزی هم پیش نیما میداد همین جا میمانم.

ولی در فکرم هزار جور فکرهای ترسناک بود؛ نکند بهروز دیوانه
حتی قصد جانم را بکند؟

نیما:

+ یعنی تو نمیترسی تنها اینجا بمونی؟

سکوتم بیانگر همه چی بود.

نیما کلافه گفت:

+ راه بیوفت بریم.

مهرتاش:

+ میبرمش خونه ی بهار و آهیر.

نیما بی درنگ گفت:

+ شب شده نمیخواه اونا رو بیدار کنیم و الکی بترسونیمشون!

رو به من گفت:

+ میریم خونه ی من فردا برو اونجا.

دروغ چرا؟ اصلا بدم نمی آمد از این شرایط استفاده کنم و کمی
بیشتر کنار نیما باشم. با تکان دادن سرم جواب مثبتم را به نیما
فهماندم.

نیما نگاهی به دستاتم کرد که حدودا یک ساعت و نیم بود قاب
عکس شکسته را به بدنم چسبانده بودم و نمیگذاشتم عکس
داخلش معلوم شود.

نیما:

+ کژال راستی اون چیه؟ قاب عکسه؟ اون رو هم میخواست به دزده؟

من:

+ نه... این... داخل کیفم بود... زیپ کیفم باز بود وقتی اون دزده با من برخورد کرد... از کیفم افتاد زمین.

کنجکاو نگاهم کرد و کامل معلوم بود جویای تصویر عکس هست اما دست آخر بیخیال شد و گفت:

+ باشه راه بیوفت بریم.

+ یکم صبر کن الان میام

داخل خانه ام شدم و قاب عکس را در کشوی دراورم گذاشتم. پس از رفتن پلیس ها نیز در مقابل چشمان عصبی مهرتاش با نیما همراه شدم.

راننده ی نیما ماشین را به حرکت در آورد و در سکوت داشتیم مسیر را طی می کردیم. آنقدر خسته بودم که باز نگه داشتن چشمانم در آن لحظه به نظرم سخت ترین کار دنیا بود و بالاخره مقاومت شکست و چشمانم اسیر خواب شد.

با حس کردن هرم نفس های کسی روی صورتم چشمانم را آرام باز کردم. زیباترین صحنه که می توانستم ببینم را دیدم! طوسی چشمانش، مژه های فر و بلندش، ابروهای کماتی اش، من را یاد تمام صبح هایی می انداخت که با این چشمانش به صورتم خیره

می شد و آخرش با خنده می گفت: "خیلی حسه خوبیه صبحت رو با چهره ی من شروع می کنی آره؟ از خوشحالی داری میمیری؟"
سپس با خنده بلند شد و من هم اعتراض گونه مشتانی حواله ی بازو اش کردم.

در این چند ثانیه من گیر کرده بودم مابین چشمانش و خاطره هایمان؛ او درگیر چه بود؟

نیما لبخند جذابی زد و گفت:

+ پاشو کژال خانم رسیدیما.

همین یک جمله اش، با این لبخند کژال کش و با این فاصله ی کم کافی بود تا تپش های قلبم نامنظم شود و نفس کشیدن عادی را از یاد ببرم.

بی دلیل نامش را صدا زدم:

+نیما...

بی درنگ گفتم:

+جانم؟

قبل آنکه دست دلم برایش رو شود سریع گفتم:

+پیاده شیم؟!!

و خیلی سریع در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. داخل حیاط عمارت بودیم و نیما هم به کمک علیرضا سوار ویلچرش شد و با نیما وارد عمارت شدیم.

کل سالن عمارت رو به خاموشی بود و تنها نوری از سمت یک
راه رو به چشم می خورد. صدای پای کسی توجه ی ما را جلب
کرد و کمی بعد از سمت آن روشنایی بهروز با بیژانه و یک
لیوان چای دستش رو به ی ما ایستاد! با دیدن من اخم هایش
حسابی درهم شد و تلخ گفت:

+نیمای جان حداقل با من هماهنگ کن خونه نباشم راحت باشی بابا
جان.

معنای حرفش عمیق بد بود و تا خواستم جوابی دندان شکن بدهم
نیمای با صدایی که خشم در آن حرف اول را میزد گفت:

+چی میگی بابا؟ خونه ی کژال رو دزد زده بود گفتم یه امشب رو
اینجا بمونه! خجالت از سنت بکش این حرف ها و فکرهای چرت
و پرت رو بریز بیرون.
رو به من گفت:

+اتاق های بالا خالیه برو تو هرکدومشون دوست داشتی
استراحت کن.

سپس ولیچرش به راه افتاد و از ما دور شد. منتظر ماندم تا نیمای
برود و سپس با اخم و قدم های محکم نزدیک بهروز شدم؛ نفرت
مابین کلمه هایم خودنمایی می کرد:

+ می بینم قدم جدید برداشتی بهروز خان! ولی دستت دردکنه
حداقل باعث شدی پیام اینجا و هم خونه ی همسرم بشم.

.....

راه افتادم سمت پله ها که یادم افتاد هنوز خیلی خوب حالش را جا نیاورده ام پس برگشتم و گفتم:

+راستی اون سند ازدواج زیاد به دردم نمیخوره چون جایی تو قانون این شهر ثبت نشده؛ لازمه بدونی گند اون داروهای تقلبیت در اومده و دارویی که صد در صد حافظه ی نیما رو برمیگردونه از فردا بهش داده میشه ونهایت تا یکی دو ماه دیگه میفهمه چه آدم کثیفی رو بابا صدا میزنه.

از پله ها داشتم بالا می رفتم که صدایش را شنیدم:

+خیلی دلت به اون دکتره خوشه؟ هی تکرار میکنی که نیما میخواد داروهای جدید مصرف کنه فکر میکنی بعد از این همه سال امیدی به این هست که حافظه ی نیما برگرده؟ اصلا بیا فرض کنیم حافظه ی نیما برگشت! از کجا معلوم وقتی حافظه اش برمیگرده تو هنوز اینجا باشی؟

آخرین جمله اش بوی تهدید میداد؛ خنده ای عصبی کردم و گفتم:

+ مثلا میخوای چیکار کنی؟ دزد که خونه ام فرستادی! یکی رو هم میخوای اجیر کنی جونمو بگیره؟

باز خندیدم و با چهره ای نترس گفتم:

+ببینم چیکار میکنی آقا بهروز.

با خنده از او دور شدم و وارد اولین اتاقی که در طبقه ی دوم دیدم شدم. خنده های الکی ام را جمع و جور کردم و با ترس دستم را روی قلبم گذاشتم. نکند واقعا قصد جانم را کند؟ ادای آدم

های نترس را در آوردم ولی مطمئنم تا صبح چند سخته را پیش
رو دارم.

خوشبختانه در اتاق قفل داشت و من هم بی درنگ در اتاق را قفل
کردم. داشتم لباس هایم را در می آوردم که صدای در زدن اتاق به
گوšم خورد هراسان پرسیدم:

+بله؟

باور کن بهروز خیلی محترمانه آمده تا جانم را بگیرد. اما
خداروشکر صدای نیما به گوšم خورد:

+میتونم پیام تو؟

+یه لحظه وایسا...

زیر مانتو ام یک تی شرت قرمز داشتم و به نظرم زیاد هم بد نبود
پس فقط دستی روی موهای نا مرتبم کشیدم و قفل اتاق را باز
کردم.

وقتی در را باز کردم نیما را با یک سینی غذا روی پاهایش دیدم
نیما:

+چرا در رو قفل کردی؟

ویلچرش را به راه انداخت و وارد اتاق شد؛ با صدایی که موج
خنده داشت گفت:

+نکنه فکر کردی نصفه شب میام سراغت؟

نمی توانستم بگویم آن بهروز خائن قصد جانم را دارد پس فقط
گفتم:

+آره خب از تو که بعید نیست؛ انگار عادت هم داری وقتی یکی
خوابه نزدیکش بشی.

با این حرفم اشاره ی به اتفاق تو ماشین، آن نگاه هایمان پس از
بیدار شدنم داشتم.

نیما کم نیاورد و گفت:

+چقدر هم که تو بدت اومد.

+بیشتر از تو خوشم نیومد.

سینی غذا را روی تخت گذاشت و ریلکس گفت:

+آره خوشم اومد.

به غذا اشاره ای کرد و گفت:

+ مهمون بی موقع بودی مجبور شدم غذایی که ظهر زهرا خانم
درست کرده رو گرم کنم برات بیارم.

لبم به نشانه ی لبخند کش آمد و گفتم:

+ممنون.

سکوتی بینمان به وجود آمد و من هم سر جایم ایستاده بودم. دنبال
یک جمله ای بودم که سکوت را بشکنم:

+چه جوری اومدی بالا راستی؟

نیما:

+ته این راه رو یه بالابر برای ویلچرم گفتم ساختن.

+او هوم

+بیا غذا تو بخور دیگه.

+تو چی؟

+غذایی که تو یخچال باشه و گرم بشه رو نمیتونم بخورم.

سری از تاسف برایش تکان دادم و گفتم:

+واه واه چقدر ادا داری تو.

روی تخت نشستم و با دیدن قرمه سبزی با اشتها شروع به غذا خوردن کردم و دیگه یادم رفت نیما داخل اتاق هست. نیما:

+خوب شد برات غذا آوردم نه؟

نیشم را باز کردم و گفتم:

+آره آفرین.

با ویلچرش نزدیکم شد و قاشق را از دستم گرفت و مشغول غذا خوردن شد. متعجب به او نگاه کردم که پس از قورت دادن غذایش گفت:

+خوب چیه؟ انقدر با اشتها خوردی گشتم شد.

+برو برای خودت بریز خب.

قاشق پر را رو به روی دهانم گرفت و گفت:

+بیا گشنه بخور.

تا دهانم را باز کردم قاشق را سمت دهان خودش برد و در مقابل شکم گرسنه ی من با خوشحالی آن قاشق را خورد و خندید.

من:

+وای وای چقدر شما بامزه ای.

با خنده قاشق بعدی را سمتم گرفت و گفت:

+بیا بیا گریه نکن بخور.

برای آنکه مطمئن باشم ادیتم نمی کند مچ دستش را گرفتم و قاشق را وارد دهانم کردم. دستش را پایین آورد و من اسیر گرمای دستش شده بودم؛ میخواستم ولی نمی توانستم دستم را از روی دست مردانه اش بردارم! امروز نیما زیادی مهربان شده بود و لبخندهایش عجیب دلم را می برد. باز هم نیما بود و آن لبخند جذابش!

نیما قاشق را رها کرد. آن یکی دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

+ممنونم!

من هم لبخندی زدم و گفتم:

+چرا؟

+ میدونی کژال از وقتی تصادف کردم انگاری یه چیزی سرجاش نیست؛ همیشه یه جوری بودم که انگار یه چیزی رو گم کردم و

هیچ دلیلی برای شاد زندگی کردن نداشتم. از وقتی خانم دکتر کله شق، پرو، حاضر جوابی که تو باشی رو دیدم کلا خیلی انرژی مثبت وارد زندگیم کردی.

یک مکثی کرد و ادامه داد:

+البته به جزو نود درصد مواقع که روی مخم میری.

خندیدم و گفتم:

+هی هی الان داری از من تعریف میکنی؟

ضربه ای پشت دستم زد و دستانش را از دستم جدا کرد. نیمچه خنده ای کرد و گفت:

+ همینایی هم که گفتم برات زیادیه.

با ویلچرش سمت در حرکت کرد که بالشتک کوچک روی تخت را برداشتم و به پشت سرش نشانه گرفتم. وقتی بالشتک با سرش برخورد کرد بلند خندیدم و گفتم:

+حقته!

با اخم برگشت ولی وقتی قیافه ی خندان مرا دید او هم به خنده افتاد و زیر لب گفت:

+وحشی!

سپس از اتاق خارج شد و من درگیر ذوق های دخترانه ای شدم. حتی به نظرم کلمه ی وحشی خیلی عاشقانه می آمد و بارها با لحن نیما زیرلبم آن کلمه را تکرار می کردم.

XXXXXXXXXX

چهار ماه بعد

+وای بهار اومدم دیگه دارم کفشامو میپوشم.

گوشی را روی بهار قطع کردم . با آخرین سرعت در خانه ام را قفل کردم و از آن خارج شدم.بهار را دیدم که تا نصفه از پنجره ی ماشین بیرون آمده بود و با دیدنم داد زد:

+کژال سه ساعت پیش بهت زنگ زدم که حاضر باشی بازم دیر میای.

نیشم را باز کردم و گفتم:

+ اومدم دیگه حرص نخور.

سوار ماشین شدم و سریع باربد را در بغلم فشردم. دیگر بهار و آهیر را یادم رفته بود و حسابی آن کوچولوی دوست داشتنی را بوس باران می کردم.

آهیر:

+یعنی کاملا ما رو آدم حساب نمیکنی.

خندیدم و گفتم:

.....

+سلام سلام.

باربد:

+عه باباجون خب من رو بیشتر از شماها دوست داره انقدر
حسود نباشید.

به زبان شیرینش طولانی خندیدم و گفتم:

+آره باربدی من عاشق تو ام.

باربد:

+عاشق منی؟ یعنی میخوای با من ازدواج کنی؟

نگذاشت جواب بدم و دستان کوچکش را روی صورتم گذاشت و
گفت:

+ببین کژال جونم تو واقعا دختر خوبی هستی ولی من به سارینا
قول دادم باهانش ازدواج کنم تو برو برای خودت یکی دیگه رو
پیدا کن ناراحت نشیا.

با چشمانی ناراحت نگاهم می کرد و من از شدت خنده نمی
توانستم جوابش را بدهم.

بهار با جیغ پرسید:

+باربد، سارینا کیه؟

باربد:

+تو مهدکودک باهانش دوست شدم.

آهیر:

+بعد شما میخوای باهاش ازدواج کنی؟

باربد:

+آره.

کمی سر به سر گذاشتن این کوچولو عجیب بر دل می نشست.
من:

+ همیشه که باربد زود بری باهاش ازدواج کنی اول من، مامانت
و بابات باید ببینیمش بعد اگه دختر خوبی بود تو میری باهاش
ازدواج می کنی.

باربد:

+نه دیگه همیشه! باید باهاش ازدواج کنم.

آهیر:

+چرا میگی باید بچه؟

باربد:

+چون بوسش کردم.

سه تایی سکوت کردیم و تقلا می کردیم با این حرف باربد صدای
خنده هایمان بالا نرود.

بهار سعی می کرد جدی باشد ولی موج خنده در صدایش بود:

+کجاشو بوس کردی؟

باربد:

+مامان تو مسائل شخصی من دخالت نکنید.

دیگر نتوانستیم و صدای خنده هایمان در ماشین منفجر شد.

داشتیم به سمت مهمانی یکی از دوست های آهیر می رفتیم و به اصرارهای مکرر و پی در پی بهار من هم با آن ها راهی شده بودم. بهار بسیار اصرار داشت حسابی به خودم برسیم؛ گویا مهمانی مجللی پیش رو داشتیم. من هم یک لباس طوسی کمرنگ دکلته که آستین های تور داشت پوشیده بودم. قسمت دامن لباس با تور طوسی کمرنگ پوشیده شده بود و به نظرم کمی زیاده روی بود اما اجبار کردن بهار همین بود دیگر؛ موهایم را نیز آزادانه رها کرده بودم.

نیم ساعتی در راه بودیم و من در این نیم ساعت باز هم غرق بودم در این اتفاقات اخیر؛ نیما پیشرفت فوق العاده چشم گیری داشته و یک بار کامل ایستادنش را دیدم. جلسات فیزیوتراپی اش شده یک بار در هفته چون آقا بسیار مشغله ی کاری دارد و از حافظه اش بگویم؟! در ذهنش من کژال فیزیوتراپ هستم و عجیب است که هنوز چیزی را به خاطر نیاورده. حتی یک بار داروهایم را نیز چک کردم و همه چی درست بود.

آه نیمای لعنتی من. نمیدانم تا کی قرار است دوتایی با دست پس بزنیم و با پا پیش بکشیم. از آن شبی که خانه ام را دزد زد رابطه ی من و نیما کمی بهتر شد و کمتر روی اعصاب یک دیگر قدم برمیداریم. از آن دزد هم خبری نشد و من کاملاً بیخیال آن سند

ازدواج شدم؛ بهروز هم برای خودش حسابی شاد است و به
نظرش چیزی قرار نیست عوض شود.

آهیر:

+مسافرین محترم لطفا پیاده بشید رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و اطرافمان را نگاه کردم یک باغ زیبا که
ورودی اش با گل های رز زیادی خود نمایی می کرد. با هم به راه
افتادیم و دیدم بهار و آهیر پشت سر من حرکت می کنند و قدم
هایشان بسیار کند است.

من:

+عه چرا نمیاید؟

بهار:

+برو داریم میایم دیگه.

کمی دقت کردم و متوجه شدم هیچ صدایی به گوشم نمیخورد. من:

+بچه ها صدای هیچ آهنگی نمیادا. این همه ماشین اینجاست ولی
هیچ صدایی نمیاد.

آهیر:

+چند دقیقه باید پیاده بریم تا به سالن برسیم.

باشه ای گفتم و با آن کفش های پاشنه بلندم قدم بر میداشتم. از
ورودی باغ که گذشتم سیاهی مطلقى به چشمانم خورد داشتم
کمی می ترسیدم که یک هو نورهای زیادی حاکم بر محیط شد و

سپس صدای جیغ و دست باعث شد از ترس جیغ خفیفی بزنم و ناباور به آدم های اطرافم نگاه کنم. بیشتر چهره ها برایم غریبه بود و برخی ها را نیز خیلی خوب میشناختم. چند تا از دخترهای دانشکده ی فیزیوتراپی، دوست های مشترک من و بهار؛ کمی دقت کردم متوجه شدم اهنگ تولدت مبارک را دارند برای من می خوانند. کم کم قضیه را هضم کردم و خوشحالی وصف نشدنی ای سراغم آمد. این سوپرایز بی شک کار بهار است. از شدت خوشحالی بغض کردم و برگشتم ، بهار را سفت در آغوش گرفتم.

بهار با جیغ و خوشحالی گفت:

+تولدت مبارک کژال جونم.

+واااای بهار مرسی... مرسی.

با شنیدن صدایش سریع از بهار جدا شدم و پشت سرم را نگاه کردم. روی ویلچرش نشسته بود و میکروفنی در دست داشت. نیما:

+ چهار الی پنج ماه پیش باهات آشنا شدم کژال...!

همه سکوت کردند و کنار رفتند. من و نیما با فاصله ی تقریباً زیادی از هم آن وسط ایستاده بودیم. نیما ادامه داد:

+ کژال تو خوده انرژی مثبتی، تو هر جا میری اونجا شکوفه میزنه باور کن وجودت تو این دنیا یکی از این قشنگی هاست! میدونم تو این چند وقت خیلی ادیتت کردم ولی...!

کمی مکث کرد و با خنده گفت:

+توهم کم رو مخم نرفتی.

با این حرفش صدای خنده ی همه بلند شد اما با حرکت بعدی اش همه شکه نگاهش کردیم. نیما از روی ویلچرش بلند شد و یک قدم به سمت جلو برداشت.

نیما:

+ کژال تو باعث شدی من به این زندگی باز امید پیدا کنم، تو من رو از این صندلی جدا کردی؛ باعث شدی دوباره متولد بشم.

لبخند شیرینش را از دور دیدم:

+هی دختر، امروز تولد دوتامونه ها! تولدت مبارک زیبا روی سیاه چشم.

نفهمیدم کی چشمانم خیس شده بود. نمی توانستم برای احساسم نامی پیدا کنم. وقتی دیدم نیما یک قدم دیگر بدان هیچ عصا و دستگاهی برداشت با ذوق سمتش دویدم و بی هیچ فکری، جلوی صدتا چشم خودم را در آغوشش فرو بردم. دستان مردانه اش دور کمرم حلقه شد و من را سفت فشرد.

صدای دست و صوت بقیه من را کمی به خودم آورد و خواستم از او فاصله بگیرم که نگذاشت و دمه گوشم گفت:

+دیگه کار از کار گذشت همینجا بمون کوچولو.

با خجالت خندیدم و میام بغض و ذوق گفتم:

+ نیما خیلی خوشحالم...باورم نمیشه!

.....

+چون برات تولد گرفتم؟

خندیدم و کمی از او فاصله گرفتم تا بتوانم چشمانش را ببینم.

من:

+نخیر چون میتونم سرم رو بیارم بالا و نگاهت کنم، چون دارم می بینم چشمت برق میزنه نیما، وای لعنتی ما تونستیم؛ تو روی پاهات ایستادی.

نیما خندید و گفت:

+ بله بله به لطف شما خانم.

کمی با دقت نگاهم کرد و گفت:

+قدت کوتاه ها.

با آن کفش های پاشنه بلند باز هم سرم تا روی سینه اش می رسید و گفتم:

+تو درازی من خیلی هم متوسطم.

با خنده بالاخره از آغوش هم دل کندیدم و البته یکی از دستان نیما هنوز دور کمرم بود و با میکروفن دستش رو به جمعیت گفت:

+خب هندی بازی بسه برید خوش بگذرونید.

صدای موزیک که بلند شد و من و نیما هم به گوشه ای رفتیم. انگاری میخواستیم حرف هایی بزنیم و به خودمان دوتا افتخار کنیم که از یک چالش بزرگ عبور کرده بودیم.

من:

+تو کی تونستی انقدر خوب راه بری؟

نیما:

+دقیقا یک هفته هست که بدون عصا و واکر میتونم راحت بایستم و راه برم ولی خب گذاشتم روز تولدت بهت بگم اما این رو بگم که امروز تونستم یک ساعت بدون هیچ دردی راه برم و ملاک خوب شدنم همین بود دیگه اره؟

با ذوق گفتم:

+آره اره. ولی لازم نیست خودت رو زیاد خسته کنیا! اصلا بیا، بیا همین الان اینجا بشین.

معارض گفتم:

+اندازه ی یه عمر نشستم کژال؛ یه امشب رو دکتربازی در نیار خانم.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

+دکترت نباشم چی باشم؟

چشمانش شیطون شد و من را با دستش به سمت خودش کشید و خواست حرفی بزند که صدای سرفه هایی به گوشمان خورد. آهیر سرفه هایی الکی کرد و گفت:

+برادرا خواهرها فاصله رو رعایت کنید اینجا بچه داریم.

و به باربد اشاره کرد.

باربد سریع گفت:

+حالا خوبه خودت هی مامان رو بغل میکنی من می بینم.

بهار با جیغ گفت:

+وای باربد تو آبرو برای من نداشتی.

همه خندیدیم و یادم افتاد باید یک تشکری کنم.

من:

+بچه ها واقعا ممنونم ازتون. انقدر این چند وقت درگیر کارهای

تعویض وسایل مطبم بودم که یادم نبود امروز پنج شهریوره.

خیلی سوپرایز شدم واقعا مرسی.

بهار سریع من را بغل کرد و گفت:

+خیلی سخت بود نفهمی و سوپرایز بشی کژال. من فقط سه روز

به تو اصرار می کردم با من بیای مهمونی.

از آغوش بهار بیرون آمدم و به تبریک گرم آهیر هم جواب دادم.

من:

+بچه ها مهترتاش کجاست؟

بهار:

+ای وای راست میگیا چرا نیومد؟ اینجا آنتن نداره من میرم دم

در ورودی بهش زنگ بزنم.

بهار رفت و آهیر و نیما مشغول حرف زدن درباره ی کار شده بودند. باربد دستانش را به کمرش زد و گفت:

+هی بابا، عمو، یعنی چی دارید درباره ی کاراتون حرف میزنید؟
یه شب تولد کژال جونم ها بیاید براش تولدت مبارک بخونیم.
من:

+این بچه عقلش رسیدا عقل شماها نرسید.
آهیر:

+والا این بچه که فعلا خیلی میفهمه. نیما فهمیدی چیکار کرده؟
آقا دوست دختر داره تازه ماچشم کرده.
باربد:

+عه بابا یه جوری میگی انگار اشتباه کردم.
آهیر:

+بله که اشتباه کردی باید بزرگ شدی باهاتش ازدواج کردی بعد بوسش کنی.
باربد:

+بابا توهم با سروین جون ازدواج نکردی ولی بوسش کردی.
با شنیدن این حرف از زبان باربد هجوم وحشیانه ی خون را به صورتم حس کردم. سکوتی مرگ بار بینمان حاکم شد و دستانم از عصبانیت مشت شد.

با زور لبخندی زدم و روی پاهایم نشستم تا هم قد باربد شوم و به او گفتم:

+ باربد جونم برو ببین مامانت کجا موند بگو بیاد بریم برقصیم.

باربد سریع گفت چشم و رفت. روی پاهایم ایستادم و نگاه پرخشمم را به آهیر دوختم. عصبی به او گفتم:

+ آهیر تو چیکار کردی؟ مگه چند ماه پیش من و تو باهم حرف نزدیم؟

برای اینکه داد نزنم حسابی خودم را کنترل می کردم:

+ آهیر تو داری به خواهر من، به رفیق من خیانت می کنی؟

آهیر تنها سرش را پایین انداخته بود و رنگ به چهره نداشت. نیما دستم را گرفت و گفت:

+ کژال الان وقتش نیست بزار بعدا حرف میزنید.

دستم را از دست نیما بیرون کشیدم و یه قدم به سمت آهیر برداشتم. غریدم:

+ تو یادت نمیاد برای اینکه بهار قبولت کنه چقدر انتظار کشیدی؟

یادت نیست چقدر همه باهم بدبختی کشیدیم تا یه زندگی راحت

داشته باشیم؟ بهار پا به پات اومد نامرد بعد تو با اون سروین

هرزه بهش خیانت می کنی؟

آهیر نگاهش را به من دوخت و گفت:

+ خیانت نکردم.

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

+ خیانت نکردی؟ بچه چی میگه پس؟ میگه بوسیدیش آهیر! تو
سروین رو بوسیدی!
آهیر:

+ ببین هر بهونه ای بیارم زر زدم، چرت گفتم میدونم اشتباه
کردم ولی ببین من مست بودم و هیچی یادم نمیاد. فقط خودش و
باربد هستند که میگن من سروین رو بوسیدم.

مثل جنی که مویش را آتش زده باشیم رو به رویم سبز شد.
سروین با یک لباس دکلته ی مشکی کوتاه رو به ام ایستاده بود و
لبخند مصنوعی بر لب هایش بود.

سروین:

+ سلام کژال جان. دلم برات تنگ شده بود. تولدت مبارک.
با همان خشمم گفتم:

+ فکر نمیکنم کسی دعوتت کرده باشه.

سروین:

+ بهارجون خیلی اصرار کردن که من حتما پیام.

پس از اتمام جمله اش چشمش به نیما خورد و نیشش شل شد.
قبل آنکه حرفی بزند مچ دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم.
در خلوت ترین جای ممکن بردمش و با خشم سروین را هل دادم
سمت دیوار.

سروین:

+هی هی چیکار میکنی؟

با عصبانیت گفتم:

+ببین دوباره بعد از یه مدت پیدات شده داری گند میزنی تو زندگی رفیق من، فقط بهت بیست و چهار ساعت مهلت میدم تا از خونه ی بهار که هیچی از این شهر بزاری بری وگرنه مطمئن باش بلایی به سرت میارم که حتی نمیتونی فکرش رو کنی.

+میخوای چیکار کنی مثلاً؟ هوم؟ فکر میکنی من چیزی برای از دست دادن دارم؟

یادم آمد آهیر گفته بود وضع مالی درست و حسابی ای ندارد. پس شانسم را امتحان میکنم.

من:

+چقدر؟

با آن صدای نازک و روی مخش گفت:

+چی چقدر؟

+چقدر میخوای گورت رو گم کنی بری؟

لبخندی شوم روی لب هایش نشست و کمی فکر کرد و گفت:

+من فکر میکردم کمی زمان بیره تا از بپرسید چی میخوام؛ همونی که همیشه میخواستم رو میخوام.

کمی مکث کرد و گفت:

+من نیما رو میخوام!

پوزخند عصبی ای زدم و گفتم:

+چه چرت و پرتی میگی تو؟

سروین:

+ ببین من قبل تو پیش نیما بودم نیما مال منه! تو بیای به من پول بدی نهایت یک سال بعد باز بی پولم؛ باید به یه منبع بهتری به دستم رو برسونی کژال جون! اگه میخوای زندگی رفیقت رو بهم نریزم و اون آهیر رو خام خودم نکنم همین امشب جور کن برم تو اتاق نیما بقیه اش با خودم.

از عصبانیت خندیدم آنقدر بلند خندیدم که حتی چند نفر سمت ما برگشتند. آن خنده ی هیستریک من در صدم ثانیه قطع شد و گفتم:

+مثل اینکه یادت رفته نیما شوهر منه!؟

ریلکس گفت:

+ازدواج شما دوتا که صوری بود. بهار هم به من گفته نیما هیچ چیزی رو یادش نمیاد پس نیما میتونه کاملا مال من باشه.

دیگر خشم حرف اول را میزد. ولی لبخندی روی لب هایم نشاندم و با سر حرفش را تایید کردم و گفتم:

+باشه دنبالم بیا.

کمی متعجب شد که زود قانع شده ام و سپس دنبالم به راه افتاد.
 به سمت پارکینگ رفتم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست بدان هیچ
 فکری با خشم تمام دستم را بالا بردم و محکم بر صورتش
 کوبیدم. فریاد زدم:

+این برای اون بوسه ات که حکم خیانت به رفیقمو داشت .
 با آن کفش پاشنه بلندم لگد محکمی سمت پهلویش زدم که بر
 زمین پرتاب شد و جیغی زد.
 من:

+این برای اون درخواست کثیفت.

چشمانم به سنگی بزرگ خورد و سریع آن را برداشتم. سنگ را
 به نشانه ی پرتاب بر روی صورتش بالا بردم و با جیغ گفتم:
 +این برای اینکه یادت بمونه نیما فقط مال منه.

قبل آنکه که سنگ از دستانم رها شود کسی دستانم را گرفت و با
 زور سنگ را از من گرفت.

+هی هی کژال چیکار میکنی؟

با شنیدن صدای مهرتاش گفتم:

+مهرتاش بزار این عوضی رو به سزای کارش برسونم! بزار
 این هرزه ی عوضی رو آدم کنم.

صدای دویدن پاهای کسی را شنیدم و بعدش صدای نیما بود:

+هی چی شده؟

با دیدن سنگ میان من و مهرتاش، سروین روی زمین افتاده
گویی تا حدودی قضیه را فهمید. مهرتاش از من کمی فاصله گرفت
و گفت:

+هرچی شده حلش می کنیم ولی اینجوری برای خودت داستان
درست نکن آروم باش.

از شدت خشم نفس های پی در پی می کشیدم و قفسه ی سینه ام
تند تند بالا و پایین می رفت. نیما سمت آمد و دستانش را روی
صورتم گذاشت و گفت:

+کژال... عزیزم... آروم باشم؛ چند تا نفس عمیق بکش.

خواستم به حرفش گوش کنم اما هنوز نفس عمیق اول را نکشیده
بودم که دیدم آهیر دست سروینی که با دیدن نیما و آهیر به گریه
افتاده بود را گرفته و دارد از روی زمین بلندش می کند.

باز هم من بودم و خشم؛ با عصبانیت نیما را کنار زدم و به سمت
آهیر رفتم:

+د آخه نامرد باز چسبیدی به این؟ تو نمیشناسی اینو؟ میدونی
به من چی میگه؟

دست آهیر را از سروین جدا کردم و گفتم:

+آهیر نمیدونم چیه این داره دلت رو میبره ولی خودش با زبون
خودش به من گفت فقط دنبال پوله میفهمی؟ فقط پول میخواد!
بهش میگم چقدر میخوای بگیری گورت رو گم کنی میگه هرچی

به من پول بدی نهایت یک سالِ بعدش پول هام تموم میشه؛ میگه
یه منبع نا تموم میخوام حداقل نیما رو برام اوکی کن.

آهیر:

+کژال به جون پسر، به جون باربدم من خام این نشدم، من مست
بودم فرداش که بیدار شدم دیدم باربدا اومد بهم گفت چرا سروین
رو بوس کردی گفتم بابا من کردم؟ گفت اره دیشب که مامان
خوابید اومدی خونه نمیتونستی درست راه بری سروین اومد
کمکت کنه تو بوسش کردی. رفتم از سروین می پرسم میگه اره
من رو بوسیدی. سر ماه که میشه به سروین میگم پاشو جمع کن
برو میگه باشه ولی خوده بهار نمیداره بره منم نمیتونم برم بگم
که چرا این زن باید بره.

سروین که تازه ایستاده بود جیغ جیغ کنان گفت:

+چرا دروغ میگی؟ تو گفتی بمونم گفتی میخوای با من باشی.

آهیر داد زد:

+خفه شو من هیچوقت چیزی که بالا اوردم رو دوباره
نمیخورم! یه اشتباه رو دو بار انجام نمیدم.

رو به من آرام گفت:

+کژال تو منو میشناسی من آدم کثیفی نیستم به قران نیستم به
جون باربدم نیستم.

صداقت را در حرف هایش پیدا کردم و تا میخواستم قصد آرام
شدن کنم سروین سوهان روح می شد.

سروین:

+ بزارید اصلا بریم این مشکل رو با بهار حل کنیم.

دوباره به سمتش هجوم بردم و موهایش را در دستام گرفتم. داد زد:

+ همین الان گورت رو از اینجا گم میکنی فهمیدی؟

با جیغ گفت:

+دختره ی لا...ی به من دست نزن.

نیما و مهرتاش ما را جدا کردند و سروین گفت:

+میدونی اصلا حفته که نیما تورو یادش نمیاد، همون بهتر که یادش نیاد تو چه آشغالی هستی.

سپس دوان دوان ما را ترک کرد و آنقدر از آخرین جمله اش ترسیدم که فقط با نگرانی به نیما نگاه می کردم.

صدای بهار را شنیدم:

+وای بالاخره پیداتون کردم چیکار می کنید اینجا؟

جو به وجود آمده آنقدر ترسناک بود که کسی به بهار حرفی نزد و همه نگران به نیما نگاه می کردیم.

انگار باید کمی می گذشت تا نیما حرف سروین را درک کند. بالاخره نیما به زبان آمد و گفت:

+چی گفت این سروین؟ کژال تو کی هستی؟ کژال تو، تو گذشته ی من بودی آره؟ کی هستی؟ هان؟ چرا گفت همون بهتر که تورو یادم نیاد؟

داشتم دست و پاهایم را گم می کردم ولی چرا؟ مگر من کار اشتباهی کرده بودم؟ من فقط برای آنکه نیما اذیت نشود و به اجبار نخواهد من را به عنوان زنش کنارش داشته باشد سکوت کرده بودم تا بر اثر گذر زمان و به آرامی من را به خاطر بیاورد.
نیما تقریبا فریاد زد:

+کژال جواب بده.

همه ی اذیت شدن هایم برای از دست رفتن حافظه ی لعنتی اش بود پس من نیز صدایم را بالا بردم:

+ چپو جواب بدم؟ بدهکارم هستی؟ تو نزدیک شیش سال هست که من رو یادت نمیاد بعد از من جواب میخوای؟ باشه.

نزدیکش شدم و در فاصله ی یک وجبی اش قرار گرفتم. به چشمانش خیره شدم و گفتم:

+ این چشم ها رو می بینی آره؟ تو یه روز به این چشم ها خیره شدی گفتی دوست دارم؛ گفتی وقتی وضعیت اون ده لعنتی مشخص بشه تا آخرش قراره پا به پام بیای ولی میدونی چند سال تنهام گذاشتی؟ میدونی چی کشیدم تو نبودت؟ الان داری داد میزنی که من کیم؟ من همون کژال 18 سال ام که به اجبار خان ها زنت شدم؛ من همونم که باهم توافق کردیم ازدواجمون رو صوری

نگه داریم ولی عاشق هم شدیم ؛ آره نیما من همونی ام که به امید یه زندگی آزادانه و عاشقانه با تو، با کل اون ده جنگیدم و دست آخر هم یتیم شدم هم دیگه تورو نداشتم.

آنقدر عصبی شده بودم که یک هو نفسم بالا نیامد. هرچقدر تلاش کردم هیچ اکسیژنی را پیدا نمی‌کردم. صدای جیغ بهار را شنیدم و سپس ضربه های محکمی به پشت کمرم خورد که بالاخره کارساز شد و حجمی از اکسیژن را وارد ریه هایم کردم. بهار و مهرتاش دستاتم را گرفتند و با خودشان بردند. محوطه را دور زدیم و اخر باغ وارد سوله ای شدیم.

بهار:

+کژال خوبی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

+آره فقط میخوام برم سرویس بهداشتی یکم آب بزنم به صورتم.

بهار راه سرویس را به من نشان داد و واردش شدم. به خودم در آینه نگاه کردم صورتم از اشک خیس بود؛ پس میان آن داد زدن ها اشک هایم نیز مرا همراهی کرده بود. آب سرد را به صورتم زدم و چند ثانیه بی هدف به خودم خیره بودم. من چه کردم؟ همه چی را گفتم؟ به همین راحتی؟

صدای بهار را از پشت در شنیدم:

+کژال خوبی؟ پیام تو؟

+خوبم بهاری الان میام.

همه ی میکاپم روی صورتم پخش شده بود پس فکر کنم بهار باید
به کمکم بیاید. در سرویس بهداشتی را باز کردم و بهار با دیدن
چهره ام گفت:

+یا خدا چرا این ریختی شدی؟

من:

+درستم کن.

سریع در کیفش را باز کرد و با وسایل میکاپش مشغول شد.
وقتی داشت میکاپم می کرد آرام گفت:

+کژال یکم تند رفتی نه؟

+یکم نه رسماً خیلی تند رفتم. به نظرت چی میشه الان؟

+نمیدونم دختر؛ اصلاً چی شد یهو بهش گفتم؟

+با سروین دعوا شد اون لو داد که من تو گذشته ی نیما بودم.

+با سروین؟ چرا؟

دست بهار را گرفتم و در چشمانش خیره شدم و گفتم:

+بهار گوش کن به من!

بهار سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

+بگو گوش میکنم.

+ببین سروین طی هیچ شرایطی پاش رو نباید تو خونت بزاره.

اون آدم درستی نیست.

بهار لبخندی زد و گفت:

+میدونم کژال.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

+ چی میدونی ازش؟

+حدودا بیست روز پیش آهیر با نیما و چندتا دوستاشون رفتند بیرون و آهیر گفت دیر برمیگرده من هم خوابیدم. تازه چشمام گرم شده بود که فهمیدم آهیر اومده و از اتاق خواستم برم بیرون که صدای سروین رو شنیدم آروم داشت به آهیر می گفت که از همون چندسال پیش عاشق آهیر بوده و آهیر هم خیلی مست بود و با سختی میتونست حرف بزنه ولی فقط می گفت من عاشق بهارم، یا وقتی سروین میومد دستشو بگیره نمیداشت و می گفتن من متألم. بعدش آهیر اومد تو اتاقمون و خوابیدیم اون شب بارب خواب بود و اون حرف هایی که " بابا آهیر سروین رو بوسیده " رو خوده سروین بهش یاد داده بود تا به گوش من برسه و من بزارم برم. خلاصه که فردا صبحش رفتم تا با لگد سروین رو از خونه بندازم بیرون که دیدم داره با یکی تلفنی حرف میزنه از حرف هاش فهمیدم برای یکی داره کار میکنه و حرف های عجیبی هم میزدن. اون شخص پشت گوشی تایم خروج و ورود آهیر رو کنترل می کرد ، یا چند بار اسم تو اومد. میخواستم ببینم برای کی کار میکنه پس تا الان چیزی به خودش نگفتم و هر وقت تونستم وسایلم رو گشتم و همین امشب سند

ازدواج تو و نیما رو تووسایل هاش پیداش کردم. میخواستم همه ی اینارو فردا بعد از تولدت بهت بگم که نشد.

نا باور به بهار نگاه می کردم و سپس با جیغ گفتم:

+بیشعور من دهنم سرویس شد فکر کردم آهیر بهت خیانت کرده چقدر حرف بار اون بدبخت کردم از اون ور خودش هیچی یادش نمیاد فکر میکنه واقعا سروین رو بوسیده داره از عذاب وجدان میمیره. چرا به آهیر حداقل چیزی نگفتی؟

نیشش را باز کرد و گفت:

+ میخواستم ببینم اگه واقعا این کار رو کرده بود میومد به من بگه یا نه. تا آخر امشب بهش وقت میدم ببینم میاد به من حرفی بزنه یا نه!

سری از تاسف برایش تکان دادم. از طرفی هم خیالم از جانب آهیر آسوده شده بود. با یادآوری حرف هایی که به نیما زدم باز کلافه شدم و گفتم:

+وای نیما رو چیکار کنم؟

+نیما و آهیر باهم سوار ماشین شدن رفتن خیالت راحت چیزی نمیشه. الان پاشو زود بریم این تولد رو یه جوری جمع و جور کنیم این همه مهمون دعوت کردیم هیچ کدوممون نیستیم.

از سرویس بیرون رفتیم و مهرتاش نگران سمتان آمد و گفت:

+کژال خوبی؟

+ آره آره خوبم. بیاید بریم پیش مهمونا.

مهرتاش:

+ آگه حالت خوب نیست نمیخواد بریم.

+ نه بریم.

در آن تولد کزایی ام دوساعت با زور نشستیم و بالاخره بعد از فوت کردن شمع های تولدم با آرزوی اینکه آرامش مهمانمان شود همه قصد رفتند کردند.

بهار:

+ بیا بریم کادوهات رو میگیرم فردا بفرستند خونت.

من:

+ هفتاد درصد این جمع رو نمیشناختم و این همه ازشون کادو گرفتم اره؟

بهار با خنده گفت:

+ آشناهای نیما بودن ندیدی چقدر سراغ نیما رو میگرفتند؟ تازه بینشون این حرف افتاده که تو نامزد نیمایی.

مهرتاش:

+ خانما بیاید بریم من باید برسونمتون. آهیر زنگ زد گفت پیش نیماست.

من:

+چیزی نگفت؟ نیما حرفی نزده؟

مهرتاش:

+نه فقط گفت من ببرمتون حرف دیگه ای نزد.

با مهرتاش، بهار و بارید سمت ماشین مهرتاش رفتیم باهم راهی شدیم. سکوت ماشین را بهار شکست و گفت:

+ببخشید که تولدت خراب شد.

+دیونه ای دختر؟ خراب شدنش تقصیر اون سروین بی وجوده.

پوزخندی زد و گفتم:

+باز امسال تولدم از پنج سال پیش بهتر بود.

مهرتاش:

+چرا؟ مگه اون موقع تولدت چی شد؟

+ مامان نیما و خان گفتند من نازام و رفتند برای نیما مراسم عروسی راه انداختند. دقیقا زمانی که نیما میخواست بله رو بگه بابام با آدماش و اسلحه وارد شدند، عروسی بهم خورد من رو با خودشون بردند.

مهرتاش:

+اوه لعنتی در مقابل اون تولدت امسال خیلی هم عالی بوده.

با یادآوری سند ازدواجم گفتم:

.....

+ راستی مهرتاش، بهار سند ازدواجم رو تو وسایل های سروین پیدا کرده.

مهرتاش متعجب گفت:

+ تو وسایل سروین؟

بهار:

+ آره تو چمدونش بود. ببین الان دوتا احتمال وجود داره. یک " اینکه سروین اون دزد روفرستاده باشه که احتمالش خیلی کمه چون پول نداره ادم اجیر کنه " دو " اینکه با بهروز دستش تو کاسه هست "

مهرتاش:

+ احتمال دومی بیشتره.

باربد که تمام مدت با دقت به حرف های ما گوش میداد گفت:

+ سروین پول نداره ولی شاید با یکی خیلی دوست بوده اون دوستش رفته براش دزدی.

همه ی ما متعجب به باربد نگاه کردیم که خندید و گفت:

+ من خیلی باهوشم نه؟ به بابام رفتما مامانم انقدر باهوش نیست متاسفانه.

میان خنده هایمان از حرف باربد چیزی به ذهنم رسید و بلند گفتم:

+ داداشه سروین ! دزدی میتونه کار واریان باشه.

مهرتاش:

+ این دزدی یا کاره بهروزه یا به سه تاشون مربوطه!

کلافه گفتم:

+ من واقعا دیگه خسته شدم.

بهار با صدایی که سعی می کرد بر من انرژی ببخشد گفت:

+هی هی تو سخت تر و وحشتناک تر از اینا رو هم گذروندی
خانم نبینم کم بیاریا.

مهرتاش:

+کژال قوی تر از این حرف هاست، کم نمیاره!

لبخندی روی چهره ام نقش بست. آری دیگر کژال روئین تن این
روزهای کزایی شده بود. با ایستادن ماشین، اطرافم را نگاه کردم
و متوجه شدم دم در خانه ی بهار توقف کرده بودیم.

بهار از ماشین پیاده شد و رو به من گفت:

+کژال چرا پیاده نمیشی؟

+میرم خونه بهاری.

مهرتاش:

+پیش هم باشید بهتره. هرچقدر میتونید سعی کنید خونه تنها
نمونید.

.....

با فکر بهروز، سروین و واریان، من هم مناسب دیدم تا پیش بهار
بمانم. بهار رو به مهرتاش گفتم:

+مهرتاش تو هم بیا بریم بالا.

مهرتاش:

+نه مرسی بهار من میرم اما اگه اتفاقی افتاد سریع به من زنگ
بزنید.

با رفتن مهرتاش ما هم وارد خانه شدیم و من خیلی سریع لباس
هایم را با یکی از لباس های راحتی آهیر عوض کردم. بهار فقط
لباس های باز و کوتاهی داشت که اصلا مناسب نمی دیدم که آن
ها را بپوشم پس یکی از شلوار ورزشی های آهیر با تی شرت
قرمزش را انتخاب کردم. بهار با دیدنم بلند زد زیر خنده و گفت:

+وای لعنتی اصلا اینا بهت نمیداد.

خودم هم خندیدم و گفتم:

+عه چرا؟ خیلی اندازه که.

شلوار آهیر آنقدر برایم از لحاظ قدی بزرگ بود که صد ها چین
پایین مچ پایم خورده بود. از تی شرت قرمز نگویم که در تنم زار
میزد.

باربد از جایش بلند شد و گفت:

+مامان بیا وقت خواب بچه هست.

بهار:

.....

+آهان الان شدی بچه اره؟ بدو برو خودت تو اتاقت بخواب
ببینم.

باربد در حالی که با شانه های آویزان وارد اتاقش می شد گفت:
+بیا همه مامان دارن ماهم مامان داریم. نمیگه شاید بچم تنهایی
بترسه.

بلند شدم و با خنده با باربد وارد اتاقش شدم و گفتم:

+یعنی اگه این جمله ات رو مامانت می شنید همه ی کاکائوهات
رو صادره می کرد.

باربد نیشش را باز کرد و گفت:

+اونا رو که صادره کرده.

+چرا؟

+چون که من دیدم خاک گلدون کثیف شده توش پودر ماشین
لباس شویی با آب ریختم که تمیز بشه ولی اون گیاه خشک شد.
بلند خندیدم و گفتم:

+اخه خنگول من خاک چه جوری کثیف میشه؟

+اخه این مامان من سیگار کشید خاکستر سیگارشو ریخت تو
گلدون.

+چی؟ مامانت سیگار کشید؟

+آره نگی من گفتم. بابامم وقتی فهمید مامانم سیگار کشیده گفت
اگه یه بار دیگه بکشی میرم به کژال میگم بیاد دونه دونه موهات
رو از ریشه دراره.

با حرص از جایم بلند شدم و گفتم:

+باشه باربدی تو بخواب خاله جان. من برم این مامانت رو آدم
کنم.

از اتاق بیرون رفتم و سریع داد زدم:

+بهار.

بهار از آشپزخانه بیرون پرید و گفت:

+چییه؟ چی شده؟

+زهرمار و چی شده تو چرا سیگار کشیدی بیشعور؟

بهار سریع پشت میز نهارخوری پناه گرفت و گفت:

+بخدا یه نخ کشیدم.

+بهار به جون خودت یه بار دیگه به سیگار دست بزنی نه من نه
تو ها.

بهار سریع گفت:

+ چشم چشم.

خوب میدانست که تنها خط قرمز من سیگار است؛ از همان بچگی
بوی سیگار که به من می خورد حالت بد می شد و هر روز تنفرم

نسبت به سیگار بیشتر می شد. پس از تهدید کردن بهار با هم روی مبل ها نشستیم و منتظر به در چشم دوخته بودیم تا آهیر بیاید و بگوید نیما چطور است. بالاخره در ورودی باز شد و اول قامت نیما را دم در دیدم. با هیجان از جایم بلند شدم و به نیما چشم دوختم. سپس آهیر هم وارد شد و سلامی داد.

اینجا تنها من و نیما بدان هیچ حرفی بهم خیره شده بودیم و سر جاهایمان میخکوب بودیم. آهیر دست بهار را گرفت و وارد اتاقشان شدند. من مانده بودم و نیما.

نیما کمی نزدیک شد و سر تا پاهایم را نگاه کرد؛ در آن وضع جدی و وحشتناک یک هو به خنده افتاد و زیر لب گفت:

+لباساشو آخه.

و من تازه متوجه شدم با چه وضعی رو به روی نیما قرار گرفته بودم. دیگر برای تعویض لباس دیر شده بود پس سرم را با اعتماد به نفس بالا گرفتم و گفتم:

+خیلی هم خوبه.

نیمچه لبخندی زد و در نزدیک ترین مبل به من نشست. من هم به تبعید از او روی مبل نشستم و منتظر به دهانش چشم دوختم؛ بالاخره صدای بم و مردانه اش به گوشم خورد:

+کژال من با آهیر حرف زدم و یک سری چیز هارو برام تعریف کرد؛ کژال تو...
کمی مکث کرد و گفت:

+تو واقعا همسر منی؟

سند ازدواجمان را بهار از قبل روی میز نهارخوری گذاشته بود پس بلند شدم و آن را برداشتم و در دستان نیما دادم. پس از دیدن سند ازدوجمان شاید برای ده دقیقه نیما سکوت کرده بود و گفت:
+من شرمنده ام.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

+تا چند ساعت پیش که طلب کار بودی.

با چشمانی که رگه های قرمز در سفیدی چشمانش خودنمایی می کرد کمی براندازم کرد و گفت:

+کژال اون تصادف تقصیر من نبود. ببسن الان انقدر گیج و منگم، هزارتا سوال تو ذهنمه. ببین آهیر به من گفت من پسر خان بودم اگه پسر یکی از خان های ده کرمانشاه بودم پس این بهروزی که بابا صداش میکنم کیه؟ میشه همه چی رو از اول برام تعریف کنی؟ من الان فقط میدونم آهیر کیه. اون فقط نقش خودش رو تو زندگیم برام تعریف کرد.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

+چی برات تعریف کنم نیما؟ خاطره هایی رو برات تعریف کنم که تو هیچ حسی نسبت به اون ها نداری؟
اشکی زمینه ی چشمانم شد و گفتم:

+مثلا اولین بوسمون رو برات تعریف کنم؟ که چی بشه؟ تو احساس دین کنی و به خاطر وجدانت کنارم بمونی؟ اون همه روزا و شبایی که با هم با سختی از پششون بر اومدیم رو برات تعریف کنم که بعدش مجبور شی به حرمت اون روزها کنارم بمونی؟
نیما سریع از جایش بلند شد و مقابل من روی زمین زانو زد.
دستانش را روی زانویم گذاشت و خیره در چشمانم گفت:

+کژال اینکه میفهمم تو گذشته ی من نقش مهمی داشتی اصلا بد نیست فقط الان بی نهایت دارم ادیت میشم که چرا یادم نمیداد. کژال تو به من کمک کردی بعد از پنج شیش سال دوباره راه برم؛ بیا و باز هم کنارم باش تا حافظه ام برگرده.

صداقت؟! یا ترهم؟! نمی توانستم فرق این دو را از جمله هایش تشخیص دهم.

من:

+نیما من آگه بخوام برات تعریف کنم درک مسائل برات خیلی سخت میشه تصمیم گیری هم باور کن برات فوق العاده سخت میشه.

+من تو به اعتماد دارم. کژال تو برام همه چی رو تعریف کن بعدش دوتایی باهم تصمیم میگیریم.

کمی فکر کردم و کاملا به نیما حق دادم که کنجاو گذشته ی از دست رفته اش باشد پس برایش شروع به گفتن کردم. از همان روزی که در بهشت دیدمش تا همین چند لحظه پیش را برایش

تعریف کردم. از گفتن خانواده ی اصلی اش بگير تا ماجراهای
سروین و واریان همه را برایش تعریف کردم.

پس از اتمام حرف هایم تنها به دیوار رو به رویش خیره
شده بود. آفتاب که از پنجره عبور کرد متوجه شدم ساعت هاست
داریم حرف میزنیم و من تند تند دارم به سوال های نیما جواب
میدهم.

نیما:

+پس اون بهروز نامرد زندگی ما رو نابود کرد!

از جایش بلند شد و گفت:

+کژال من... من باید برم تا با این قضیه ها کنار بیام. خداحافظ.

و رفت! هیچ حرفی نزد؛ تکلیف من و دلم را روشن نکرد و رفت.
رو همان مبل دراز کشیدم و تا چند ساعت خیره به سقف اتاق
بودم. هرچقدر خسته بودم و سر درد امانم را بریده بود باز هم
دکتر یک سری بیمار بودم که امروز در مطب منتظرم بودند پس
باید می رفتم. همین روی مبل نشستم بهار با چشمانی پف کرده از
خواب بیدار شده بود و از اتاقشان بیرون آمده بود.

بهار:

+صبح بخیر بچه توهم بیدار شدی!؟

+صبحت بخیر. نه بابا اصلا نخوابیدم.

+وا؟ چرا؟

+تا دو سه ساعت پیش نیما اینجا بود؛ بهار همه چی رو برای نیما تعریف کردم.

+خوب کردی دختر باید می دونست. نگفت میخواد چیکار کنه؟ مثلا چه بلایی سر بهروز بیاره؟

+نه چیزی نگفت و رفت.

+رفت؟

+آره رفت !

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

+بهار یه دست لباس به من میدی برم مطب؟

+دیونه اصلا نخوابیدی سرکار هم میخوای بری مریض میشی خره.

+باید برم دیگه همیشه مریض هارو ول کنم.

+حداقل یه چیزی بخور بعد برو.

+وای نه اصلا نمیتونم.

+تو اخرش میمیری.

خندیدم و گفتم:

+ برو یه دست لباس بیار به من بده من برم دیرم میشه.

بهار با تاسف رفت و کمی بعد با مانتو شلوار لی کمرنگی برگشت. سریع حاضر شدم و تا قصد رفتن کردم آهیر را دیدم که از اتاق بیرون آمد. وقت معذرت خواهی بود:

+ سلام صبحت بخیر.

با روی بازجوایم را داد و سپس گفتم:

+ آهیر بخاطر دیشب واقعا معذرت میخوام. از فکر اینکه نکنه واقعا این وسط خیانتی به بهار شده باشه دیگه عقم کار نکرد. آهیر لبخندی زد و گفت:

+ هی بچه اینکه می بینم چقدر بهار برات مهمه خیلی هم خوبه. بعد با نیش باز گفت:

+ من تازه خودمم فکر میکردم خیانت کردم. دیشب با هزارتا بدبختی برای خانم تعریف کردم که آقا من مست بودم اینا میگن سروین رو بوس کردم که نیشش رو باز کرده میگه همه چی رو میدونم این کار رو نکردی. با خنده گفتم:

+ بهاره دیگه. خب من میرم دیگه خداحافظ.

سریع اسنپ گرفتم و راهی مطبم شدم. ماشینی جلوی پایم ترمز کرد حوصله ی باز کردن گوشی و چک کردن اسنپ را نداشتم تنها پرسیدم:

+ اسنپ؟

راننده که فقط نیم رخش را می دیدم سرش را به نشانه ی تایید
تکان داد و سوار شدم. ماشین به راه افتاد و کمی بعد متوجه ی
مسیر اشتباه شدم.

من:

+ببخشید آقا دارید اشتباه میرید.

سکوت کرد و حرفی نزد. سریع وارد اسنپ شدم و دیدم راننده ی
قبلی سفر رو لغو کرده و اصلا اسنپی گرفته نشده.

با صدای بلندی گفتم:

+هی نگه دار میخوام پیاده شم.

کلاه مشکی رنگ روی سرش را برداشت و گفت:

+ کجا خانم؟ فعلا باهم کار داریم.

صدای آشنایش اخمی را قفل پیشانی ام کرد. ماشین را گوشه ای
پارک کرد و خیلی سریع از ماشین پیاده شد. فرصت را که مناسب
دیدم سریع از ماشین پیاده شدم اما هنوز دو قدم برای فرار
برنداشته بودم که بازو ام توسط او کشیده شد.

+کجا کژال؟ بمون باید یک سری مسائل رو باهم حل کنیم.

جیغ زدم و گفتم:

+هی واریان معلومه چه غلطی می کنی؟ فکر کردی هنوز تو
اون ده لعنتی ایم؟ میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟

هرچقدر تقلا کردم باز نتوانستم حریف قدرتش شوم و دست آخر باز هم داخل ماشین بودم. فقط سریع به اولین مخاطب گوشیم که با نام آهیر ذخیره شده بود پیام دادم: « واریان دزدید».

زمانی برای جمله بندی نداشتم و وقتی گزینه ی ارسال را زدم گوشی ام توسط واریان گرفته شد و فریاد زد:

+هی چیکار میکنی؟

سعی کرد گوشی را باز کند اما من سریع صفحه را قفل کرده بودم. تقریباً داد زد:

+ به کی پیام دادی کژال؟

+خیالت راحت نداشتی پیام رو بفرستم.

گوشی من را داخل داشبرد پرتاب کرد و گفت:

+ببین من در مقابل تو یک سری چیزا از نیما میخوام بعدش ولت میکنم. بلایی سرت نمیداد تا وقتی که پا به پام بیای بخوای نسازی اذیت کنی یادم میره یه زمانی دوست داشتم هر بلایی که فکرشو کنی سرت میارم.

+از نیما چی میخوای؟ چرا فکر میکنی بخاطر من هرچی که

میخوای رو بهت میده؟ نیما حتی من رو یادش نمیداد میفهمی؟

+ تورو یادش نمیداد ولی دیشب، شب تولدت وقتی پریدی بغلش بیانگر خیلی چیزا بود.

+تو مگه دیشب اونجا بودی؟

.....

+آره.

کلافه سرم را به صندلی چسباندم و گفتم:

+منو کجا میبری؟

خنده ای کرد و گفت:

+توقع داری بهت بگم؟

نمیدانستم چرا ولی دیگر هیچ ترسی در وجودم نبود؛ شاید چون آدم ربا را میشناختم.

من:

+آقای آدم ربای حرفه ای هرجا من رو ببری که آخرش میفهمم حداقل بگو چقدر تو راهیم اگه راه زیاده من بخوابم دیشب کلا نخوابیدم.

متعجب از داخل آینه به من نگاه کرد و گفت:

+ فکر نمیکنی الان دزدیده شدی کژال؟

بیخیال شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+میگی کجا می خواهیم بریم؟

+یه سوله پشت دانشگاه آزاد دارم میبرمت اونجا.

کم کم استرسی در دلم داشت شکل می گرفت؛ نکند میان این آدم ربایی مسخره در عالم تنهایی با این واریان شیطان صفت بلایی جبران نشدنی سرم بیارد؟ باید برای نجاتم تلاش می کردم.

من:

+هی میشه گوشیمو بدی به منشیم زنگ بزنم و بگم اون مریض
های بدبخت رو کنسل کنه؟

+نه!

+تو منو دزدیدی با اون بدبختی که پا درد و کمر درد داره بلند
میشه تا مطب من میاد چه مشکلی داری؟

کلافه گوشی من را از داشبرد دستم داد و گفت:

+سریع تمومش کن.

من هم سریع اولین شماره ی گوشی ام یعنی آهیر را گرفتم. هیچ
پیام و زنگی از آهیر نداشتم پس حتما پیامم را ندیده. داشتم از
استرس سخته می کردم و آهیر جواب نمی داد. دقیقا تا آخرین
بوق منتظر بودم و بالاخره صدای آهیر را پشت تلفن شنیدم:

+جانم کژال؟

+سلام خانم شکوری خوب هستید؟

+کژال... چی میگی... خانم شکوری کیه؟

+بله ممنون منم خوبم. خانم شکوری جان من یه مشکلی برام
پیش اومده مریض های امروز رو کنسل کنید.

+کژال اتفاقی برات افتاده؟

+بله بله دقیقا.

+کجایی الان؟

+به بهار جان بگید اون امتحان بیست و دوم شهریور رو حتما بره.

+امتحان؟ بهار؟

+بله خانم شکوری. اون خانمه که خیلی مریض بودا برادر ایشون رو خودم ویزیت میکنم.

واریان اشاره داد گوشی را قطع کنم و گفتم:

+ ممنون فقط یادتون نره به بهار بگید خدانگهدار.

گوشی را قطع کردم و سریع تاریخچه تماس را پاک کردم. گوشی را به واریان دادم و امیدوار بودم آهیر متوجه ی سرنخ هایی که دادم بشود. بهار بیست و دوم شهریور در دانشگاه آزادی که واریان گفت آزمون مربی گری شنا دارد و من را هم قرار است به سوله ای در پشت آن دانشگاه برده شوم. منظورم از آن خانم مریض سروین بود.

واریان:

+پس چرا نمیخواهی؟

چشمانم را روی هم گذاشتم و گفتم:

+اگه حرف نزنمیخواهم.

سری از تاسف تکان داد و گفت:

+حداقل یکم ادای ترسیدن درار.

در طول مسیر الکی چشمانم را روی هم گذاشته بودم و واریان
فکر می کرد من واقعا بیخیال خوابیده ام.

ماشین توقف کرد و واریان گفت:

+بیدار شو رسیدیم.

چشمانم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. جلوتر از واریان به
سمت سوله راه افتادم که واریان گفت:

+ کژال شاید باورت نشه ولی من تورو گروگان گرفتم.

+چیکار کنم خب؟ یه بار خواستم فرار کنم زورم بهت نرسید. فقط
واریان...

برگشتم و به چشمانش خیره شدم:

+قول بده هیچ بلایی سرم نیاری.

+میخوای برات دوغ و نوشابه هم بیارم؟ تو گروگان منی
میفهمی؟ کافیه نیما خواستم رو قبول نکنه تا تو رو از دست بده!

+یعنی چی؟ یعنی من رو میکشی؟

+من قاتل نیستم! ولی میتونم کاری باهات کنم که تا آخر عمرش
وقتی نگاهت میکنه غیرتش نابود شه.

فهمیدن منظورش سخت نبود؛ نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم و
گفتم:

+پس قاتل نیستی و بی شرفی اره؟

با اخم نزدیکم شد و خرید:

+به من میگی بی شرف؟

در چشمانش با نفرت خیره شدم و گفتم:

+آره تو یه بی شرفی که زورت به یه دختر میرسه؛ انقدر هم بی غیرتی خواهرت رونداختی جلو تا خودش رو به یکی بندازه و خرجتون رو در بیاره.

دستش را بالا برد و سریع روی صورتم فرود آورد. آنقدر ضربه دستش سنگین بود که تعادم را از دست دادم و روی زمین پرتاب شدم. بی خوابی، گرسنگی و این ضربه ی سنگین باعث سرگیجه ی زیادی شد. واریان دستم را گرفت و من را از روی زمین بلند کرد و گفت:

+ببین کژال دهنتم رو ببند نزار یه بلایی سرت بیارم نتونی دیگه تو آینه به خودت نگاه کنی.

من را کشان کشان داخل سوله برد و به گوشه ای که پر از کارتن بود پرتابم کرد. سرگیجه ام آنقدر شدید شده بود که دیگر توانایی حفظ کردن تعادلم را نداشتم و روی زمین کامل دراز کشیدم. واریان هنوز غر میزد و صدای داد زدن و تهدید کردنش در فضای سوله حاکم بود اما من دیگر قدرت حرف زدن نداشتم؛ انگاری متوجه شد چون ساکت شد و چند قدم به سمتم برداشت. چشمانم را با زور باز نگه داشته بودم.

واریان:

+هی چت شد تو؟ یه چک خوردیا. خوبی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

+ آره هنوز زنده ام تلاشت کمه.

+پس تا نمردی من زنگ بزنم نیما جونت رو یه تهدید کنم.

موبایلش را در دست گرفت و از سوله خارج شد. سعی کردن بنشینم و کمی اطرافم را نگاه کنم. یک سوله ی متروک و بسیار کثیف؛ هیچ وسیله ای جزو آشغال و کارتن نبود و معلوم بود چندین سالی هست که کسی اینجا قدمی نگذاشته. وقتی دوباره احساس سرگیجه کردم روی یکی از کارتن ها دراز کشیدم و کمی بعد واریان خندان وارد شد و گفت:

+می بینم که هنوز یه ارزش هایی برای آقای ژاله داری.

آرام پرسیدم:

+چی گفت؟

+یکم داد و بی داد کرد بعدش وقتی دید چاره ای نداره قبول کرد.

+چی میخوای از نیما؟

+ لازم نیست بدونی.

+پول؟

+با ارزش تر از پول.

واریان از پشت یکی کارتن ها یک بطری برداشت و سمت من آمد. دو تا لیوان یک بار مصرف هم در دست گرفت و کنارم نشست. با زور روی کارتن ها نشستم و متعجب نگاهش کردم.
واریان:

+نگو که وقتی از ده فرار کردی و اومدی شهر لب به الکل نزدی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

+لب به الکل نزدم.

+مشکلی نیست الان باهم تستش می کنیم.

با نفرت به واریانی که مشغول پیک ریختن شده بود نگاه کردم. یکی از پیک ها را سمتم گرفت و گفت:
+بگیر.

ممانعت کردم که عصبی پیک را نزدیک دهانم کرد و گفت:

+کژال.

با دستم محکم ضربه ای به پیک داخل دستش زدم که روی زمین پرتاب شد و همه ی محتویاتش ریخت. واریان با خشم بلند شد و در گوشه ی سوله طناب زرد رنگی آورد و فریاد زد:

+ببین میخواستم مثل آدم باهات رفتار کنم نداشتی.

سپس هرچه من تقلا کردم فایده ای نداشت و دست و پاهایم اسیر طناب شد. واریان باز هم رو به روی من نشست و گفت:

+ اگه همون موقع که باهم داشتیم درباره ی فرار نقشه می ریختیم گفته بودید که قراره همه ی دارایی هامون مصادره بشه وضعمون الان این نبود.

با تعجب گفتم:

+چی میگی؟ هممون در جریان بودیم.

عصبی گفتم:

+نه هیچ چیزی به ما نگفته بودید؛ میدونی وقتی به نیما گفتم چرا من خبر نداشتم گفت انتقام؛ گفت انتقام و رفت. من و سروین هیچی نداشتم و بدبخت شدیم.

پیکش را یک نفس بالا کشید و باز برای خودش محتویات داخل بطری را ریخت. به پیکش نگاه می کرد و گفت:

+من همچین آدمی نبودم کژال ولی بی پولی تو این شهر باعث شد کارهایی رو کنم که هیچوقت فکرشون رو نمی کردم. این پیک سلامتی خودم که خیلی سعی کردم از راه درست پول درارم ولی این شهر کثیف تر از این حرف ها بود.

پیکش را خورد و ادامه داد:

+خلاف کردم؛ مواد فروختم، دزدی کردم، عرق فروختم تا پول درارم و سروین یه گوشه بشینه دهنش رو ببندد ولی طمع کار تر از این حرف ها بود. آخرش هم قیدش رو زدم؛ تو به من گفتی بی غیرت آره؟ ولی من دیگه خواهری ندارم تا براش غیرتم رو خرج کنم.

+یعنی هیچ ارتباطی با سروین نداری؟

+دیگه نه!

+اونی که از خونه ی من دزدی کرد مگه تو نبودی؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

+نه.

+دروغ نگو.

عصبی گفت:

+ازت نمیترسم که اگه کار من بود می گفتم؛ حالا چی ازت دزدین؟

+سند ازدواجم رو ولی تو وسایل های سروین پیداش کردیم.

+کار بهروز و سروینه.

+مگه هم دیگه رو میشناسن؟

+صبح بخیر خاتم! بهروز دایمه.

متعجب به واریان خیره شدم و گفتم:

+یعنی تو الان با داییت و خواهرت هیچ ارتباطی ندارید؟

پیکش را باز یک نفس سر کشید و قیافه اش کمی جمع و جور

شد. سپس گفت:

+نه راه من با اونا فرق داره؛ بهروز تو کار زیرآبی رفت و من

رو بیرون انداخت. الانم منتظر یه امانتی ام نیما به دستم برسونه.

+نیما میاد اینجا؟

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

+اسکلم آدرسی که تورو توش گروگان گرفتم رو به نیما بدم؟
 کمی بهم نگاه کردیم و سپس خندیدیم. واریان سعی داشت خشن
 باشد تا من از اوحساب ببرم ولی برای من همان واریان قدیم
 است. برای همین گاه از او می ترسم گاه مثل الان یادم می رود
 گروگانش هستم.

من:

+خب باهاتس کجا قرار گذاشتی؟

+باهاتس قرار نذاشتم که.

+پس اونی که میخوای رو کجا میاره بهت بده؟

کمی به من نگاه کرد و گفت:

+شت! فقط بهش گفتم اونا رو به دستم رسونه.

بلند خندیدم و گفتم:

+خیلی گروگان گیر خفنی هستی ایول.

خودش هم خندید و گفت:

+توهم گروگان دیوانه ای هستی! با دست و پای بسته نشستی من
 رو مسخره میکنی.

موبایلش را از جیبش در آورد و گفت:

+هر وقت گفتم جیغ بکش دارم زنگ میزنم نیما .

سپس شماره ی نیما را گرفت و کمی بعد صدایش را کلفت تر کرد
و گفت:

+الو...+

موبایلش را روی بلندگو زد تا من هم بشنوم:

+الو واریان...+

+ببین نیما اون امانتی من رو تا یک ساعت دیگه میبری تو باغ
مجید احمدی بعدش تا میتونی از اونجا دور میشی. وقتی مجید به
من اوکی داد منم این خوشگل خانم رو ول می کنم. فقط بجنب که
زیاد حالش خوب نیست.

نیما فریاد زد:

+چیکار کردی باهش حیوووون؟ گوشی رو بده به
کژال. به قرآن یه تار مو ازش کم بشه زندگیتو به جهنم
تبدیل میکنم.

سریع وبدون فکر بلند گفتم:

+نیما من خوبم نگران نباش.

واریان با حرص از جایش بلند شد وسریع از سوله بیرون رفت.
کمی بعد با خشم وارد شد و داد زد:

+من دارم یارو رو میترسونم تو میگی خوبم؟

+چیه توقع داری باهات همکاری کنم؟ روانی!

در حالی که نزدیکم می شد فریاد زد:

+من روانیم؟ آره؟ باشه الان روانی واقعی رو بهت نشون میدم احمق.

سریع خودش را به من رساند و موهایم را از پشت گرفت و کشید. بطری مشروبش را نزدیک دهانم کرد و با زور مرا مجبور به خوردن آن زهر کرد. آنقدر تلخ بود که اگر معده ام خالی نبود همه ی هیکلش را از محتویات معده ام پر می کردم. حسابی به سرفه افتاده بودم و خیلی سریع داغ شدن بدنم را حس می کردم.

جیغ زدم:

+تو دیونه ای این زهرماری چی بود اخه؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که باز کارش را تکرار کرد و این بار قبل آنکه بیشتر از آن مشروب لعنتی بخورم محکم با پاهایم به شکمش ضربه زدم و او را به عقب پرتاب کردم. عصبی برای بار سوم به من حمله کرد و موهایم را حسابی کشید سپس فریاد زد:

+د آخه هرزه کوچولو تو برای من جفتک پرت می کنی؟ کژال خودت خواستی.. خودت خواستی یه بلا سرت بیارم تا آدم بشی.

همین حرفش تمام شد با دو دستش بدنم را سفت گرفت و از فکر شومش صدای جیغ من بلند شد. واقعا ترسیده بودم و انگار واریان با آن پیک های مشروبش که خورده بود دیگر خودش نبود و حالا حسابی شبیه آدم های عوضی گروگان گیر شده بود.

از ترس بغض کردم و فریاد زدم:

+واریان تورو خدا ولم کن. تورو جون هرکی که دوشش
داری به من دست نزن.

وقتی صورتش را در گودی گردنم حس کردم خودم را باختم و
تنها از ترس بدنم به لرزه افتاده بود. با آخرین توانم جیغی زدم و
بعدش هیچ جونی را در بدنم حس نکردم و چشمانم رو به
خاموشی رفت.

+کژال... کژال صدامو میشنوی؟ وای خدایا! کژال...

ضربه هایی پی در پی به صورتم می خورد و اسمم را از زبان
کسی می شنیدم. کم کم هشیاری ام را به دست آوردم و اولین
چیزی که دیدم چشمان نگران نیما بود. طوسی چشمانش رو به
تیرگی میزد و تا آخرین حد ممکن چشمانش غرق در وحشت بود.
هنوز در سوله بودیم و صدای آژیرماشین پلیس، گفت و گو چند
نفر با هم و در آخر کژال کژال گفتن نیما به گوشم می رسید.

آخرین چیزی که برایم اتفاق افتاد را به یاد آوردم و با وحشت به
لباس هایم نگاه کردم؛ همان لباس ها تنم بود اما باز انگار می
ترسیدم که نکند واریان به خواسته اش رسیده باشد.

دستان نیما دور بدنم بود و با کمکش نیم خیز شدم. با صدایی
گرفته گفتم:

+ چی شد؟

.....

وقتی صدایم را شنید چشمانش برق زد و من را محکم در
آغوشش گرفت.

نیما:

+ کژال خوبی؟ آره؟ چیزیت نشده؟ جاییت درد نمیاد؟

+ نه... درد ندارم! نیما...

سریع من را کمی از خودش جدا کرد و به چشمانم نگاه کرد و
گفت:

+ جان نیما؟ بگو!

+ کی رسیدی؟ واریان... واریان میخواست...

انگشتش را روی لبم گذاشت و گفت:

+ هیس... نگو! نترس کژال هیچی نشده هیچی! من و آهیر به
موقع رسیدیم. الانم اون عوضی بازداشت شده. مهرتاش داره کار
ها رو انجام میده.

آهی کشیدم که اخم های نیما حسابی درهم شد و با لحنی که هیچ
شباهتی به چند ثانیه ی پیش نداشت گفت:

+ عرق خوردی؟

+ واریان با زور به خوردم داد.

نیما دستانش را مشت کرد و زیرلب فحشی نثار واریان کرد.
سپس با کمک نیما خواستم از جایم بلند شوم ولی باز قدرت کافی

نداشتم و قبل آنکه روی زمین پرتاپ شوم در آغوش مردانه ی
نیما فرود آمدم. نیما آرام گفت:

+میتونی راه بیای؟ بغلت کنم؟

هنوز جواب نداده بودم که دستانش زیر پاهایم رفت تا من را در
آغوش بکشد. سریع مقاومت کردم و گفتم:

+نه نه نکن؛ لغنتی تازه تونستی راه بری نباید این کار ها رو
کنی! ببین من حالم خوبه میتونم راه بیام.

همین جمله ام تمام شد آمبولانس رسید و نیما هم از خدا خواسته
من را به آن ها سپرد. وارد آمبولانس شدم و وقتی سُرْم را به من
وصل کردند حس کردم که دارم جانی دوباره میگیرم.

+کژال خوبی؟

با شنیدن صدای آهیر کمی نیم خیز شدم و گفتم:

+آره خوبم. راحت پیدام کردی؟

ژستی مردانه گرفت و گفت:

+ببین شانس آوردی که با یک آدم فوق العاده باهوش و خفن
حرف زدی.

صدایی پشت سرش گفت:

+آره جون خودت.

به مهرتاش نگاه کردم که بر رویم لبخندی زد و گفت:

+ آدم خنگ تر پیدا نکردی؟ وقتی تماس تو باهاش قطع کردی پیامت رو میبینی و سریع به من زنگ زد. میگم اوکی واریان دزدیدش، کژال بهت چیا گفت؟! میگه فکر کنم داشت حرف های آخرش رو میزد ولی نمیدونم چرا امتحان بهار انقدر براش مهم بود. دیگه هی بهش گفتم دقیق بگو کژال چی گفت جمله هات رو به من گفت بعد...

آهیر ادامه داد:

+ بخدا خودشم نفهمید. ما زنگ زدیم بهار همین بهش گفتیم چی شده زیر یک دقیقه گفت: چقدر احمقید شما! کژال رو داره میبره یه جایی نزدیک جایی که من آزمون دارم. برید اون اطراف ببینید چه مکانی متروکه هست، کژال قطعاً اونجاست.

خنده ای کردم و گفتم:

+ بهار از بچگیش به کارآگاه ده معروف بود.

صدای فریاد مردانه ای به گوشم خورد و سپس با ترس پرسیدم:

+ صدای کیه؟

مهرتاش:

+ دارند واریان رو میبرن صدای اونه.

+ کجا میبرنش؟

+ پاسگاه دیگه. فردا صبح میریم شکایتت رو تنظیم میکنیم تا

بیوفته زندان.

یکی از پلیس ها سمت ما آمد و گفت:

+این خانم هم باید الان باما بیان.

مهرتاش با اخمی که روی چهره اش نشسته بود پرسید:

+به چه دلیلی؟

+طبق گفته ی متهم هیچ دزدی ای در کار نبوده و این خانم با

خواست خودشون باهاشون اومدن و حتی باهم از مشروبات

الکلی استفاده کردند باید بیان و ازشون تست الکل بگیریم.

مهرتاش عصبی گفت:

+این چرت و پرت ها چیه؟ برید دستگاه تست الکل رو از ماشین

بیارید همین الان مطمئن شید الکی خانم رو اذیت نکنیم

استرسی در وجودم دوید و آرام گفتم:

+واریان مجبورم کرد اون الکل رو بخورم.

نیما را از قبل در جریان گذاشته بودم پس فقط با آن اخمش

مشاهده گر بود. مهرتاش عصبی گفت:

+یعنی چی با زور؟

نیما با لحن محکمی گفت:

+ یعنی اون روانی با زور شیشه ی مشروبش رو ریخته تو حلق

کژال!

رو به پلیس گفت:

+ کژال بی هوش با دست و پای بسته اینجا افتاده بود بعد حرف
اون عوضی رو باور می کنید؟

مهرتاش رو به پلیس گفت:

+فعلا واریان رو ببرید بازداشت کنید به بقیه ی مسائل خودم
رسیدگی میکنم.

نیما دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

+سُرمت تموم شده بریم؟

با سر حرفش را تایید کردم و سپس با کمکش به سمت ماشین
آهیر رفتیم و کمی بعد با آهیر و نیما راهی خانه شدیم.

آهیر:

+کژال میای بریم خونه ی ما؟ بهار هم نگرانه بیا بریم ببینت
خیالش راحت بشه.

+نه آهیر میرم خونه. الان به بهار زنگ میزنم از نگرانی در بیاد.

آهیر:

+یعنی میخوای تنها بری خونه؟

نیما:

+نه میاد خونه ی من میمونه!

مثل خودش با تحکیم گفتم:

+نه میرم خونه ی خودم.

با عصبانیت گفت:

+مگه زن من نیستی؟ پس با من میای خونه!

با اینکه از من انتظار می رفت به خاطر لحن تندش عصبی شوم اما امان از کلمه ی "زن من" که باعث شد تا پایان مسیر سکوت کنم و اعتراضی برای رفتن به خانه ی نیما نکنم.

آهیر موبایلم را که در ماشین واریان پیده شده بود را به دستم داد و پس از تماسی که با بهار گرفتم او را از استرس و نگرانی نجات دادم.

آهیر رو به روی عمارت نیما نگه داشت و قبل از پیاده شدن رو به آهیر گفتم:

+ ببخش که انقدر درگیرت کردم و ممنونم بخاطر همه چی.

لبخندی به رویم زد و گفت:

+ خداروشکر سالمی دختر؛ ولی ببین کژال از این به بعد اگه دزدینت قشنگ تر آدرس بده.

با خنده گفتم:

+ چشم حتما.

آهیر:

+خب حالا برو شوهرت رو منتظر نذار.

و به دنبال این حرفش خنده اش در ماشین پخش شد. نیما سری از تاسف تکان داد و از ماشین پیاده شد.

پس از خداحافظی با آهیر وارد عمارت نیما شدم. خاموشی بر
فضا حاکم شده بود و معلوم بود کسی در عمارت نیست.

+نیما، بهروز کجاست؟

+از دیشب خبری ازش نیست غیبتش زده. تو بهش حرفی زدی؟
میدونه من از گندهایی که زده خبردار شدم؟

+نه حرفی نزدم.

کلافه پوفی کشید و سپس گفت:

+ برو تو هر اتاقی که دوست داشتی استراحت کن.

راه افتاد پرود که گفتم:

+نیما؟!!

با نگاهی که سردی اش تمام تنم را یخ زد نگاهم کرد و نه!
خبری از جانم گفتنش نبود؛ اما باز هم خودم را نباختم و گفتم:

+فکر نمیکنی باید یکم حرف بزنیم؟

+کژال برای هضم کردن این قضایا زمان میخوام نمیدونم چه
حرفی میتونم بهت بزنم.

پس از اتمام جمله اش رفت و من سرجام میخکوب ایستاده بودم.

چه بلایی سر نیما آمد؟! چرا نگاه دلبرش انقدر رنگ سردی
گرفته؟ نکند تا فهمید در گذشته زنش بودم احساس می کند قرار
است سربارش باشم و اینگونه کلافه شده؟

.....

آنقدر فکرهای منفی سراغم آمده بود که به یک بهانه ی کوچک برای جاری شدن اشک هایم نیاز داشتم. وارد یکی از اتاق های طبقه ی پایین شدم. اتاق ساده ای که یک تخت تک نفره داشت با روتختی سفید و طلایی؛ پرده ی اتاق نیز کاملاً با روتختی ست بود و جلوه ی زیبایی به فضا می بخشید. خودم را روی تخت نرم و فتری پرتاب کردم و در همان حال مانتو و تی شرتم را از تنم جدا کردم. کمد سفیدی را در گوشه ی اتاق دیدم و با فکر اینکه شاید در آن لباسی برای تعویض کردن باشد از جایم بلند شدم. اولین چیزی که به چشمم خورد آینه ای لوزی مانند بود که روی دیوار نصب بود. بدن برهنه ام در آینه نقش بست؛ از چیزی که می دیدم بسیار وحشت کردم. نزدیک آینه شدم و با ترس انگشتانم را روی کبودی گردن و سینه ام کشیدم. برای دلیل کبودی به فکر کردن نیازی نبود آن خون مردگی های لعنتی بیانگر همه چی بود. دستانم یخ زده بود و رنگ به چهره نداشتم. جوشش اشک را در چشمانم حس کردم. آن واریان نامرد با من چه کرده بود؟ وقتی از حال رفته بودم چه بلایی سرم آمده بود؟ با استرس و گریه جای جای بدنم را چک می کردم و چیزی جزو همان کبودی ها را در بدنم نیافتم. روی زمین نشستم و اشک هایم کم کم تبدیل به هق هق شد. از فکر آنکه بدنم توسط واریان لمس شده جنونی سراغم آمد و سعی می کردم با دستم محکم روی کبودی ها بکشم تا شاید محو شوند و بیانگر خیلی چیزها نباشند اما زهی خیال باطل واریان هوس ران مُهرش را روی بدنم نشانده بود. نمیدانم چقدر

صدای هق هق گریه ام بلند بود که در اتاق با شدت باز شد و قامت نیما را دیدم. با نگرانی و ترس گفتم:

+کژال... کژال چی شده؟

با چشمان اشکی ام به نیما خیره شدم و گریه هایم بیشتر شد. زانوهایم را در شکم جمع کردم، سرم را روی زانو ام گذاشتم و سعی کردم بدنم را پنهان کنم. نیما چه بگویم به تو؟ دیشب فهمیدی همسرم هستی و امشب باید بفهمی مردی که تو نبودی بدنم را لمس کرده؟

حضورش را کنارم احساس کردم و کمی بعد من را محکم در آغوش گرفت.

نیما:

+کژال ترسیدی؟ چی شده؟ تو رو خدا حرف بزن.

نیما اصرار داشت دلیل هق هق هایم را برایش توضیح دهم و من نمیدانستم چه بگویم.

نیما:

+کژال جون من بگو چت شده دختر داری دیونم میکنی.

قسم جونش؟ آنقدر بی رحم نیستم که این قسم را نشنیده بگیرم؛ حرفی برای گفتن نداشتم پس فقط سرم را از روی زانوهایم برداشتم و حالا کبودی ها کامل در معرض دید نیما بود.

با صدایی که تا حد امکان آرام بود گفتم:

.....

+با من چیکار کرده؟

دستان مشت شده ی نیما، نفس های تند تند و بی وقفه اش بیانگر خشمش بود؛ اما خیلی آرام و شمرده شمرده گفت:

+کژال چیزی نشده! ما به موقع رسیدیم و وقتی... وقتی اون عوضی میخواست بیشتر جلو بره ما رسیدیم و تاجایی که حقش بود کتک خورد.

با سختی گفتم:

+میدونم... میدونم کار دیگه ای... باهام نکرده... ولی... ولی نیما... این کبودیا...

نیما سریع سرم را روی سینه اش گذاشت و مرا سفت در آغوشش فشرد. نیما:

+هیس نگو کژال چیزی نگو. به قرآن خودم دارم خورد میشم وقتی همچین چیزی رو می بینم... اما گوش کن به من؛ یه کاری می کنیم اون آشغال آرزوی مرگ کنه و هزار بار بخاطر این اشک هات تقاص پس بده.

آغوشش عجیب بوی آرامشش میداد. چند ثانیه در حصار دستانش بودم و دیگر خبری از اشک هایم نبود. نیما کمی من را از خودش دور کرد و گفت:

+پاشو بریم یچی بخور بهار الان زنگ زد گفت صبح هم هیچی نخوردی و از خونه رفتی بیرون.

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

+نه نه الان اصلا نمیتونم چیزی بخورم.

+پس برو استراحت کن و به چیزی فکر نکن.

انگاری که تازه حواسم جمع شده باشد سریع از نیما فاصله گرفتم
و گفتم:

+هیچ چشمت رو ببند.

سری از تاسف تکان داد و ریلکس گفت:

+ چقدر زود یادت افتاد.

بلند شدم و سریع ملحفه ی تخت را جلوی بدنم گرفتم و روی تخت
نشستم ؛ شرمسار سرم را پایین انداختم. نیما با دو قدم خوش را
به تخت رساند و دقیقا پشت سر من روی تخت دراز کشید.
نیما:

+حالا یه جوری خجالت میکشه انگار تا حالا بدنش رو ندیدم.

با تعجب برگشتم و گفتم:

+خب تو هیچوقت بدن من رو ندیده بودی.

روی تخت نیمخیز شد و با حیرت گفت:

+چه جوری زخم بودی ولی بدنتو ندیدم؟

کمی مکث کرد و گفت:

+یعنی ما با هم... هیچی رابطه ای...

با جیغ پریدم وسط حرفش و گفتم:

.....

+نه! هیچوقت، اصلا، هیچی.

انگار واژه ی شرم و حیا برای نیما وجود نداشت چرا که خیلی راحت پرسید:

+یعنی ما زن و شوهر بودیم و من از تو رابطه نمیخواستم؟

با دست صورتم را پوشاندم و گفتم:

+نه نیما نه.

آرام زمزمه کردم:

+ازدواج ما صوری بود.

+خب گفته بودی اولاش صوری بود. بعدش چه جوری از صوری بودن در اومد؟ حتما یه کاری اون وسط کردیم دیگه.

آنقدر از حرف هایش خجالت زده می شدم که دیگر حرصم گرفت؛ مشتی به بازویش زدم و گفتم:

+فقط یه اعتراف عاشقانه بود با یه بوسه!

نگاه نیما روی بدنم کشیده شد و متوجه شدم وقتی قصد زدن نیما را کردم ملحفه تا روی شکم پایین آمده بود. سریع دوباره ملحفه را درست کردم. نیما کمی جا به جا شد و ریلکس روی تخت دراز کشید چشمانش را بست و گفت:

+باشه خب مشکلی نیست؛ بعدا یه کاری می کنیم ازدواجمون

کاملا از صوری بودن در بیاد.

خون به صورتم دوید و کل بدنم از خجالت دچار گرمای زیادی شد. با جیغ گفتم:

+نیما خیلی منحرفی.

با همان چشمان بسته گفتم:

+منظورم اینه طلاق میگیریم و کاملا ازدواجمون از صوری بودن در میاد.

دِ لعنتی دست بردار از این جمله هایت که هر کدام لرزه ای عجیب برجام می اندازد؛ اما خودمانیم این جمله ی آخرت حسابی وجودم را خورد کرد اما نه! نمی گذارم صدای خورد شدنم را بشنوی پس با ریلکس ترین حالت ممکن گفتم:

+از اون لحاظ بخوایم حساب کنیم لازم نیست طلاق بگیریم. چون ازدواج من و تو داخل ده ثبت شد و اینجا هیچ اعتباری نداره.

چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت من چرخاند. نیما:

+الان زنی یا نیستی؟

+جمله ی زنت بودم، الان بهترین جمله هست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

+پس نتیجه گیری شد! من تو گذشته شوهرت بودم.

روی تخت کامل نشست و در فاصله ی کمی از من قرار گرفت. ادامه داد:

+الان چیه توام؟

سوال سخت را باید با سوال جواب داد:

+دوست داری چیه من باشی؟

کمی در چشمانم خیره شد. انگاری به دنبال چیزی بود؛ شاید داشت برای به یاد آوردن خاطره ای از من در چشمانم کنکاش می کرد و حالا از نوع این نگاهش یعنی چیزی را نیافت!

نیما:

+تا وقتی گذشته یادم نیاد نمیتونم تصمیم بگیرم.

پوزخندی تلخ زدم و گفتم:

+ پس پاشو از این اتاق برو بیرون.

نیما ی لجباز برخلاف همیشه عجیب حرف گوش کن شده بود و بی حرف، در کمتر از ده ثانیه رفت. خودم را روی تخت انداختم و سعی کردم تنش های امروز را مرور نکنم چرا که می ترسیدم باز دچار حمله ای عصبی شوم. تا به پهلو چرخیدم بوی عطر نیما که روی تخت ساکن شده بود ریه هایم را پر کرد. حتی این عطر لعنتی هم آرامش را برایم به جای می گذارد.

چشمانم گرم خواب شده بود و با حس راه رفتن کسی در اتاق چشمانم را باز کردم. قامت کسی را در اتاق دیدم و به سرعت تشخیص دادم! واریان بود. با آن لبخند کزایی اش نزدیکم می شد و لبخند چندانیش را تحویلیم می داد. پاهایم را گرفت ، به سمت خودش کشید و روی بدنم خیمه زد. میخواستم جیغ بکشم ولی هرچه تلاش می کردم صدایی از من خارج نمی شد. وقتی لب های

واریان داشت به گردنم نزدیک می شد به یک باره چشمانم تا حد امکان باز شد و با وحشت روی تخت نشستم! اطرافم را نگاه کردم و اتاق خالی بود. من تنها کابوسی وحشتناک دیده بودم و حالا سعی می کردم با دم و بازدم ضربان قلبم را منظم کنم.

آن شب تا صبح بارها و بارها در کابوسم اسیر واریان بودم و خواب برآیم به کلی زهر شده بود. ساعت هشت صبح دیگر نیازی ندیدم در جای بمانم تا باز خوابم بگیرد و با کابوس بعدی از خواب بپریم.

تی شرتی را که دیشب گوشه ی تخت رها کرده بودم پوشیدم و پس از اعمال واجبات صبحگاهی ام آماده شدم و قصد رفتن کردم. راستش دلیلی برای ماندن در این عمارت نداشتم!

همین از اتاق بیرون آمدم نیما را کاملا آراسته، با کت و شلوار سرمه ای رنگ دیدم. موهایش را با زور ژل بالا زده بود و از همین فاصله بوی عطر خوشبو اش به مشام می رسید.

با دیدنم یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

+کجا؟

+علیک سلام.

سری تکان داد و گفت:

+سلام کجا؟

+ کار و زندگی دارما باید برم.

+ در حال حاضر بهروز غیبتش زده و چند تا کارت های بانکی شرکت رو خالی کرده رفته و این یعنی خبردار شده که من حقیقت رو فهمیدم در نتیجه الان به خون تو تشنه هست؛ آدمی هم که پنج سال من رو به بدترین نوع ممکن بازی داده همه چی ازش سر میزنه! در نتیجه بیرون رفتنت کاملا خطر داره و همینطور علاوه بر بهروز، خواهر واریانِ روانی بیرون از این عمارت شاید برات کمین کرده باشه. پس بهتره جایی نری.

+ باید برم مطب.

+ پس وایسا باهم بریم کارت تموم شد هم زنگ بزن پیام دنبالت. و بله! همین جمله ها برای به بازی گرفتن قلب من کافی بود! تنها با لبخندی که نمی توانستم کنترلش کنم با تکان دادن سرم حرف نیما را تایید کردم.

صدای زهرا خانم به گوشک رسید:

+ آقا صبحانه آماده است.

به سمتش برگشتم و سلامی دادم. جواب من تنها تکان داد سرش بود و سپس رو به نیما گفت:

+ این فیزیوتراپتون هم برای صبحانه میمونند؟

نیما در حالی که سعی داشت ساعت الگانس مردانه اش را دور مچش ببندد گفت:

+ زهرا خانم، کژال همسر من هست و شما موظف هستید همون احترامی که به من میذارید رو به کژال هم بذارید.

سپس رو به من گفت:

+بیا بریم صبحونه بخوریم بعدش بریم.

در مقابل چشمان متعجب زهرا خانم به سمت میز صبحانه راهی شدم. بیچاره حق داشت تعجب کند. چندین بار مرا با عنوان فیزیوتراپِ نیما دید و حالا همسر نیما معرفی شدم. جدی جدی همسر نیما معرفی شدم؟ انگاری که تازه حرف نیما را هضم کرده باشم با ذوقی که سعی در مخفی کردنش داشتم پشت میز نشستم. با ناراحتی به لبنیات روی میز نگاه کردم؛ همان داستان همیشگی ام که از لبنیات فراری بودم. نیما کیک شکلاتی ای را رو به رویم گذاشت و گفت:

+پنیر و خامه که نمیخوری حداقل کیک بخور.

+باشه ممنون.

با تعجب به نیما خیره شدم. چطور یادش بود که من لبنیات نمیخورم؟! اولین باری بود که باهم پس از چند سال سر میز صبحانه بودیم و حالا یادش بود. سنگینی نگاهم را حس کرد؛ چرا که سرش را بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.

بی درنگ پرسیدم:

+چه جوری یادت بود من لبنیات نمیخورم؟

برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد و سپس گفت:

+یک بار سرمیزشام وقتی ماست بود نخوردی و فکر کنم بهار بود که می گفت لبنیات دوست نداری.

و خیال های شاد در سرم را با این حرفش خاموش کرد. برای چند لحظه امیدی پیدا کردم تا شاید حافظه ی از دست رفته اش قصد برگشتن کرده؛ اما هنوز خاطرات من در ذهن نیما شکل نگرفته است.

پس از صرف صبحانه با نیما راهی مطب شدیم. خودش پشت فرمان نشسته بود و گفت:

+ نزدیک شش ساله رانندگی نکردم ولی صبح زود با علیرضا رفتم یکم دور زدم. پس فکر کنم سالم برسیم.

+صبح زود بیدارشدی رفتی تمرین کردی؟

+آره!

+چرا؟

+توقع داشتی بزارم خودت ببری باز دزدیده شی؟

+خب چرا نداشتی راننده ات من رو ببره؟

با حرص گفت:

+اه کژال اصلا دوست داشتم خودم ببرمت! میخواستم باهم بریم. دیگه سوال نپرس.

پوزخندی زدم و هیچ نگفتم؛ آن ازدیشب که گفت " تا وقتی گذشته یادم نیاد نمیتونم تصمیم بگیرم" و این از الان که اصرار دارد کنارهم باشیم!

+اون پوزخند چیه گوشه ی لبِت؟

به سوالش باز پوزخند زدم و گفتم:

+ هیچی!

زیرلب کمی غر زد و دیگر تا مطب حرفی بین ما رد و بدل نشد.
ماشین نیما دم در مطب توقف کرد و خواستم پیاده شم که سوالی
ذهنم را درگیر کرد و گفتم:

**+ راستی نیما، واریان چی میخواست؟ چه امانتی ای دست تو
داشت؟**

+ پول میخواست دیگه!

**+ آخه به من گفت بخاطر پول نیست و یه امانتی دست تو داره.
نه اون فقط دنبال پول بود.**

دیگر کشش ندادم و پس از خداحافظی با نیما راهی مطب شدم.
همین وارد مطب شدم و قصد کردم اولین بیمار را ویزیت کنم
تماس مهرتاش مانع شد.

+ جانم مهرتاش؟

+ سلام چطوری کجایی؟

+ سلام همین الان اومدم مطب.

+ هی قرار بود برای تنظیم شکایتت بیای.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

+ میشه بعدظهر پیام؟

.....

+اره دیگه رفیقت دادستان برو حال کن.

خندیدم و گفتم:

+باشه پس آقای دادستان بعدظهر می بینمت. حدودا ساعت 5.

+پس ساعت 5 میام دنبالت خداحافظ.

منتظر پاسخی از من نشد و تلفن را قطع کرد.

تا ساعت پنج سعی میکردم خیلی سریع کارهایم را انجام دهم و حسابی مورد توبیخ برخی از بیمارهایم که دیروز قالشان گذاشتم قرار گرفتم. وسایل هایم را جمع کردم و منتظر تماس مهرتاش بودم که در اتاقم باز شد و بهار با انرژی همیشگی اش وارد شد.

+سلام دختر چطوری؟

با لبخند جوابش را دادم و گفتم:

+دلت طاقت نیورد نه؟ اومدی خبرها رو بشنوی؟

+وااای آره بگو چیا شد؟ گروگان بودن چه حسی داره؟

چنان مشتاقانه منتظر بود که بلند خندیدم و گفتم:

+مگه میخوام برات خاطره مسافرتم رو تعریف کنم که انقدر مشتاقی؟ منو دزدیده بودن الان باید نگران آسیب روحیم باشی.

یک هو نگران شد و گفت:

+آسیب روحی؟ مگه خیلی اذیتت کرد؟ آهیر می گفت چیزی

نشده بود.

از پشت میزم بلند شدم و کنار بهار روی مبل اتاق کارم نشستم.
من:

+نه چیزی نشد؛ یعنی نزدیک بود اتفاقی بدی بیوفته ولی زود نجاتم دادن.

+چه اتفاقی؟ درست بگو بفهمم.

بیخیال توضیح دادن شدم و فقط با باز کردن دکمه های مانتو ام اجازه دادم شاهد کیبودی های گردنم بشود.

ناباور به آن کیبودی ها نگاه می کرد و به یک باره چشمانش پر از اشک شد. انگار که من هم منتظر یک تلنگر باشم بهار را سفت در آغوش گرفتم و همه ی سنگینی بغض هایم را روی شانه های بهار سبک کردم.

با صدای زنگ موبایلم فهمیدم مهرتاش آمده و منتظرم است.

بهار با صدایی گرفته از گریه گفت:

+کجا میری؟

+با مهرتاش میرم از اون عوضی شکایت کنم.

بهار چند ساک دستی دستم داد و گفت:

+آهیر امروز بهم گفت احتمالا قراره خونه ی نیما بمونی منم چون میدونم اونجا بمونی برات بهتره اصرار نمیکنم بیای خونه ی ما؛ تو این ساک دستی هاهم چند دست لباساته.

با خنده گفتم:

+ رفتی خونم برام لباس آوردی؟

با نیش باز گفت:

+ هیچ جوهره نمیخواستم برگردی خونت. اون زاپاس کلیداتم که دست من بود به درد خورد.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

+مرسی بهاری.

مهرتاش دوباره تماس گرفت که سریع گفتم:

+اوه اوه بریم من اینو دم در کاشتم.

با بهار از مطب خارج شدیم. من وارد ماشین مهرتاش شدم و بهار به هوای کمی پیاده روی قصد کرد تنها برود.

مهرتاش:

+من شیش ساله هر جا می خواهیم بریم بهت میگم فلان ساعت بیا، تو بازم نیم ساعت دیر میرسی.

من:

+عه یک ربع دیر کردم.

سری از تاسف تکان داد و گفت:

+ نه بیست دقیقه.

و به ساعت ماشین اشاره کرد. آدمم ساعت ماشین را با موبایلم چک کنم که متوجه شدم فراموشی یقه ام را گرفته و موبایلم را روی میز کارم جا گذاشته ام.

من:

+ای بابا موبایلم رو جا گذاشتم.

+متاسفم دیگه نمیتونم دوربزنم باید سریع بریم.

با مهرتاش راهی کلانتری شدیم. از ابتدای ورودم مشغول کاغذ بازی و ثبت اتفاقات اخیر شده بودم. به لطف دادستان بودن مهرتاش بازهم کارهایم سریع تر از حد معمول پیش رفت. یکی از نیروهای پلیس گزارش هایی که نوشته بودم را خواند و پرسید:

+تعارض جنسی نداشتید؟

این سوال در حضور مهرتاش پرسیده شد و شرم به سراغم آمد. مهرتاش اخمی بر صورتش افتاد و گفت:

+ یکم بهتر سوالاتتون رو بپرسید و انقدر باعث مودب شدن خانم نشید.

پلیس:

+ این خانم کاری نکرده که مودب بشه؛ بهتره اگه اتفاقی افتاده با ما در جریان بزارن.

کبودی های گردنم مدام جلوی چشمانم بود اما چه می گفتم؟ می گفتم تعارضش تا حدودی نصیبم شد؟ مهرتاش که متوجه ی ذهن درگیرم شد خودش جواب داد:

+ لحظه ای که کژال رو پیدا کردیم بیهوش بود و اگه یکم دیر می رسیدیم اتفاقات بدتری می افتاد.

پلیس:

+پس متهم قصد آزارجنسی داشته؟

این بار خودم به زبان آمدم:

+ فقط قصد نبود؛ اون آزار رو به من رسوند.

پلیس خواست سوال دیگری بپرسد که گفتم:

+من همه چی رو داخل برگه ی دستتون نوشتم. حتی این کار کثیف واریان رو که هنوز جاش روی بدنم هست. اگه سوال دیگه ای ندارید من برم.

آنقدر جمله هایم بوی کلافگی میداد که دیگر سوالی از من پرسیده نشد و با مهرتاش از پاسگاه خارج شدیم. بی حرف وارد ماشین شدم و با یاد آن کبودی های لعنتی اعصابم به شدت خورد شده بود.

مهرتاش در حالی که ماشین را به راه می انداخت نامم را صدا زد:

+کژال؟

.....

سوالی نگاهش کردم که گفت:

+ میخوای یه چند جلسه بری پیش روان شناس؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

+ لازم نیست.

+اخره حس میکنم...

حرفش را قطع کردم:

+مهرتاش میدونم نگرانی اما باور کن فقط گذر زمان حال رو خوب میکنه نه حرف زدن با مشاور!

دستانم را مشت کردم، چشمانم را بستم و سریع گفتم:

+ نشستن لبای اون روی گردنم و به جا گذاشتن چندتا کبودی اذیتم میکنه اما وقتی این کبودی ها ریش بره منم همه چی رو فراموش میکنم؛ چون وقتی اون عوضی نزدیکم بود بیهوش بودم و چیزی یادم نیست.

نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:

+پس نگرانم نباش و بیا دیگه درباره ی این قضیه حرف نزنیم.

+ باشه باشه. فقط اینو بگم که طبق ماده ۶۳۷ قانون مجازات، به ۹۹ ضربه شلاق محکوم میشه.

با تعجب گفتم:

+همین!؟

+نه! به علت آدم ربایی به حبس پنج الی پانزده سال محکوم
میشه. که مدت دقیق حبسش بستگی به وکیل و قاضی پرونده اش
داره.

پوفی کشیدم و گفتم:

+از سروین خبری نیست؟

+نه گم و گور شده.

ماشین توقف کرد که گفتم:

+چرا وایسادیم؟

+شام بخوریم.

کمی دقت کردم و متوجه شدم که بله! این بی حالی من ربط
مستقیمی با گرسنگی دارد پس سریع موافقت کردم و از ماشین
پیاده شدم. وارد رستوران شیکی شدیم و رو به روی هم، پشت
میز سفید رنگی نشستیم. پس از سفارش غذا مهرتاش گفت:

+خبر جدیدی دارم راستی.

با حالت زار گفتم:

+نگو که خبر بدیه.

+نمیدونم واکنشت به این خبر چیه.

+خب بگو زود باش.

مهرتاش نفسی گرفت و گفت:

+ امروز قبل از اینکه بیام دنبالت آهیر به من زنگ زد و گفت که پیش نیماست و طبق خواسته ی نیما همه چی رو درباره ی خانواده ی واقعیش به نیما گفته. از من خواستن آمار امیرعلی رو در بیارم که متوجه شدم دقیقا پارسال آزاد شده.
متعجب گفتم:

+چی؟ آزاد شده؟ ۱۵ سال برایش حکم بریده بودن چه جوری آزاد شده؟

+بعد از اینکه پنج سال زندان بوده یهو یه وکیل پیداش میشه پرونده ی این رو دوباره به جریان میندازه و ثابت میکنه امیرعلی بی گناه!

ناباور به مهرتاش خیره شده بودم؛ امیرعلی همان پسر دوست داشتنی ای که دست آخر ذات خرابش رو شد؛ همان کسی که معلوم شد دستش با خان از همان اول در یک کاسه بوده و مارا خیلی راحت فروخته بود.
من:

+یعنی یکی دیگه از دشمنامون هم این بیرون داره برای خودش میچرخه؟

+اگه میخواست کاری کنه تو این یک سال که آزاد شده می کرد. سرم را روی میز گذاشتم و گفتم:

+اوووف واقعا خسته شدم دیگه دلم آرامش میخواد!

غذایمان را آوردند و من با ذهنی آشفته فقط برای رفع ضعف
معدة ام کمی غذا خوردم. مهرتاش که متوجه ی کلافگی من شده
بود سعی می کرد حرف نزد و من را در سکوت تنها بگذارد.
پس از صرف غذا مهرتاش گفت:

+کجا بیرمت؟

همین سوالش کافی بود تا یک هو دست از فکر واریان وامیرعلی
بکشم و فکر نیما بر ذهنم هجوم بیارد. قرار بود پس از اتمام کارم
نیما دنبالم بیاید؛ موبایلم را هم در مطب جا گذاشته بودم پس همه
چی برای غر زدن های نیما فراهم شده بود.

من:

+انقدر درگیری ذهنی امروز برام پیش اومد به کل یادم رفت با
نیما قرار داشتم. یه مدت قراره خونه ی نیما بمونم.

+پس الان برم خونه ی نیما؟

+اوهوم.

نیمچه خنده ای کرد و گفت:

+داستان چیه خانم؟ نکنه دوباره پیوندتان مبارک شده؟

پوزخندی زد و گفتم:

+آره چه جورم. البته به زودی یکیمون توسط اون یکی کشته
میشه.

مهرتاش خندید اما حاضرم قسم بخورم خیلی وقت است دیگر آن مهرتاش سابق را کنارم نمی بینم. مثل اینکه همه ی مهربانی و رفاقت بی نظیرش به خاطر آن احساسش بوده؛ حالا که به کل آن احساسش را از ریشه قطع کرده ام تنها به حکم معرفت کنارم است.

به لطف ترافیک همیشه خیابان های تهران مسیر نیم ساعته را یک ساعت سپری کردیم و بالاخره من به خانه ی نیما رسیدم. همین از ماشین پیاده شدم در عمارت باز شد و قامت نیما را دیدم. اولین چیزی که در صورتش خود نمایی می کرد اخم های درهمش بود؛ سپس با چشمان خشمگینش انگاری داشت نقشه ی قتل مرا می کشید.

نیما در درگاه ورودی بود و من هم با فاصله ی یک متر از او ایستاده بودم؛ آرام گفتم:

+سلام.

مهرتاش دستی تکان داد و با زدن یک بوق از ما فاصله گرفت. نیما هیچ واکنشی برای مهرتاش انجام نداد و وقتی ماشین مهرتاش از کوچه خارج شد، نیما گفت:

+بیا تو!

از جایم تکان نخوردم و گفتم:

+تو برو داخل الان میام.

آنقدر عصبی بود که می ترسیدم نزدیکش شوم و نیما هم قصد ترساندن مرا داشت چرا که با دو قدم بزرگ خودش را به من رساند و بازوی سمت چپم را در دستش اسیر کرد. با خشونت مرا به داخل برد و به صدای معترض من هم توجهی نکرد. آنقدر مرا دنبال خودش کشید تا بالاخره وسط پذیرایی رهایم کرد و غرید:

+یکم عقل تو اون سر تو نیست؟ نمیگی باید به من خبر بدی با کی کجا بلند میشی میری؟

خودم را نباختم و گفتم:

+یهویی شد دیگه؛ باید با مهرتاش می رفتم کلانتری.

دستش را محکم داخل موهایش کرد و گفت:

+گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟

+تو مطب جا گذاشتم.

چند قدم عصبی دور خودش زد و سپس نزدیکم شد؛ آنقدر نزدیکم ایستاده بود که نفس های پی در پی و خشمگینش را حس می کردم. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا آورد و گفت:

+اگه فقط یه باره دیگه اینجوری نگرانم کنی کژال بلایی به سرت

میارم که فکرشو نکنی. باز خدارو شکر بهار موبایلش و جواب داد

گفت با مهرتاش بلند شدی رفتی کلانتری.

یک قدم عقب رفتم تا کمی جرأت پیدا کنم و گفتم:

+بهار که بهت گفته میرم کلانتری دیگه چرا نگران شدی الان
وحشی بازی در میاری؟

باز به من نزدیک شد و بلند گفت:

+چون تنظیم یه شکایت تا ۱۲ شب طول نمیکشه کژال.

+خیلی نگرانم بودی زنگ میزدی به مهرتاش می پرسیدی هنوز
پیششم یا نه!

+زنگ بزخم بهش بگم چی؟ بگم هی مهرتاش زن من ساعت
۱۲ شب پیش توئه؟

پوزخندی زدم و این بار من با صدای بلند گفتم:

+زن من؟ چی شد الان من شدم زن تو؟ تا دیشب این واقعیت که
من زنت داشت جونتو در میورد الان شدم زنت آره؟

دیگر صدای بلند که چه عرض کنم آقای نیما فریاد میزد:

+آره آره زخمی! درسته یادم نیامد کی و چه جوری زخم
شدی ولی تو که یادته بهش پایبند باش نامرد.

انگاری مسابقه ای را برگزار کردیم؛ که ببینیم صدای چه کسی
بلند تر است. من:

+نامرد؟ به من میگی نامرد؟ نامرد تویی که بعد از پنج سال
تتهاییم و بدبختیم دوباره سر وکلت توزندگیم پیدا شده و دیشب
میگی طلاق بگیریم. تو دیشب گفتی تا وقتی گذشته ات

یادت نیاد نمیتونی تصمیم بگیری که من چیه توام! الان
اومدی اینجا وایسادی برای من زخم زخم می کنی؟
نگذاشتم حرفی بزند و مشتم را پشت سر هم محکم روی قفسه ی
سینه اش می زدم و گفتم:

+میگی شوهرمی؟ میگی شوهرمی آره؟ پس بیا تلاش کن
اون خاطره های لعنتیمون رو دوباره یادت بیار. نیما تلاش کن و
یادت بیار که من...

با حرکت ناگهانی نیما حرف هایم در گلویم خفه شد؛ نشست لب
هایش روی لب های من مهر سکوت بود! دستانش دور کمرم
حلقه شد و من را به خودش محکم فشرد. چشمانم تا حد امکان
باز شد و اما کم کم همان آرامشی که در جست و جویش بودم در
صدم ثانیه کل وجودم را فرا گرفت. چشمانم بسته شد و تا خواستم
در آن بوسه ی شیرین همراهی اش کنم خیلی سریع از من جدا
شد و با وحشت، خیره نگاهم کرد.

ده ثانیه، بیست ثانیه، چهل ثانیه و بالاخره سکوت را شکست:

+من.. من... میرم...بخوابم.

منتظر پاسخی از جانب من نشد و خیلی سریع از پذیرایی رفت.
من چه شدم؟ من غرق شدم در آن بوسه که همه ی خشمم را به
یک باره خاموش کرده بود. لبخدی روی لب هایم نشست و زیر لب
گفتم:

+بوسه ات چی بود؟ فرار کردنت چی بود؟!

من هم راهی اتاقم شدم و پس از ساعت ها فکر کردن به آن لحظه
بالاخره به خواب رفتم.

صبح خیلی سریع با لباس هایی که بهار برایم آورده بود آماده
شدم و میخواستم خیلی بی سروصدا از عمارت خارج شوم؛
راستش روی دیدن نیما را نداشتم! درست است که او پیش قدم
بوسه شده بود ولی باز هم خجالت در خانه ی من را زده.

در اتاقم را به آرامی باز کردم و قبل از برداشتن قدم اول نیما را
دقیقا جلوی اتاقم دیدم. آب دهانم را قورت دادم و سریع گفتم:
+سلام.

نیما:

+سلام صبحت بخیر.

درحالی که روی موهایش دستی می کشید گفت:

+اوادم بیدارت کنم بیای صبحونه بخوری بعد بری مطب.

+اشتها ندارم من میرم مطب.

سریع از کنارش گذشتم که گفت:

+وایسا برسونمت.

در حالی که تقریبا فرار می کردم گفتم:

+نه نه اسنپ گرفتم خدافظ.

صدای قدم هایش را شنیدم و سپس دستم را گرفت و مانع رفتنم شد. سمتش برگشتم که گفت:

+مگه موبایلت رو مطب جا نداشتی؟ پس چه جوری اسنپ گرفتی؟

دروغم به خوبی رو شده بود پس تنها سرم را پایین انداختم.
نیما:

+بیا بریم صبحونه بخوریم بعدش خودم میرسونمت.

مقاومتی نکردم و بی حرف امرهایش را اجرا کردم. سر میز صبحانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد؛ حتی وقتی سوار ماشین شدیم باز تنها صدای موزیک بر فضا حاکم بود و کسی قصد ادا کردن جمله ای را نداشت. با ایستادن ماشین خواستم از ماشین پیاده شوم که نیما گفت:

+ بیا این جو سنگین بینمون رو بیخیال شیم.

با لبخند مصنوعی ای سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

+باشه باشه.

در ماشین را باز کردم که معترض گفت:

+داری فرار میکنی.

به گمانم دیگر سکوت کافی بود:

+مثل همون کاری که تو دیشب کردی.

بی درنگ گفت:

+معذرت میخوام؛ نباید انقدر سریع می رفتم.

صدایش موج خنده گرفت و گفت:

+باید خیلی بیشتر ادامه اش می دادم.

لبم را به دندان گرفتم و ما بین معترض بودن و خندیدن گفتم:

+نیما.

خنده ای کرد و گفت:

+ولی جدی ببین الان سه تا گزینه داریم.

منتظر نگاهش کردم که دادمه داد:

+گزینه ی اول اینکه اتفاق دیشب رو کامل فراموش کنیم و جوری

رفتار کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

لبخند از روی لب هایم پاک شد.

نیما:

+گزینه ی دوم اینکه همه چی رو دست زمان بسپاریم تا ببینیم

رابطمون به کجا میرسه.

کامل سمت من چرخید ، دستش را روی صورتم گذاشت و با

چشمان شیطانش گفت:

+گزینه ی سوم اینکه انقدر اون کار رو انجام بدیم تا برامون

عادی بشه.

با تعجب نگاهش کردم و خیلی سریع این بار من فرار کردم. در ماشین را بستم و در حالی که به سمت مطب می رفتم صدایش را شنیدم:

+هی قبول نیستا! باید یه گزینه رو انتخاب کنی.

سمتش چرخیدم و گفتم:

+گزینه ی دوم!

با خنده گفت:

+حالا به گزینه ی سوم هم فکر کن.

برایش سری از تاسف تکان دادم و وارد مطب شدم. خنده ای روی لب هایم نشست و زیر لب گفتم:

+چقدر داره شبیه همون نیمایی که من می شناختم میشه.

با انرژی مثبتی که سراغم آمده بود بیمارهایم را ویزیت کردم. خیلی زود کارم تمام شد و قصد کردم امشب را به خانه ی بهار بروم؛ بیش از اندازه دلم برای باربد تنگ شده بود.

خانم شکوری پس از در زدن وارد اتاقم شد و گفت:

+خانم صوفیان اگه با من و آقای رسولی کاری ندارید ما بریم.

+نه کاری ندارم ممنون. خسته نباشید.

خانم شکوری و آقای رسولی مطب را ترک کردند و من هم موبایلم را برداشتم و به بهار زنگ زدم:

+سلام بهاری چطوری؟

+سلام من زمستونشون هستم.

با شنیدن صدای آهیر خندیدم و گفتم:

+شغل جدید مبارک؛ منشی بهار خانم هستید؟

آهیر:

+بله امرتون چیه؟

+نیتم خیره شب میخوام پیام خونتون.

+وقت قبلی داشتید؟

صدای بهار را از آن ور خط شنیدم:

+ بیا بیا خونمون، زود بیا حوصلم سر رفته.

خواستم جواب بهار را بدهم که صدای ترکیدن چیزی باعث شد از ترس جیغ خفیفی بکشم طولی نکشید که متوجه ی دود زیادی شدم که از لای در وارد اتاقم می شد.

آهیر:

+کژال کژال؟ چی شدی؟ صدای چی بود؟

سراسیمه سمت در رفتم و در اتاقم را باز کردم. ناباور به شعله های آتش نگاه می کردم. بوی بنزین و دود همه جا را گرفته بود و خیلی سریع به سرفه افتادم.

آهیر:

.....

+ کژال با تو ام؟! خوبی؟

میان سرفه هایم گفتم:

+مطب...مطبم آتیش گرفته.

شعله ها سمت ورودی مطب بود و میدانستم دیگر خارج شدن از آن سمت اصلا ممکن نیست.

آهیر:

+ آتیش؟ کژال میتونی بری بیرون؟

با وحشت گفتم:

+نه نه آهیر نمیتونم؛ سمت ورودی به کل آتیش گرفته .

آهیر:

+یه دستمال خیس بگیر جلوی دهنهت یکم صبر کن الان زنگ میزنم آتش نشانی.

آهیر که تلفن را قطع کرد ترس و نگرانی ام بیشتر شد. شالم که دور گردنم بود را دور دهانم گرفتم و به انتهای اتاقم رفتم . پنجره ها را باز کردم و با ناراحتی به میله های حفاظتی نگاه کردم. هنوز چند ثانیه طول نکشیده بود که آتش داشت به داخل اتاق هجوم می آورد. دیگر علاوه بر بوی دود، گرمای آتش را هم حس می کردم. با یاد حرف آهیر شالم را با لیوان آبی که روی میزم بود خیس کردم و جلوی بینی و دهانم گرفتم. وقتی چارچوب های در آتش گرفتند و بر روی زمین افتادن من همه ی امیدم را

باختم! کژال تبریک می گویم داری به انتهای راهت میرسی؛ دیگر اکسیژن را به سختی میافتم و کربن دی اکسید زیادی وارد ریه هایم می شد. موبایلم هنوز دستم بود و خیلی سریع شماره ی آخرین پناهم را گرفتم. صدای گرمش که در گوشم پیچید بغض سختی کردم.

نیما:

+الو؟ جانم کژال؟

+نیما؟

خیلی سریع متوجه ی بغض صدایم شد. چرا که ابتدا کمی مکث کرد و سپس گفت:

+کژال چی شده؟ خوبی؟

+نیما... مطبم آتیش گرفته...

سرفه امانم را نداد که جمله های دیگری را بگویم.

نیما با وحشت گفت:

+چی میگی؟ آتیش؟ کژال آتش نشانی نیومده؟

جواب تمام سوال های نیما سرفه بود و سرفه! از شدت سرفه کم کم انرژی از بدنم رفت و پشت میزم روی زانوهایم افتادم.

حتی دیگر چشمانم داشت بسته می شد و دیگر هیچ روزنه ی امیدی را نمی دیدم. با آخرین توانم گفتم:

+نیما... من... من دوست دارم.

نشد جوابش را بشنوم چرا که موبایل از دستام افتاد و قبل از بسته شدن چشمانم صدای آژیر آتش نشانی را شنیدم اما توانی برای بیدار ماندن نداشتم.



چشمانم به قدری سنگین شده بود که انگاری وزنه هایی را به آن وصل کرده بودند؛ اما به هر زوری بود برای دیدن ذره ای نور چشمانم را باز کردم. اولین صحنه ای که دیدم دستانی بود که محکم دستم را اسیر خودش کرده بود. سرش را روی تخت گذاشته بود و به راحتی برایم قابل تشخیص بود. خواستم نامش را صدا بزنم که متوجه ی ماسک اکسیژن شدم. تنها دستم را کمی تکان دادم که سریع سرش را بالا آورد. سفیدی چشمانش رو به قرمزی می زد. با نیمچه لبخندی گفت:

+بیدار شدی دختر.

اشاره ای به ماسک اکسیژن روی صورتم کردم که گفت:

+وایسا بگم دکترا بیاد ببینم میذاره برش داری یا نه.

کمی بعد نیما با یک دکتر و دو پرستار وارد اتاق شد. دکتر پیرمرد خوش رویی بود و با نگاهی به ورقه های دستش گفت:

+به به سلام مامان کوچولو. خیلی تبریک میگم بهت.

نگاهی به نیما کرد و گفت:

+هیچی بهتر از حس پدر شدن نیست جون!

من و نیما با وحشت به دکتر نگاه می کردیم؛ چه می گفت؟ یعنی چه؟ بی فکر ماسک را از روی صورتم کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

+یعنی چی دکتر؟

دکتر با همان لبخندش گفت:

+یعنی شما بارداری دخترم.

نیما:

+چی؟

دستم را روی شکم گذاشتم و با وحشت گفتم:

+امکان نداره! من کاری نکردم.

یکی از پرستارها با شک گفت:

+دکتر ایشون کژال صوفیان هستند؛ همونی که مطبش سوخته بود.

دکتر یک هو گفت:

+عه؟ ای وای ببخشید دخترم من شما رو با بیمار اتاق کناری اشتباه گرفتم.

نیما نفسش را رها کرد و کلافه گفت:

+مشکل کژال چیه؟ باید بیمارستان بمونه؟ یا میتونیم ببریمش؟

دکتر:

+نه مشکل جدی ای ندارند؛ شکر خدا آتش نشان ها زود رسیدند
و از اتفاقات بد جلوگیری کردند. فقط چند روز بخاطر استشمام
کربن دی اکسید گلو درد دارند که با داروهای تجویزی زود بهبود
پیدا می کنند.

من:

+این ماسک رو در اوردم مشکلی نداره؟

دکتر:

+شما باید بگی دخترم؛ الان ماسک اکسیژن نداری اذیت نمیشی؟
حرف زدن برات راحتته؟
+آره خوبم مشکلی ندارم.

دکتر رفت و کمی بعد بهار، آهیر و مهرتاش وارد اتاق شدند. بهار
خیلی سریع خودش را روی تخت انداخت و من را محکم در
آغوش گرفت.

بهار:

+کژالی خوبی؟ چیزیت نشده؟ بیهوش پیدات کردیم بخدا مریم از
ترس.

من:

+اون آتیش که کاریم نکرد ولی الان این بغل تو خفه ام میکنه.

سریع از من جدا شد و گذاشت بقیه هم احوالاتم را جویا شوند.
پس از اینکه مطمئن شدند حالم خوب است اجازه دادند تا من
سوال هایم را بپرسم.

+آتیش سوزی عمدی بود درسته؟

هر چهار نفر فقط به من نگاه می کردند و دست آخر نیما گفت:

+آره عمدی بوده. از کجا فهمیدی؟

+وقتی مطب آتیش گرفت بوی بنزین رو می فهمیدم.

بهار با استرس گفت:

+کار بهروز؟ یا اون دختره ی روانی؟

مهرتاش:

+یه تیم فرستادم دارن دوربین های اون اطراف رو چک می کنند.

با بی حالی روی تخت نشستم و گفتم:

+ساعت چنده؟

آهیر نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

+چهار بعدظهر.

من:

+وا من ساعت چهار بعدظهر کارم تموم شد چه جوری ساعت

هنوز چهار؟

آهیر:

.....

+خانو باش! 24 ساعت خوابیدیا.

+چی؟ واقعا؟

بهار:

+آره کژال. وقتی آتش نشان ها از مطب بیرون آوردنت ما اونجا بودیم. بیهوش شده بودی فکر کردیم بخاطر دود و این داستانا هست ولی اون آتش نشانه گفت پنجره ها باز بوده احتمال خفگی و این داستانا نیست. دکترت هم گفت از ترس بهت شک عصبی وارد شده.

کمی فکر کردم و کم کم دقایق آخری که به هوش بودم را به یاد آوردم. وای من چه کرده بودم؟ توهم مرگ زده و اعتراف به نیما را واجب دانسته بودم؟! با وحشت به نیما نگاه کردم که لبخند شومی روی لب هایش نشست.

فقط میخواستم چیزی بگویم تا آن اعترافم به نیما را جوری توجیح کنم:

+آره خیلی ترسیده بودم؛ اصلا انگار دیگه هیچی نمی فهمیدم؛ چیزی هم یادم نمیاد فقط تا اونجایی رو یادمه که آهیر پشت گوشی گفت زنگ میزنه آتش نشانی.

صدای خنده ی نیما توجه همه را جلب کرد و نیما ما بین خنده اش گفت:

+من میرم کارهای ترخیص کژال رو انجام بدم.

خنده اش بیانگر این بود که کژال خانم با توضیحت بیشتر اوضاع را به نفع او کرده ای.

بهار نزدیکم شد و آرام گفت:

+ فردا سالگرد فوت مامان و باباته. بریم کرمانشاه؟ میتونی بیای؟
حالت خوبه؟

دروغ چرا؟ آنقدر درگیر مشکلاتم بودم که به کل تاریخ به قتل رسیدن پدر و مادرم را از یاد برده بودم؛ شاید هم سردی خاک یقه ام را گرفته!

من:

+ فردا خودم میرم نمیخواه شماها از کارهاتون بزنید و بیاید بریم.
بهار در کیش را باز کرد و گفت:

+ اینجارو ببین.

پنج بلیط هواپیما داخل کیش بود و گفت:

+ فردا ساعت 8 صبح پرواز داریم میریم کرمانشاه.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+ پس دیگه چرا می پرسی؟

+ مثلاً خواستم آدم حسابت کنم.

خندیدم و گفتم:

+ حالا چرا پنج تا گرفتی؟ من، تو، آهیر و باربد با کی؟

+با نیما دیگه.

متعجب گفتم:

+واقعا؟ نیما هم میاد؟

+آره کلا پیشنهاد به ده قدیمیمون رفتن پیشنهاد نیما بود. به آهیر گفته بوده حتما بریم اونجا رو ببینم که آهیر هم گفته چند روز دیگه سالگرد فوت مامان بابای کژال صبر کن اون موقع بریم.

کمی بعد نیما آمد و قصد رفتند کردیم. بهار و آهیر و مهرتاش هر کدام برای انجام دادن کارهایشان رفتند و من هم سوار ماشین نیما شدم.

من:

+میشه بری سمت مطبم؟

نیما کمی مکث کرد و گفت:

+بهتره اونجا رو نبینی.

+انقدر داغون شده؟

سکوت کرد و حرفی نزد.

+نیما برو مطب میخوام ببینم چه جوری شده.

نیما سری تکان دادن و سپس به سمت مطب به راه افتاد؛ پس از ایستادن ماشین با قدم های لرزان سمت مطب رفتم. ساختمان صدقه سر دود سیاه شده بود. نوارهای خطر زرد رنگی را در ورودی ساختمان کشیده بودند؛ آن ها را نادیده گرفتم و وارد

مطب شدم. باورم نمی شد! همه چی به کلی نابود شده بود، همه ی زحمت هایم واقعا جلوی چشمانم دود شد و به هوا رفت. سمت اتاق تمرین رفتم و خالی بود! فقط چند تیکه ی آهن و میزهای سوخته در اتاق خودنمایی می کرد.

با صدای قدم های نیما برگشتم و از او پرسیدم:

+ همه ی وسایل ها داغون شدند؟

+ نه زیاد چیزیشون نشده بود فرستادم برای تعمیر.

+ نیما چه تعمیری آخه؟ سوختن و ذوب شدن اونا چه جوری تعمیر میشه؟

نیما سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

+ چیزی ازشون باقی نمونه بود.

سریع رویم را از سمت نیما برگرداندم و اولین قطره اشکم سرازیر شد. گریه کردم برای روزی که با خریدن این مطب از فرط خوشحالی نفسم بند آمده بود؛ بیخیال آن جمله ی لعنتی که می گویند مال دنیا ارزش ندارد! خیلی هم ارزش داشت؛ حداقل برای من که با ارزش بودند. صفر تا صد وسایل های این اتاق را با جان کندن به دست آورده بودم.

دست نیما روی بازویم نشست و خیلی سریع از پشت بغلم کرد. سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

+ لازم نیست اشکاتو از من قایم کنیا. حق داری ناراحت باشی حق هم داری اشک بریزی.

باشد نیما جان؛ این تو و این اشک های بی پایان من! ولی حالا که مهربانی ات سهم من شده همه اش را نثار جانم کن؛ پس من خیلی سریع برگشتم و خود را در آغوش نیما حبس کردم. اشک هایم می بارید و گفتم:

+نیما من... من تو این چند سال حسابی تلاش کرده بودم! وقتی تورو گم کردم، وقتی نداشتمت، وقتی تنهایی با من یار شد، صبح تا شب تلاش کردم تا یه سر تو سرا درارم (با احترام به شایع)... اما ببین چی شد... نمیدونم کار بهروزه یا سروین... کار هر کدومشون هست همه ی تلاش هامو، ذوق منو، امیدمو همه چیمو نابود کردند.

نیما:

+هی کژال... به دونه دونه ی اشکات قسم باعث و بانیشو پیدا میکنم تقاص این اشکاتو ازش میگیرم.

سرم را از روی سینه اش برداشت و دستانش را قاب صورتم کرد. در چشمانم خیره شد و گفت:

+درسته من پیشت نبودم و تنهایی تا اینجا اومدی ولی الان که مشکل پیش اومده من که هستم، من کنارتم خودم همه چی رو برات مثل روز اولش می کنم.

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

+نه نه من از تو چیزی نمیخوام.

اخمی کرد و گفت:

+هی حق نداری این حرف رو بزنی!

+چرا؟

صورتش را بیشتر نزدیک صورتم کرد و گفت:

+چون تو زنی.

دیگر اشک هایم بند آمده بودند و سرکشی بی داد می کرد:

+کو؟ ثابت کن!

کمی با حرص نگاهم کرد و سریع از من فاصله گرفت.

نیما:

+باشه باشه مدرک ندارم ثابت کنم ولی ببین...

اشاره ای به پاهایش کرد و گفت:

+تو باعث شدی من بتونم دوباره ی روی این پاها وایسم و هیچ

چیزی به تو پرداخت نکردم.

با حرص گفتم:

+خب منظورت چیه؟ الان پیام ازت پول بگیرم؟

+نخیر وحشی نشو دو دقیقه به حرف هام گوش بده.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

+اون وسایلی که میومدی خونه با من تمرین می کردی هنوز تو

اون اتاق، منم که پاهام اوکی شده ودیگه لازمش ندارم پس ما

اونارو میاریم تو مطب تو.

خواستم چیزی بگویم که سریع گفت:

+ اجازه ی مخالفت کردن هم بهت نمیدم. تو انقدر برای دوباره راه رفتن من زحمت کشیدی که لیاقت خیلی بیشتر از اون چندتا دستگاه هست و برای جبران کمکت حداقل کاری که میتونم بکنم اینه که تو این شرایط سخت یکم اینجوری اوضاع رو برات آسون کنم.

سپس دستم را گرفت و سمت خروجی کشید.

نیما:

+ الانم میریم خونه استراحت می کنی فردا هم میریم ده یه مدت اونجا میمونیم تا مهرتاش باعث و بانای این داستان رو پیدا کنه. در حالی که پشت سرش می رفتم گفتم:

+ فکر کردم به دونه دونه اشک هام قسم قراره باعث و بانیشو خودت پیدا کنی و تقاص اشکام رو ازش بگیری.

ایستاد و نگاه چپ چپی بر من انداخت و گفت:

+ هرکاری از دستم بر میومد انجام دادم بقیه اش رو باید مهرتاش و همکاراش انجام بدن.

+ چیکار کردی مثلاً؟

دستم را محکم تر گرفت و سمت ماشین، به دنبال خودش کشید و گفت:

+من احتمال میدم کار بهروز باشه پس آدرس همه ی جاهایی که میتونه قائم شده باشه رو دادم به مهرتاش و حساب بانکیش رو بستم. پس چون پول هم نداره باید تو یکی از ملک های خودمون بمونه؛ در نتیجه به زودی پیداش میشه.

دیگر دنبالش نرفتم و نزدیک ماشین ایستادم. با توقف من نیما هم ایستاد و کنجکاو نگاهم کرد. لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+خیلی کار بزرگی نکردیا ولی مرسی.

خندید و گفت:

+خیلی پرویی تو.

یک قدم به نیما نزدیک شدم و چشمانم را در تله ی چشمانش افتاد و همان جا گیر کرد. میان دست و پا زدن بین احساسات شدیدی که به سمت قلبم هجوم می برد گفتم:

+یعنی باور کنم دیگه تنها نیستم؟

چشمان نیما به یک باره سرد شد. باور کن پریدن آن برق از چشمانش را به وضوح دیدم. چه شد؟ مگر چه گفتم؟ چرا تا وقت تعیین تکلیف وضعیت رابطه ی ما می رسید اوقات تلخ می شود؟!

نیما:

+تو هیچ وقت تنها نیستی. من نبودم بهار، آهیر و مهرتاش هم بودند. الانم که...

جمله اش را با پایان باز رها کرد و دستم را ول کرد. اولین قدمش را که به سمت ماشین برداشت گفتم:

+الان چی؟

کامل پشتش به من شد و قبل آنکه باز هم بی جواب برود با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

+الان چی نیما؟ تو الان هستی یا نیستی؟

کلافه با صدای بلندی گفت:

+نمیدونم کژال نمیدونم.

در ماشین را با عصبانیت باز کرد و گفت:

+سوار شو بریم.

من هم با عصبانیت سوار ماشین شدم و تا خود عمارت نیما کسی حرف دیگری نزد. حیف که ترس زیادی پس از آتش سوزی در وجودم هست و گرنه بیخیال این موجود دو قطبی می شدم و در تنهایی ام می پوسیدم.

وارد عمارت شدیم و خیلی سریع به اتاقم رفتم. تا کمی تند راه رفتم به سرفه افتادم و کمی زمان برد تا به حالت طبیعی برگردم. بوی دود نیز هنوز اذیتم می کرد و حس می کردم موهایم اسیر بوی دود شده پس سریع به حمام رفتم و سعی کردم ذهنم را از هر چیزی رها کنم.

آنقدر ریه هایم حساس شده بود که نتوانستم بخار حمام را زیاد تحمل کنم و خیلی سریع بیرون آمدم. با آنکه مدت زیادی را خواب بودم ولی باز هم بدن بی انرژی ام قصد استراحت داشت و من هم به راحتی خوابیدم.

+خانم...خانم!

با صدای زهرا خانم از خوابی بیدار شدم و گفتم:

+جانم؟

+آقا گفتند برای شام صداتون کنم بیاید پایین.

+باشه یکم دیگه میام.

زهرا خانم بالاخره روی با ادبش را به من هم نشان داد. آن هم صدقه سر نیما است که من را همسرش معرفی کرده باور کن چقدر برایش الان سوال پیش آمده که چه جوری به این سرعت همسرش شدم.

زهرا خانم رفت و در آینه به خودم نگاهی انداختم. تی شرت مشکی رنگ با یک طرح گربه به تن داشتم با شلوار کارگو مشکی. موهایم را نیز بالای سرم گوجه کردم و پایین رفتم. میز شام رنگارنگی چیده شده بود و پس از مصرف سرم غذایی در خواب بودم چیز دیگری به بدنم نرسیده بود. حتی با نیمایی که پشت میز نشسته بود نگاهی کردم و بی درنگ شروع به غذا خوردن کردم. وقتی احساس سیری کردم با خوردن یک لیوان آب از جایم بلند شدم و خواستم بروم که صدای نیما را شنیدم:

+نوش جان.

بی توجهی حقتش بود پس به راه افتادم و هنوز دو قدم نرفته بودم که دستم توسط نیما کشیده شد و برگشتم.

نیما:

+چیکار کنم خب؟ مگه بهت نگفتم هزار زمان همه چی رو درست کنه از من توقع جواب نداشته باش کژال.

دستم را با عصبانیت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

+گفتی زمان میخوای منم وقتی داشتم قبول می کردم که تو واقعا به زمان نیاز داری منو بوسیدی! چته نیما؟ هوم؟ داری با دست پس میزنی با پا پیش میکشی آره؟ ولی چرا؟ بعد از اون تماس کوفتیم تو که فهمیدی دوست دارم پس چرا اینجوری میکنی؟ یه لحظه جوری بغلم میکنی و نگاه میکنی که انگار من همون عشقتم که از یاد بردیش ولی یه لحظه بعدش یهو برات میشم غریبه ترین غریبه و زمان میخوای تا بشناسیش.

راه افتادم بروم که یادم افتاد هنوز دلم خالی نشده پس برگشتم سمت نیما و گفتم:

+نمیتونی تصمیم بگیری بری یا بمونی آره؟ من کارت رو راحت میکنم آقا نیما. امشب آخرین شبی هست که تو خونه ات میمونم. از فردا هم من همون کژال فیزیوتراپتم که بهت کمک کرد و باهم رفیق شدیم. از فردا من هم یادم میره یه گذشته ای داشتیم و یه روز سهم من بودی .

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

+نیما از فردا این...+

به قلبم اشاره کردم و ادامه دادم:

+غلط بکنه برای تو بپیه.

و رفتم! تمامش کردم؟! این همه سال منتظر ماندم تا اینگونه تمامش کنم؟! دندان لقی شده بود؛ پس کشیدمش و حالا همه چی برای نیما راحت تر است.

وارد اتاقم شدم و همین خواستم دراز بکشم چند ضربه به در خورد. یعنی نیما آمده همین امشب بیرونم کند یا ابراز پشیمانی کند؟

در اتاق را باز کردم و متاسفانه زهرا خانم را دیدم. موبایلم را ستم گرفت و گفت:

+این رو آقا دادند بدم به شما.

تشکری کردم و پس از رفتن زهرا خانم به موبایلم نگاه کردم. سالم سالم بود و از آن آتش سوزی همانند من جان سالم به در برده بود.

قبل آنکه مشغول درگیری ذهنی اتفاقات چند دقیقه ی پیش شوم به بهار پیام دادم:

+سلام بچه شبت بخیر. بهار فردا میاید اینجا باهم بریم؟ چه جوری میریم فرودگاه؟

بلافاصله جواب داد:

+سلام خله من. سوار ماشین میشیم میریم.

من هم برایش تایپ کردم:

+هار هار نمکدون. یعنی میگم با یه ماشین میریم؟ کی راه میوفتیم؟

بهار:

+همین الان نیما به آهیر زنگ زد. قرار شد شما دوتا فردا ساعت هفت صبح بیاید دنبال ما بعد بریم فرودگاه. هفت صبح اینجا باشیا دیر نکنیا از پرواز جا میمونیم. هواپیما مثل من نیست منتظرت بمونه ها ولت میکنه میره بیچاره.

+باشه هفت اونجام شب بخیر.

+شبت بخیر.

پس از اتمام پیام هایمان با بهار من بودم و شب، شب بود و غم های من. ناراحتی سوختن مطبم از یک طرف، درد قلبم از یک طرف؛ پس همین ها کافی بود تا دیگر خواب به چشمانم مهمان نشود. شاید هم این دو روز آنقدر خوابیده بودم که بهانه ی شکست عشقی من الکی باشم و فقط بدنم به خواب نیاز نداشته باشد 😊

تا شش صبح آنقدر به این پهلو و آن پهلو شدم که دیگر صدای جیر جیر تخت هم در آمد و دست آخر برای حاضر شدن برخواستم.

یک مانتو کتی سفید کوتاه با شلوار لی مام استایل را پوشیدم و سپس مینی اسکارفی را روی موهایم بستم. میکاپ نسبتاً کاملی کردم و پس از زدن یک رژ صورتی نسبتاً پر رنگ از اتاق بیرون رفتم. کمی داخل عمارت را سرک کشیدم تا بالاخره نیما را در آشپزخانه یافتم. فنجان قهوه ای دستش بود و با دیدنم یک نفس قهوه اش را سر کشید؛ در حالی که از کنارم رد می شد آرام گفت:

+بچی بخور بعد بیا! تو ماشین منتظرم.

منتظر جوابی از جانب من نشد و رفت. بیخیال شانه ای بالا انداختم و بدان خوردن صبحانه دقیقاً پشت سر نیما از عمارت خارج شدم. وسایل هایم تنها یک کیف کوچک بود و محتویاتش همان لباس هایی که بهار از خانه ام برایم آورده بود. نیما بی توجه به من سوار ماشین شد و من هم با اخمی که قفل چهره ام شده بود سوار ماشینش شدم. نیما با آهیر تماس گرفت و باهم هماهنگ شدند و کمی بعد به دم در خانه شان رسیدیم.

سفر پنج نفری ما آغاز شد و در جاده ی نه چندان خلوت تهران به فرودگاه رسیدیم. قبل آنکه پروازمان را اعلام کنند از بهار پرسیدم:

+راستی مهرتاش نمیومد؟

بهار:

+من بهش گفتم بیا بریم گفت بهتره بمونه دنبال این کارای آتیش سوزی باشه.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

+این بیچاره هم از وقتی با من آشنا شده همه اش درگیر مشکلاتمه.

صدای پوزخند نیما باعث شد نگاه چپ چپی به او بندازم و گفتم:

+بله؟ مشکلی داری؟

ریلکس گفت:

+نه مشکلی که ندارم فقط فکر می کردم تو این چندسال تنها بودی ولی مثل اینکه کسی بوده تا درگیر مشکلات بشه.

+آره بوده؛ چیه حسودیت میشه؟

مصنوعی خندید و گفت:

+به کی و چی؟ تو و مهرتاش؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و نیما با همان پوزخند روی لبش گفت:

+چیزی برای حسادت کردن نمی بینم.

بی فکر گفتم:

+نترس به زودی می بینی!

با اعلام کردن پروازمان پشتم را به نیما کردم و به راه افتادم.
بهار سریع خودش را به من رساند و گفت:

+چتون شده؟ چرا مثل سگ و گربه شدید؟

خیلی کوتاه و مختصر وقایع دیشب را برای بهار تعریف کردم.
 شماره صندلی من متاسفانه از بقیه جدا افتاده بود و دو ردیف
 جلوتر بودم. خوشحال از اینکه صندلی ام کنار پنجره هست سر
 جایم نشستم و کمی بعد پسری حدودا 25-26 ساله کنارم نشست.
 نگاهی بر من انداخت و گفت:

+میشه جامون رو عوض کنیم؟

با لحن خونسردی گفتم:

+نه متاسفم.

بی حرف سرجایش نشست و هنوز ثانیه ای سپری نشده بود که
 نیما کنارمان سبز شد و رو به پسر گفت:

+میشه جامون رو عوض کنیم؟ با این خانم کار دارم.

پسره:

+نه متاسفم.

و سپس رو به من گفت:

+کارما رو می بینی؟!!

شانه ای بالا انداختم و بی حرف به بیرون خیره شدم. صدای نیما
 را شنیدم:

+شما که تنها داری سفر میکنی برات چه فرقی داره کجا بشینی
 پاشو برو دیگه. صندلیم کنار پنجره هستا.

پسر تا این را شنید خیلی سریع از جایش بلند شد و تعویض را انجام داد.

پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

+چیه نگران بودی این پسره پیشم نشسته؟

همانند خودم پوزخندی زد و گفت:

+خیلی دلت خوشه ها.

با اخم سمتش برگشتم که سرش را به صندلی تکیه داد، چشمانش را بست و گفت:

+جام کنار پنجره بود. دیدن اوج گرفتن هواپیما و دیدن فرودش اذیتم میکنه. تورو بهونه کردم که مثلا بگم میخوام پیش تو بشینم.

+می ترسی؟

+نخیر فقط اذیتم میکنه.

خنده ای سر دادم و گفتم:

+می ترسی نیما.

همان موقع مهمان دار جمله هایش را اتوماتیک وار تکرار کرد و همین هواپیما از روی زمین بلند شد به وضوح پریدن رنگ از صورت نیما را دیدم. می خواستم کمی اذیتش کنم ولی مشت شدن دست هایش من را به این باور رساند که این مشکل جدی ای است.

من:

+فوبیای ارتفاع داری؟

نیما:

+متاسفانه.

دستم را بی هیچ فکری روی دستش گذاشتم و گفتم:

+الان این اوج گرفتنش تموم میشه و بعدش همه چی عادی.

تک خنده ای کرد و گفت:

+الان درستش این بود تو می ترسیدی بعد میومدی تو بغلم لوس

بازی در می آوردی.

+من اگه بترسمم تو بغل تو نمیام.

چشمانش را باز کرد و گفت:

+چرا؟

انگاری لج بازی کردن با نیما شده بود سر لوحِ زندگیم!

+آدم وقتی می ترسه تو جایی باید پناه بگیری که احساس امنیت

کنه.

با حرص گفت:

+اوکی یعنی بغل من حس امنیت رو بهت نمیده؟

سکوتم بیشتر کلافه اش کرد و عصبی گفت:

+باشه من می شینم ببینم تو بغل کی امنیت و آرامش رو پیدا میکنی. فقط ببین همه ی تلاشتو کن چون اگه گشتی و کسی نبود من اینجا صبر نکردم.

+مگه تو الان برای من صبر کردی؟

خیره در چشمانش شدم؛ برای بار چندم بود این نگاه ها؟ من مطمئنم الان نیما طرز برخوردش کاملا تغییر می کند وبا من سرد سرد می شود.

نیما:

+نه... لازم ندیدم صبر کنم؛ البته وقتی دقت کردم کسی رو پیدا نکردم که براش منتظر بمونم.

سری از تاسف تکان دادم و سکوت کردم؛ سکوتی که فریاد عمیقش دلم را سوزاند. باشد نیما خان این شما و این میدان. آخرین باری بود که با یک سوال قصد می کردم نور امیدی را در تو پیدا کنم.

در طول مسیر دیگر هیچ جمله ای میان من و آن نیمای ظالم بیان نشد. وقتی رسیدیم بی حرف پشت سر بقیه به راه افتادم و پس از اجاره ی یک ماشین باهم راهی ده شدیم.

شیشه ی ماشین را پایین دادم و پس از ورود به ده حس های قدیمی ای مانند ترس، استرس، هیجان، غم، عشق و تنهایی به سراغم آمد. هیچ کس حرف نمیزد و به اطرافش نگاه می

کرد. حتی باربد هم سکوت کرده بود و گویی که این جو ترسناک
ده روی این بچه هم تاثیر گذاشته است.

به او اسط ده که رسیدیم آهیر گفت:

+ موافق هستید ماشین رو همین جاها پارک کنیم بقیه اش رو
پیاده بریم؟

همه تایید کردیم و کمی بعد قدم هایم روی زمین ده فرود آمد.
اهالی ده با دیدنمان از غرفه هایشان بیرون آمدند و کمی بعد با
شناختن من و نیما خیلی گرم سلام و احوال پرسی می کردند.

همه باهم راهی قبرستان ده شدیم و کمی بعد سر مزار پدر و
مادرم ایستاده بودم؛ نیما خم شد فاتحه ای فرستاد و گفت:

+ من میرم کمی این اطراف رو بگردم.

آهیر، بهار و باربد هم گفتند به عمارت قدیمی آهیر می روند و
قرار شد من هم بعدا به آنها پیوندم.

با رفتن آن ها یک قطره اشکی روی چشمانم سر خورد و دستی
روی مزار مادرم کشیدم. هی مادر! اگر من در دنیای عجیب شما
بزرگ نشده بودم اگر خان و خان بازی ای نبود این همه سختی
گریبان گیرم نمی شد. نگاهی به مزار پدر کردم و آرام گفتم:

+ آهای خان، خان بزرگ، خان سالار چی شد پس؟ این همه
جنگیدی تهش اینجا خوابیدی؟ کاش بیای جواب این سوالم رو
بدی " ارزش این همه بدبختی کشیدن رو داشت؟"

آهی پر حسرت کشیدم؛ کمی هم ماندم و پس از خداحافظی با پدر و مادر راهی جایی شدم که عجیب دلتنگش بودم. هفتاد درصد ده مثل قبل بود و راه رفتن در آن مسیر هم من را به چندین سال پیش می برد. زمانی که یک دختر هجده ساله بودم و یواشکی، به سرعت نور این مسیر را تا بهشت طی می کردم. طولی نکشید که به بهشت زیبایم رسیدم. با ذوق قدم برداشتم و اطرافم را نگاه می کردم. بدون شک زیبایی اش دو برابر شده بود. نگاهم به درخت خورد و متوجه شدم شخصی پشت درخت هست؛ آنقدر برایم اتفاق های عجیب و ترسناک افتاده بود که با ترس گفتم:

+تو... تو کی هستی؟

با شنیدن صدایم به سمت برگشت و با دیدنش بسیار تعجب کردم؛ دیدن نیما تعجب برانگیز نبود! دیدن نیما در این بهشت مخفی من تعجب داشت.

اولین سوالی که به ذهنم آمد را پرسیدم:

+تو اینجا چیکار میکنی؟

نیما:

+داشتم این اطراف قدم میزدم اینجا رو پیدا کردم. جای قشنگیه نه؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و بی حرف نگاهش کردم. نیما راه افتاد برودو من در افکارم کمی پازل ها را کنار هم قرار دادم. آن روز را خوب به یاد دارم! نیما یادش بود که من نمیتوانم

محصولات لبنی بخورم و حاضرم قسم بخورم قبل از آن هیچ وقت به آن موضوع اشاره نکرده بودم؛ جزو وقتی که شش سال پیش بخاطر خوردن صبحانه ی زوری سر میز خان مسموم شدم و دکتر بالا سرم آوردند.

نیما هنوز دور نشده بود که صدایش کردم:

+نیما!

به سمتو برگشت و منتظر نگاهم کرد. ناباور گفتم:

+تو یادته!

چشمان نیما درشت شد و آرام گفت:

+چیو یادمه؟

سمتش رفتم و گفتم:

+نیما تو همه چی رو یادته! تو، من رو این بهشت رو، عادت های غذایی منو، تو صفر تا صد همه چی رو یادته! مگه نه؟

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

صدایم از بغض و خشم می لرزید. سمتش رفتم و بازویش را گرفتم. کمی تکانش دادم و گفتم:

+چرا نگفتی؟ چرا نگفتی همه چی رو یادته؟ چرا انقدر اذیتم کردی؟ هوم؟ دیگه اون عشقی که به من داشتی سراغت نیومد نه؟ گفتی فراموشی رو بهونه کنی جدی جدی منواز یاد ببری آره؟ سکوتش من را به جنون می کشاند. فریاد زدم:

+یه چیزی بگو نیما.

سرش را بالا آورد و گفت:

+نمیتونم!

و رفت! لعنتی عادت داشت به رفتن؛ اما این یکی رفتنش غرورم را نیز خورد کرد. آه کژال خوش خیال فکر می کردی وقتی حافظه اش برگردد تومی شوی همان عشق دیرینه اش و در آغوشش مهمان می شوی؟ تو شدی بار اضافه برشانه هایش، تو شدی دلیل دروغش برای فراموشی! خودش شرمش آمد اعتراف کند و فقط با یک کلمه ی نمیتوانم فرار کرد.

روی زانو هایم افتادم و گریستم! برای خودم، برای غرورم، دلم، احساسات تکه تکه شده ام گریستم. نمیدانم چقدر و چند ساعت اشک مهمان چشم هایم بود ولی پس از طی کردن آن مدت کژال سرسخت درونم بیدار شد. دستم را تکیه گاهم کردم و ایستادم! کمرم را صاف کردم، نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

+بسه دنیا! دیگه نوبت منه.

پیاده روی طولانی برای رسیدن به عمارت آهیر پیش رو داشتم پس سریع به راه افتادم و در این مسیر فقط سعی می کردم یک راهی برای جمع وجور کردن خودم و احساسم پیدا کنم.

این ده برخلاف تمام بدی هایش اکثر مواقع امنیت داشت و تاریکی هوا ترس بردلم راه نمیداد پس آسوده قدم هایم را بر می داشتم و در فکر راهی برای زیستن با آرامش بودم. به نزدیکی عمارت

آهیر که رسیدم بهار را نگران دیدم که دم در پرسه میزد و با دیدنم تقریباً ستم هجوم آورد و گفت:

+کدوم گوری بودی کژال...+

سریع گفتم:

+همین اطراف بودم نگران نباش.

با استرس گفت:

+نگران تو که نبودم نیما گفت یکم دیگه میای.

+پس چته؟

چشم هایش اشکی شد و گفت:

+نمیدونم خبر بدیه یا خوب.

در دلم آشوبی شد و گفتم:

+وای دختر بگو چی شده.

کمی من کرد و سپس گفت:

+ سه هفته هست تو عادت ماهانه ام تاخیر دارم. وقتی دو هفته گذشت بیبی چک زدم جوابش منفی بود ولی بعد که نزدیک سه هفته شد رفتم آزمایش دادم الان از آزمایشگاه به من زنگ زدن گفتن حاملم کژال.

درست مثل وقتی که خبر بارداری اش سر بارید را به من داد ذوق کردم. جیغ خفیفی کشیدم و بهار را محکم در آغوش کشیدم.

میان ذوق کردم گفتم:

+وای الهی قربونت برم من! این که خبر خوبیه لعنتی.

از آخوشم بیرون آمد و با استرس گفت:

+ آره من خودمم اولش خوشحال شدم ولی چند روز پیش الکی به آهیر گفتم که یکی از دوستانمون میخواد برای دومین بار باردار بشه آهیر گفت دیونس اون، وقتی نمیتونن از پس بچه ی اول بر بیان چرا دومی رو میارن - یعنی میدونی انگار کلا با بچه ی دوم مخالف بود.

+تو کدوم یکی از دوستانون رو براش مثال زدی؟

+سحر رو مثال زدم.

تاسف بار نگاهش کردم و گفتم:

+آخه دیوانه منظور آهیر فقط با سحر و شوهرش بوده. برای اونایی که باعث شدن بچه ی سه سالشون از تنهایی و پیش پرستار موندن افسردگی بگیره بچه ی دوم آوردن مناسب نیست.

+یعنی به نظرت خوشحال میشه؟

+آره خنگول چرا خوشحال نشه؟

باز هم با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

+تو این چند وقت انقدر درگیر اتفاق های بد بودم به یه همچین چیزی نیاز داشتم؛ واقعا شبم رو ساختی.

این بار بی استرس اوهم لبخندی زد و گفت:

+چه جوری به آهیر بگم؟

+بیا فردا باهم یه کیک درست کنیم روش یه جمله ای قشنگ بنویسیم که بیانگر بابا شدنش باشه.

+ایده ی خوبیه ولی کژال باهم کیک درست کنیم؟ باهم دیگه؟

+آره بابا باهم درست می کنیم. اصلا میخوای من تنهایی درست کنم؟

+نه نه همون آخرین باری که درست کردی اوکی بود دستت درد نکنه.

+باور کن من تو کیک درست کردم استعداد دارم ولی اینکه کی کیک میپزه رو فقط نمیدونم هی میسوزه.

با یادآوری چندسال پیش و سوزاندن کیک و سوزاندن دستم، به جای خندیدن به یاد آن خاطره ی بامزه آهی کشیدم. اولین باری که نیما نگرانی اش را نسبت به من بروز داد آن روز بود.

با بهار به سمت داخل عمارت راه افتادیم که بهار گفت:

+چت شده چرا آه میکشی؟ باز با نیما بحث کردی؟ اونم وقتی رسید وحشی بود سریع هم رفت تو یکی از اتاقا.

نمیخواستم چیزی حال خوب این خبر را خراب کند؛ پس فقط گفتم:

+نه چیزی نیست بیا بریم.

وارد عمارت آهیر شدم. خاطرات مثل برق از جلوی چشمانم رد می شد و لبخند تلخی روی لب هایم نقش بست. دلتنگی برای آن روزهای سخت عجیب است؛ بسیار عجیب!
بهار:

+ آهیر ماشین رو آورد وسایلت رو گذاشتیم تو همون اتاقی که همیشه میمونی.

+ مرسی بهاری.

وارد اتاقی که بهار گفت شدم و لباس هایم را با یک اسلش مشکی و تی شرت مشکی گشاد عوض کردم. موهایم را بالا سرم محکم بستم و سپس از اتاق بیرون رفتم. به جزو ناهار سرد و بدمزه ی هواپیما چیز دیگری نخورده بودم پس تا بهار خبر شام خوردن را داد سر میز رفتم؛ آهیر در حالی که تقریبا فریاد میزد گفت:

+ خیلی سریع بیاید سرمیزشام وگرنه هیچی نمیزارم بهتون برسایم. رفتم از عمو ممد کباب خریدم. بوی کباباش که هنوز مثل قبله.

اولین نفر من سر میز شام نشستم و گفتم:

+ هیچ جا کباب های عمو ممد رو نداره خدایی.

صدای پشت سرم گفت:

+ عمو ممد همیشه تک بود.

صدا، صدای نیما بود! چه راحت جلوی آهیر و بهار اعتراف می کرد که حافظه اش سرجایش است. آهیر با چشمانی گرد شده به نیما نگاه کرد ولی حرفی نزد. بهار نیز سکوت کرد و خیلی سریع پشت میز نشست و گفت:

+خب بشینید شروع کنیم دیگه.

باز هم افکارهای مزخرفی به سراغم آمد. من:

+چرا هیچ کدومتون از اینکه نیما، عمو مد رو یادشہ تعجب نکردید؟

سکوت آهیر و بهار هم برایم بیانگر همه چی شد. خنده ی هیستریکی سر دادم و گفتم:

+بیخیال لعنتی ها! یعنی شما دوتاهم میدونستید نیما حافظه اش برگشته؟

نگاهی به بهار کردم و گفتم:

+بهار تو هم میدونستی؟

عصبی از جایم بلند شدم و فقط رفتن را ترجیح دادم ولی هنوز چند قدم برنداشته بودم که پشیمان شدم و برگشتم؛ سپس گفتم:

+یعنی زمانی که من داشتم دست و پا میزدم حافظه ی این نامرد برگرده شما دوتا از این موضوع خبر داشتید و فقط نگاه کردید؟

ابتدا به بهاری که ترس در چشمانش بود و سپس به آهیری که سرش را پایین انداخته بود نگاه کردم و گفتم:

+ تکلیف این نیما که مشخصه؛ من رو دیگه نمیخواسته و چه دلیلی بهتر از اینکه بگه من رو یادش نییاد؛ اما شما دوتارو نمیفهمم، چرا شما دوتا با من صادق نبودید؟

بهار نگاهی به نیما کرد و سپس کلافه و عصبی گفت:

+ نیما زمان خواستی تا الان بخاطر تو و هر دلیلی که داشتی سکوت کردم ولی ببین بهت گفته بودم اینجوری همه چی بدتر میشه. چرا دیگه الان به کژال توضیح نمیدی؟

چشمانم را عصبی سمت نیما چرخاندم. چشمان غمگینش در یک لحظه کل عصبانیتیم را دود کرد و استرسی بر جانم انداخت؛ غم چشمانش برای چه بود؟

نیما:

+ کژال میتونی یکم به من زمان بدی؟ یکم صبر کنی؟ بعدش همه چی رو برات تعریف میکنم.

آهی ناخواسته از گلویم خارج شد. سری از تاسف برایش تکان دادم و آرام گفتم:

+ نیما من خیلی برای تو صبر کردم. وقتی نبودی برات صبر کردم وقتی یهو پیدات شد برات صبر کردم ولی خب صبر آدمیزاد هم تا یه جایی هست مگه نه؟

چند قدم به سویش برداشتم؛ در دو قدمی اش قرار گرفتم و گفتم:

+ بزار راحتت کنم نیما! تو در قبال من هیچ وظیفه ای نداری. اصلا به اون قضیه که من زنتم فکر هم نکن چون نه جایی ثبت

شده نه شاهدهی هست من هم انقدری خسته شدم که تو رو بسپارم
به دست فراموشی.

لبخندی اجباری و کاملاً مصنوعی زدم؛ سپس ادامه دادم:
+نه توضیح میخوام نه صبر میکنم .

و دیگر صبر نکردم و رفتم. حتی دیگر اشکی برای ریختن نداشتم
فقط میخواستم وارد فضای باز شوم تا نفس کشیدن راحت تر
شود. خیلی سریع خودم را به حیاط عمارت رساندم. در آلاچیق
کوچکی روی یک صندلی ای نشستم و چشمانم را بستم. هنوز
ذهنم آزاد نشده بود که صدای قدم های سریع و محکم کسی را
شنیدم. همین چشمانم را باز کردم نیما را دیدم که درست مقابلم
زانو زد و گفت:

+من یک بار از دستت دادم کژال دوباره از دستت نمیدم.
دستانش را روی پاهایم گذاشت و ادامه داد:

+کژال بزار همین الان همه چی رو برات توضیح بدم.
از جایش بلند شد، صندلی ای آورد و مقابلم گذاشت پس از آنکه
روی صندلی نشست منتظر کلمه ای از جانب من نشد و شروع
کرد:

+کژال من وقتی حافظه ام رو از دست داده بودم، وقتی دوباره
دیدمت به همون چشم سیاهت قسم حتی وقتی نمیدونستم کی
هستی و تو زندگیم چه نقشی داشتی عاشقت شدم. من میخواستم
شب تولدت پیام و بهت بگم که لعنتی شدی همه ی وجودم ولی

نشد و اون اتفاقات افتاد. وقتی آهیر اومد پیشم و خیلی چیزارو تعریف کرد از همون شب کم کم همه چی دونه دونه تو ذهنم نقش بست. وقتی یادم افتاد کی بودم، وقتی یادم افتاد همسرم شده بودی واقعا حس می کردم تو رویا زندگی میکنم ولی همه ی اینا تا وقتی خوب بود که یادم اومد چرا ما نقشه ی سرکوب کردن خان ها رو کشیده بودیم .

مکت کرد؛ کلافه دستش را به موهایش کشید و آرام گفت:

+کژال خواهش میکنم هرچی شنیدی تا آخرین جمله ام صبر کن بعد تصمیم بگیر.

آنقدر محو جمله هایش و اعترافش بودم که تنها سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و سپس نیما نفسی گرفت و ادامه داد:

+ کژال ما متوجه ی قاچاق مواد مخدر خان ها شدیم و نقشه ی لو دادنشون رو کشیدیم برای همین جور چیزا پدر من اعدام شد. من قبل از اینکه حافظه ام رو از دست بدم انقدر از کارهای خلاف پدرم متنفر بودم که هزارجور مدرک برای لو دادنش جور کردم ولی همه ی اینا تا قبل از این بود که حافظه ام رو از دست بدم.

کمی نگاهم کرد و چشمانش را ریز کرد و گفت:

+این مقدم بود؛ خوبه تا اینجا؟

با سختی زبان باز کردم و گفتم:

+میخوام سعی کنم ربطش رو بفهمم!

+به این ربط داره که وقتی من بعد از اون تصادف به هوش
 اومدم و دیدم نمیتونم راه برم سه سال تمام به هیچی اهمیت
 نمیدادم و بعدش با زور بهروز و قبول کردن دروغ هاش که کی
 بود و چی بودم سعی کردم مثل قبل زندگی کنم. بهروز به من گفت
 که یکی از بزرگترین قاچاقچی های ایران بودم و الان باید به
 وعده هام عمل کنم وگرنه خون و خونریزی میشه. حالا نگو بی
 شرف وقتی من اسیر ویلچر و افسردگی راه نرفتمم بودم خودش و
 شریک های قاچاقچیش کلی گند بالا آوردن. منم همه چی رو باور
 کردم و سعی کردم با خرید و فروش اجناس هرچی بود رو اوکی
 کنم؛ ولی باور کن همیشه برام سوال بود چرا این کار رو شروع
 کردم و چون حافظه ام یاری نمی کرد جوابی نداشتم. یه بار از
 بهروز پرسیدم تو جواب به من گفت که قبل تصادف شخصیت
 سرد و خشن متفاوتی داشتم و الان عجیب شدم.

نیما کمی نزدیکم شد، دستام را گرفت و عاجزانه گفت:

+من ناخواسته شدم یکی از بزرگ ترین قاچاقچی های ایران
 کژال. من، نیما، کسی که با توجون کند تا دور خلافکارا رو خط
 بکشه و لوشون بده خودش شد سر دسته خلافکارا. وقتی همه
 چی یادم اومد نتونستم پیام بهت بگم که حافظه ام برگشته؛ حسابی
 شرمنده بودم ولی ببین کژال از وقتی بهروز گم و گور شد به هر
 بدبختی بود این قضیه رو با مهرتاش درمیون گذاشتم. من دارم
 باهاشون همه جور هماهنگی میکنم تا هرکسی که میخوان رو
 دستگیر کنند. نمیدونم قراره چی سرم بیاد!

با وحشت نگاهش می کردم. نفس های پی در پی می کشیدم تا
حجم هیجان و استرسی که سراغم آمده بود کم شود.

نیما با دیدنم سرش را پایین انداخت و گفت:

+از دیدن ابن چشم ها تو این حالت می ترسیدم.

چشم هایم؟ دستی روی چشمانم کشیدم که متوجه شدم نم دار شده.
آنقدر ترسیده بودم که اشک ریختن از ترس باور کن حقم بود.
دستانم که در دست نیما بود شروع به لرزیدن کرد و اشک هایم
دانه دانه پایین می آمدند.

نیما متوجه ی لرزش دستانم شد و با نگرانی نگاهش را به من
دوخت و گفت:

+وای کژال... خوبی؟ آخ توروخدا اینجوری نکن من همه چی رو
درست میکنم. بخدا دیگه جزوی از اون قاچاق چیا نیستم کژال من
خودم رو لو دادم با پلیس و دادستانا دارم همکاری میکنم.

هرچه نیما حرف میزد اشک های من بیشتر می شد؛ دیگر هق
هق گریه ام تنها صدایی بود که شنیده می شد. نیما با چشمانی که
رگه های قرمز در آن دیده می شد نگاهم می کرد و غم طوسی
چشمانش حسابی بیانگر حال خرابش بود.

نیما:

+کژال من غلط کردم. به قرآن اگه چیزی یادم بود این غلط رو
نمی کردم من نمیخواستم یکی باشم مثل بابام.

میان هق هق گریه ام تقریبا با صدای بلندی حرف هایم را بالاخره
زدم:

+من با قاچاقچی بودنت... چیکار دارم... آخه....

نیما با تعجب گفت:

+چی میگی دختر؟ پس چرا داری انقدر گریه میکنی؟

سعی کردم گریه ام کمی آرام شود تا بتوانم با جمله بندی کامل
حرف بزنم:

+تو غلط کردی رفتی خودتو لو دادی... اگه بگیرن بیرنت زندان

چی؟ هوم؟ بعدش من چیکار کنم؟

نیما با همان تعجب گفت:

+یعنی الان فقط مشکلته همینه؟

+آره دیگه. قاچاقچی بودی وقتی همه چی یادت اومد از دست

کشیدی. میفهمم گول اون بهروز عوضی رو خوردی الان مهمه

که از اون کار پشیمونی.

با فکر اینکه نکند سال هایی به زندان برود و باز از او دور شوم

، گریه ام دوباره اوج گرفت و گفتم:

+نیما.... اگه بری.... بری زندان.... می کشمت.

کمی نگاهم کرد و لبخندی پر ذوقی زد. در یک حرکت از صندلی

اش بلند شد و من را در آغوش کشید. آنقدر زورش زیاد بود که

من را از صندلی بلند کرد و حبس آغوشش کرد. چند بوسه روی سرم نشاند و با همان صدای خندانش گفت:

+ الهی قربونت بشم من کژالم نترس قرار نیست زندان برم.
با زور از آغوشش کمی فاصله گرفتم و در چشمانش خیره شدم.
من:

+ چی؟ نمیری زندان؟ چه جوری؟

دستانتش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

+ من همه چی رو برای پلیسا تعریف کردم مدارک پزشکیم نشون میده که واقعا حافظه ام رو از دست داده بودم. طبق گفته ی مهرتاش چون دارم به خواست خودم رفتم اعتراف کردم و دارم باهاشون همکاری میکنم و باعث میشم چند نفر از بزرگ ترین خلافکار ها رو بگیرن با یکم کمک مهرتاش و یه وکیل خوب فقط مالی جریمه میشم.

ذوقی در دلم خانه کرد و گفتم:

+ یعنی زندان نمیری؟

+ نه خانم زندان نمیرم ولی...

+ ولی چی؟

+ ولی تقریبا نود درصد داراییم رو از دست میدم. شرکت هامو، کارخونه ها، باغ، ویلا، عمارت، ماشینام، همه چی رو از دست میدم. فقط من میمونم و یه آپارتمان و یه ماشین درب و

داغون که همون پنج سال پیش با پولِ خودم بهروز برام گرفته بود.

لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم:

+ هیچ اشکالی نداره بیا اینجوری بهش نگاه کنیم که انگار همون شیش سال پیشه و تازه باهم اومدیم شهر و می خواهیم باهم زندگی بسازیم.

نیما با نگاهی قدرشناس به رویم لبخندی زد و گفت:

+کاش زودتر بهت می گفتم.

+فکر میکردی اگه بگی برای همیشه میرم؟

+آره. میخواستم همه ی این داستانا تموم شه بعدش بهت بگم. ولی جمله ی آخر امشبت حسابی ترسوندم. گفتم نکنه جدی جدی بری فراموشم کنی. البته بهار من رو به خودم آورد به من گفت یا الان برو دنبالش یا با شناختی که از کژال دارم بهت قول میدم برای همیشه از دستش دادی.

لبخند دیگر از روی لب هایم محو نمی شد. یعنی واقعا نیما به من اعتراف کرد؟ یعنی بالاخره پس از شش سال دوباره دارمش؟ کمی بینمان سکوت بود که گفت:

+راستی کژال... حتی وقتی که واریان تورو دزدید بخاطر یک محموله ی مواد مخدر بزرگ بود؛ میخواست اون محموله رو به دست بگیره و بره بین قاچاقی ها. من واقعا شرمندتم.

+نیما هرچی بوده گذشته؛ نمیخواد شرمنده ی چیزی باشی.
 کمی بینمان سکوت بود و من تک تک جکله های نیما را داشتم
 مرور می کردم.

نیما:

+به چی فکر میکنی خانم؟

بی درنگ گفتم:

+به اینکه یعنی بعد از شیش سال دوباره دارمت؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

+معلومه که دوباره منو داری. تو اول و آخر مال من بودی و
 هستی فقط این وسط زندگی یکم باهامون بازی در آورد.

+دیدنی اصلا یادم رفت یکم برات ناز کنم، قهر کنم تا تقاص اون
 همه اذیت کردن منو بدی بعدش زود بپریم تو بغلت.

بلند خندید و گفت:

+به جون خودم انقدر اذیت شدم بدبختی کشیدم تواین چند وقت که
 تقاص همه ی کارهای بدم رو هم دیدم. مطمئن باش.

+مثلا چیا کشیدی؟

+ترس از دست دادنت، فکر نداشتنت، فکر اینکه ولم کنی بری،
 ترس اینکه یهو عاشق یکی دیگه بشی؛ فکر به همه ی اینا داشت
 دیونم می کرد.

+باشه ولی همه ی اینا یکی بود. اصلا تو...+

ناگهان فشاری به کمرم وارد کرد و من را به خودش چسباند؛
سپس نشستن لب هایش روی لب هایم مهر سکوت را زد.
چشمانم بسته شد و غرق در احساس خوشبختی همراهی اش
کردم. بوسه هایمان نشانه ای بود از عشق، دلتنگی، دلتنگی و
دلتنگی!

در آغوشش فرو رفتم و صدای ضربان قلبش آرامش وجودم شد.
دم گوشم گفت:

+کژالم میای بریم تو؟+

آن میم مالکیت قلبم را به بازی می گرفت. آنقدر آرامش وجودم را
احاطه کرده بود که نمیخواستم تمام شود پس گفتم:

+نه!

خندید و گفت:

+گشنت نیست؟ اگه اون کبابا رو آهیر تموم نکرده باشه دیگه تا
الان یخ زدها.

با فکر غذا فهمیدم که آغوشش بعدا باز هم هست و سریع از نیما
فاصله گرفتم و به راه افتادم. صدای خنده ی نیما را شنیدم و
گفت:

+خیلی زود بغل من رو به کباب فروختی ها.

درحالی که خودم نیز می خندیدم بلند گفتم:

+گشنامه خب.

باهم وارد عمارت شدیم و بهار و آهیر را دیدم که نگران به ما نگاه می کردند. تا متوجه ی لبخند من و نیما شدند بهار گفت:

+وای آخیش! به خیر گذشت؟

نیما دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

+بله خاتم لطف کردند کوتاه اومدند.

آهیر رو به من گفت:

+کمتر فیلم هندی ببین یه جمله هایی داشتی بارمون می کردی
حالم از خودم بهم خورد .

خندیدم و گفتم:

+خب حالا ببخشید.

سر میز نشستیم با نیما مشغول خوردن کباب هایی شدیم که
هنوز قابل خوردن بودند. بهار هم پیش ما نشست و مشغول شد.
آهیر:

+بهارم شما شام نخوردی مگه؟

بهار:

+خوردم ولی خب گشنامه.

منی که دلیل اشتهايش را می دانستم نیشم شل شد. برای آنکه
سریع چیزی را لو ندهم پرسیدم:

.....

+باربد و از وقتی اومدم ندیدم خوابه؟

بهار:

+نه بابا رفته پیش مامانم اینا. دیگه ما رو آدم حساب نمیکنه.

نیما:

+این بچه هم داره بزرگ میشه ها دومی رو کی میارید پس؟

بهار فقط لبخند دندان نمایی به آهیر که در حال راه رفتن بود زد.
آهیر سریع و بلند گفت:

+چشم.

سپس آمد و دست بهار را گرفت و گفت:

+پاشو بریم.

بهار:

+وا کجا بریم؟

آهیر:

+بچه ی دوم تهیه کنیم!

همه بلند خندیدیم که بهار میان خنده نگاهی بر من کرد و به آهیر اشاره ای کرد منظورش را خوب فهمیدم. موقعیت خوبی برای گفتنش بود و من هم از خدایم بود آشکارا برای بار دوم خاله شدن را خوشحالی کنم؛ پس با تکان دادم سرم تاییدش کردم که بهار گفت:

+همین الانم بچه ی دوم رو تهیه کردی.

آهیر ابتدا الکی خندید و یک هوجدی شد.

آهیر:

+چی گفتی بهار؟ بچه ی دوم رو تهیه کردم؟ هوم؟ کی؟

بهار از جایش بلند شد و مقابل آهیر قرار گرفت و با عشق گفت:

+من دارم بازم مامان میشم.

آهیر شکه شد و پس از چند ثانیه که موضوع را درک کرد از

خوشحالی تقریبا فریادی کشید. بهار را در آغوش کشید و چند

دور چرخاند و فریاد زد:

+وااای من دارم مامان میشم.

بهار را زمین گذاشت و با ذوق رو به نیما گفت:

+دادااااش من دارم مامان میشم.

آهیر آنقدر شکه شده بود که فقط جمله ی بهار را تکرار می کرد

و ما پس از شنیدن این جمله از شدت خنده نفسمان بالا نمی آمد.

آهیر که فهمید چه سوتی ای را داده بلند گفت:

+عه مرض خب هول شدم.

نیما میان خنده اش گفت:

+مامان شدنت مبارک داداش. ایشالا سالم و سلامت دنیا بیاد .

من:

.....

+ آهیر هیچوقت فکر نمی‌کردم سر دومی تو مامان بشی. بهت تبریک میگم.

بهار چشمکی به آهیر زد و با لحن لاتی ای گفت:

+ مامان بچه هامی به مولا.

آهیر بهار را دوباره در آغوشش کشید و با خنده گفت:

+ تو هم آره بهار خانم؟ داشتیم؟

رو به ما گفت:

+ دوستان بیشعورم ممنون از تبریک هاتون ایشالا نیما جان شما هم مادر بشی خیلی حس خوبیه. ما دیگه میریم شب بخیر.

سپس بهار را برداشت و برد.

نیما:

+ خوشگلم شما غذا تو خوردی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

+ جانم؟

من:

+ نیما انقدر این چند وقت باهم دعوا کردیم اصلا عادت ندارم اینجوری قشنگ باهام حرف بزنی.

+ باور کن انقدر همش تو دلم قربون صدقه ات رفتم و تو روت حرصت دادم خسته شدم. بزار خودم باشم.

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

+خودت باش کیه که بدش بیاد. من میرم بخوابم.

نیما هم از جایش بلند شد و گفت:

+بریم بخوابیم منم حسالی خسته ام.

باهم به طبقه ی بالا رفتیم، جلوی اتاق ایستاد و گفتم:

+ برو زودی بخواب آقا نیما. شبت بخیر.

تک خنده ای کرد و گفت:

+کجا برم ؟ دیونه ای؟

من را پس زد و وارد اتاق شد. در مقابل چشمان متعجبم خودش

را روی تخت دونفره ی وسط اتاق پرتاب کرد و گفت:

+بدو بیا.

+هی یعنی چی؟ میخوای اینجا بخوابی؟

+ایرادی داره؟

+خب آخه...خیلی یهویی... میخوای پیش هم بخوابیم؟

با خنده گفت:

+ببخشید دیگه هل هلکی شد. باید از قبل هماهنگ می کردیم. بیا

تو بغلم بدو.

با اینکه دلم ضعف می رفت برای گرمای آغوشش اما باز هم

مقاومت کردم:

.....

+نیما جلوی آهیر و بهار هم یه جوریه. پاشو برو تو یه اتاق دیگه بخواب.

با حرص از جایش بلند شد و سمت در رفت. با فکر اینکه میخواد برود رفتم روی تخت نشستم و منتظر شب بخیر از جانبش شدم که در مقابل چشمان متعجبم در را بست و سریع به سمت تخت برگشت. تا بخوام مقاومت دیگری کنم سریع روی بدنم خیمه زد و من را در آغوش کشید. حالا کنار هم روی تخت دراز کشیده بودیم و دستاش دور تنم بود.

نیما:

+بعد این شیش سال نمیتونم زمو بغل کنم بخوابم؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+زنت؟

+بله زنم!

+کو؟ مدرک داری ثابت کن!

+یعنی الان میگی پیام بگیرم؟

نگذاشت جوابی دهم و سریع گفت:

+بزار جریان این پلیس بازی ها تموم شه میریم ازدواجمونم ثبت می کنیم. مال خوده خودم میشی.

+نخیرم من منظورم...

+ هیس دختر بخواب. بزار بعد از یه مدت طولاتی با آرامش
بخوابم.

آرامش؟ به شدت درست می گفت! نیاز هر دو نفر ما، پس از این
همه تنش آرامش بود. چشمانم را بستم و سعی کردم عطر بدنش
را وارد ریه هایم کنم. آنقدر در آن لحظه حس خوب وجودم را فرا
گرفته بود که نمیخواستم هیچ جوهره تمام شود. آرامش کم کم
در وجودم رخنه کرد و به خواب رفتم.

نرمی لب هایش را که روی پوست صورتم حس کردم ابتدا لبخندی
روی لب هایم نشست و سپس چشمانم را باز کردم. واقعی بود؟!
یعنی بعد از این همه سال بالاخره دارم حس داشتنش را تجربه می
کنم؟
نیما:

+ صبحت بخیر خوابالو.

کامل به سمتش چرخیدم و دستم را دور کمرش انداختم.
من:

+ صبح توهم بخیر.

با موهایم بازی می کرد و گفت:

+ صبح بهار اومد بیدارت کنه دید پیش هم خوابیدیم.

+ الان می‌گه چقدر اینا هول بودن.

+ چرا؟ ما که کاری نکردیم.

و شیطانی خندید و ادامه داد:

+ کاملاً دارم صبر میکنم.

با خنده گفتم:

+ خیلی پرویی.

موبایل نیما زنگ خورد و پس از دیدن نام شخص روی موبایلش گفت:

+ مه‌رتاش، من میرم بیرون باه‌اش حرف بزنم توهم زود بیا پایین صبحونه بخوریم.

نیما رفت و من هم پس از تعویض لباس‌هایم، آرایش مختصری کردم و از اتاقم خارج شدم.

اولین چیزی که مشاهده کردم چهره‌ی درهم نیما، آهیر و بهار سر میز صبحانه بود. با غم گفتم:

+ بچه‌ها باز چی شده؟

کنار نیما پشت میز نشستم و گفتم:

+ بخدا من دیگه طاقت چیزی رو ندارم.

نیما لبخندی اجباری زد و دستم را گرفت و گفت:

+ کم مونده!

من:

+باشه... بگو حالا چی شده؟

نیما:

+مهرتاش زنگ زد. گفت آتیش سوزی مطب تو باعثش مسعود.
مسعود یکی از آدم هایی هست که هفتاد درصد قاچاق ها زیر
دست اون انجام میشه مثل اینکه از خیانت من بویی برده و دست
گذاشته رو نقطه ضعفم که تویی.

+الان چی میشه؟

آهیر:

+بهتره یه مدت اینجا بمونی تا همه خطرهای احتمالی رفع بشه.
سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:
+باشه میمونم.

نیما:

+نمیشه تنها بزاریمش اینجا، نمیخوام تنها بمونی کژال!

بهار:

+من میمونم پیشش.

نیما:

+ آره حله دیگه یه وقت دزدی قاتلی چیزی اومد بهار با لانچیکو
نابودش میکنه.

بهار:

+عمتو مسخره کن نیما. اگه منظورت امینتِ این ده انقدر دور افتاده هست که نتونن پیداش کنند. بعدشم به چندتا از این گردن کلفت های ده می‌گیم هیچ غریبه ی مشکوکی رو راه ندن.

نیما:

+این شد یه چیزی!

من:

+بهار تو مطمئنی میخوای اینجا بمونی؟ کاری چیزی نداری؟

بهار:

+نه بابا چه کاری یه مدت دور از شهر بودن و مثل قدیما زندگی کردن زیادم بد نیست.

لبخندی قدرشناس به رویش زدم. قرار بر این شد من و بهار و باربد چند روزی را اینجا بمانیم تا تکلیف آن مجرم ها مشخص شود. عمیق در افکارهای گوناگونی فرو رفتم و مشغول خوردن یک تکه کیک با چای شدم.

کمی بعد بهار و آهیر رفتند تا به مادر بهار سر بزنند و من و نیما هم روی مبل های پذیرایی نشسته بودیم. کمی بینمان فاصله بود که خیلی سریع خودم آن فاصله را از بین بردم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم.

من:

+یعنی دوباره قراره ازت دور باشم؟

+یه مدت کوتاه کژالم بهت قول میدم میرم زود همه چی رو درست میکنم و بعدش میتونم یه دل سیر کنار هم باشیم.

+باشه من همینجا منتظرتم.

نیما یک هو با انرژی گفت:

+هی خانم خانما پاشو بریم تو ده یه دوری بزنیم روز آخری حسابی حرف بزنیم باهم و خوش بگذرونیم.

+روز آخر؟

+آره فردا با آهیر برمیگردیم.

+میای بهم سر بزنی؟

+اگه نیام برای امنیت خیلی بهتره کژال. یه وقت ممکنه ردم رو بزنن تا اینجا.

با حرص پاهایم را روی زمین کوبیدم ، از جایم بلند شدم و به راه افتادم و گفتم:

+تف تو این زندگی.

نیما با خنده گفت:

+کجا میری عصبانی من؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

+میرم حاضرشم بریم بیرون دیگه.

نیما را ترک کردم و کمتر از نیم ساعت حاضر و آماده دم در
بودم. همین با نیما وارد ده شدیم مردی حدودا 40 ساله با
دیدنمان لبخند پر رنگی زد و گفت:

+سلام و صد سلام بر فرشته های نجات ده.

با لبخند جوابش را دادیم و من گفتم:

+ما رو یادتونه؟

مرد:

+مگه میشه از یادم برید خانم؟ زمانی که شما و آقا نیما اینجا
کولاک کردید من یه کارگر کارخونه ی ساده بودم با حداقل دست
مزد؛ یه زندگی بخور و نمیر داشتم بعد از اینکه راهمون به شهر
باز شد زدم تو خط فروش مواد غذایی هایی که از شهر میومد و
حسابی وضع مالیم شکرخدا خوب شد. یه عمر ممنونتونیم.

شنیدن این حرف ها از زبان اهالی این ده حس خوبی را روانه ی
وجودم کرد. نیما کمی درباره ی شرایط ده و اینکه آیا مشکلی
دارند یا نه حرف زد و سپس به راه افتادیم. یک هو یاد سحرا و
احمد افتادم و گفتم:

+نیما میدونستی خونه ی سحر و احمد همین نزدیکی هاست؟ من
چندسال پیش که اومدم اینجا بهشون سر زدم میخوای بریم
ببینیشون؟

نیما کمی فکر کرد و گفت:

+خاطرات محوی از سحرا یادمه و حتی چهره ی احمد رو یادم
نمیاد ولی بیا بریم تنها فامیلی که برام مونده رو ببینیم.

+تنها فامیل؟

+آره دیگه.

+پس امیرعلی چی؟

بی درنگ گفت:

+امیرعلی هیچی کژال! همان شیش سال پیش با اون حرکتش که
مارو فروخت امیرعلی برای من تموم شد دیگه اسمش رو نیار.

+نیما آخه اون داداشته باید...

عصبی گفت:

+کژال دیگه هیچوقت، تاکید میکنم هیچوقت اسم اونو به زبونت
نیار و کلا یادت بره من روزی یه برادری داشتم.

سکوت کردم و دیگر حرفی نزد. تا خانه ی سحرا و احمد حرفی
بینمان رد و بدل نشد و بالاخره رسیدیم. زنگ درشان را زدیم و
کمی بعد احمد در خانه را از کرد. سریع ما را شناخت و حسابی
تحویلمان گرفت. با تعارفش وارد خانه ی نقلی و زیبایشان شدیم.
صدای سحرا را شنیدم:

+احمد؟ کی بود؟

بلند گفتم:

+مهمون نمیخواید خانم؟

در حالی که کنجکاوانه بیرون آمد به ما نگاه کرد ابتدا حسابی تعجب کرد و سپس با ذوق به سمت آمد و مهربانانه من را در آغوش کشید. پس از خوش آمد گویی گرمش وارد خانه شان شدیم و درباره ی این چندسال و اتفاقات اخیر حسابی صحبت کردیم. تا اینکه سحرا گفت:

+از امیرعلی چه خبر؟ من فقط پارسال تو ده دیدمش و در حد پنج دقیقه باهم حرف زدیم.

اخم های نیما درهم شد و من گفتم:

+خبری ازش نداریم؛ اینجا چیکار می کرد؟

سحرا:

+نمیدونم دقیق نگفت. زنش هم فقط سلام داد و زود رفتند.

متعجب گفتم:

+زنش؟

سحرا:

+آره خبر نداشتید؟ ازدواج کرده.

متعجب گفتم:

+نه میگم که کاملا ازش بی خبر بودیم.

نیما آشکارا بحث را عوض کرد:

+چرا از ده خارج نشدید راستی؟ چرا همینجا موندگار شدید؟

احمد:

+ یک سالی رو تو کرمانشاه زندگی کردیم و دیدیم هیچی لذت
آزادانه تو این ده زندگی کردن نمیشه.

کمی بینمان سکوت بود که سحرا گفت:

+ راستی نیما جان بخاطر مادرت بهت تسلیت میگم.

چه خبر شده بود در این چند سال؟! با تعجب گفتم:

+چی؟ مگه مامان نیما فوت کرد؟

سحرا:

+ آره متأسفانه سخته ی مغزی کرد و چند ماه تو جا افتاد؛ آخرش
هم فوت کردن.

با نگرانی نگاهی به نیما کردم که دیدم با خیال آسوده نشسته. تا
نگاهم را دید گفت:

+ آهیر به من گفته بود. دیروز هم از شما جدا شدم اول رفتم سر
خاکش.

کمی دیگر باهم حرف زدیم و آخر با اینکه سحرا اصرار داشت
بمانیم کمی بعد با نیما به عمارت آهیر برگشتیم.

ساعت ها خیلی زود سپری شد و آهیر و نیما تصمیم گرفتند شبانه
به کرمانشاه بروند و با اولین پرواز به تهران برگردند.

...../.....

« سه ماه بعد »

+بهار اون وسایلت رو بده من خودت نیار.

بهار:

+حامله ام فلج که نیستم. اینها رسیدیم دیگه.

و بالاخره بعد از سه ماه دوباره در تهران بودم. سه ماه تمام از نیما و این شهر دور بودم و عمیق دلتنگ بودم. کل رابطه ی ما تلفنی شده بود و دلتنگی دیگر داشت امامت را می پرید. در این سه ماه نیما و پلیس ها به هدفشان رسیدند و آخرین دادگاه نیما همین دیروز بود که خداروشکر فقط اموالش صادره شد و اسیر زندان نشد.

با بهار، آهیر و باربد از فرودگاه خارج شدیم و با چشم دنبال نیما می گشتم. وقتی دیدمش دیگر صبر نکردم و تقریباً به سمتش پرواز کردم؛ بی درنگ در آغوشش گم شدم و گذاشتم کم کم حس دلتنگی از بین برود. با ذوق به هم نگاه می کردیم و نیما گفت:

+دلتم برات یه ذره شده بود.

با لبخند و هیجان گفتم:

+دل من بیشتر نیما. توروخدا دیگه از من دور نمون.

آهیر:

+خب خب بقیه اش رو ببرید یه جا دیگه بیاید بریم من مردم از خستگی.

باهم به راه افتادیم و نیما به 206 سفیدی اشاره کرد و گفت:

+بفرمایید سوار بنز من بشید.

آهیر دستش را روی شانه ی نیما گذاشت و گفت:

+ده برابر بهترش رو میخری داداش.

نیما:

+آره ولی این دفع از راه آدمیزادش.

سوار ماشینش شدیم و پس از رساندن بهار و آهیر و باربد به خانه شان رفتم جلو کنار نیما نشستم و به راه افتادیم؛ رو به نیما گفتم:

+الان کجا میمونی؟

+تو همون آپارتمانم. شاید باورت نشه ولی تازه فهمیدم چند نفر مستأجر دارم و ماهانه چقدر کرایه میدن.

+بله آقا نیما تازه باید دو دوتا چهار تا کردن رو شروع کنی.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

+قشنگیش اینه مثل یک شروع تازه هست و منم کنارتم! مگه نه؟

روی دستم را بوسه ای زد و گفت:

+صد البته دورت بگردم من.

کمی به نیما نگاه کردم و ناباور گفتم:

+وای نیما یعنی همه اتفاقای بد تموم شد؟ قراره روزهای خوبمون برسه؟

+بله که میرسه! فقط ببین طبق گفته های مهرتاش، واریان حالا حالاها تو زندان، سروین از ایران خارج شده و بهروز معلوم نیست کجاست.

+باید نگران بهروز باشیم؟

+نه اگه میخواست کاری کنه خیلی وقت پیش یه حرکتی میزد.

+پس خیالم راحت باشه؟

+بله عشقم خیالت راحت باشه.

چند شبی بود پشت تلفن واژه ی عشقم را مهمانم می کرد و دلم را به لرزه در می آورد اما اینگونه که در این فاصله این کلمه را گفت همه ی وجودم پر از حس خوب شد و لبخند از روی لبم محو نشد.

نیما:

+کژال خانم من شما رو میرسونم خونت شما میری استراحت میکنی بعد آماده میشی من ساعت 8 شب میام دنبالت میریم بیرون.

+اونوقت شما کجا میری؟

+یکمی کار دارم به اونا رسیدگی کنم بعدش بیام پیش خانم خوشگلم.

دیگر صبرجایز نبود و بدنم را به سمتش کشیدم و بوسه ای کوتاه روی گونه اش نشاندم. لبخند دندان نمایی زد و گفت:

+یکم صبر کنی جوابت رو میدم.

کمی بعد ماشینش رو به روی خانه ام توقف کرد و قبل آنکه قصد رفتن کنم نیما کامل به سمتم چرخید و دستش را پشت گردنم گذاشت در یک حرکت من را به سمت خودش کشاند و بوسه ای روی لب هایم نشانده. با آنکه سخت بود ولی سریع بر دلم غلبه کردم و از او دور شدم و گفتم:

+هی دیونه وسط کوچه چیکار میکنی؟!!

خندید و گفت:

+بدت اومد؟

کمی چپ چپ نگاهش کردم و دست آخر خندیدم و گفتم:

+نخیرم.

از ماشینش پیاده شدم و پس از خداحافظی خواستم داخل خانه شوم که صدایم کرد:

+کژال؟

+جونم؟

+دوست دارما.

در این سه ماه هرشب این جمله ی کوتاه را از او می شنیدم و
هر بار این جمله برایم جذاب تر بود. با عشقی که از او در دلم
داشتم گفتم:

+منم دوست دارم عشق من.

بالاخره از نیما دل کندم و وارد خانه ام شدم. وقت استراحت نبود
و به جایش حسابی به جان خانه افتادم. وقتی همه جا از تمیزی
برق زد خودم را به سرعت به حمام رساندم و دوشی گرفتم.
ناباور به ساعت نگاه کردم. تنها یک ساعت وقت داشتم تا حاضر
شوم. خیلی سریع موهایم را سشوار کشیدم و آزاد روی شانه
هایم رهایشان کردم. میکاپ کاملی کردم و دست آخر رژلب دلبر
سرخآبی رنگی را مهمان لب هایم کردم. یک مانتو کرم رنگ که
جلویش بسیار کوتاه بود و پشتش بلند را پوشیدم. زیرش هم یک
شلوار مام استایل کرم پوشیدم باکفش های اسپرت سفید؛ مینی
اسکارفم را نیز سرم کردم و دقیقا ساعت هشت شب آماده بودم.
خواستم با نیما تماس بگیرم که قبل آن شماره ی مهرتاش را
روی موبایلم دیدم که زنگ میزد. سریع جواب دادم:

+سلام آقا مهرتاش چطوری؟

+سلام کژال خوبی کجایی؟

صدایش انگاری نگران بود.

من:

+خونه ام. چی شده؟

+ آماده شو میام دنبالت باید ببرمت یه جایی.یه سری چیزا رو باید ببینی.

+ کجا بریم؟ چی ببینم؟ من الان نمیتونم مهرتاش؛ قراره نیما بیاد دنبالم.

+ نیما جایی خوب سرش گرمه باور کن یادش میره میاد دنبالت.
+ مهرتاش چی میگی؟

+ من سر کوچتونم بیا پایین بدو.

تلفن را قطع کرد و من با فکرهای مختلفی سریع خانه ام را ترک کردم. سوار ماشینش شدم و گفتم:

+ مثل آدم بگو کجا می خواهیم بریم! منظورت از اون حرف ها چی بود؟

+ ببین وقتی نبودى چندبارى دیدم نیما با یه دخترِ میره و میاد زیاد توجهی نکردم تا اینکه بهار به من گفت شما دوتا با همید. کژال من طاقت این رو ندارم یکی بیاد ایسگات کنه. الان میبرمت یه جایی تا با چشم های خودت نیما رو در حال خیانت ببینی.

مهرتاش حرف از خیانت نیما میزد ولی من باور نمی کردم؛ نمی خواستم باور کنم و به نظرم مهال ترین اتفاق خیانت نیما بود؛ اما دروغ چرا؟! ته دلم احساس ترس می کردم و از واقعیت داشتن این ماجرا واقعا واهمه داشتم.

ترافیک لعنتی تمام بشو نبود و هر لحظه استرس من بیشتر می شد. به هر جان کدنی بود نیم ساعت را تحمل کردم و بالاخره رو به روی رستورانی مهرتاش نگه داشت. باهم پیاده شدیم و دنبال مهرتاش به راه افتاده بودم.

مهرتاش:

+ کژال قول میدی هرچی که الان دیدی رو راحت هضم کنی و منطقی برخورد کنی؟

+ مهرتاش...

+ قول بده منطقی برخورد کنی.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

+ سعی خودم رو میکنم.

وارد رستوران شدیم و به طبقه ی دومش رفتیم. مهرتاش به دری بسته اشاره کرد و گفت:

+ برو شاهکارِ نیما رو ببین.

دستم روی دستگیره ی در رفت و به وضوح دیگر می لرزید. آنقدر مهرتاش مطمئن حرف میزد و حرف هایش گواه خیانت نیما را می داد؛ ولی امکان نداشت چرا که من در نیما صداقت و عشق را یافته بودم ولی اگر کلا مرا بازی داده باشد چه؟!!

مرگ یک بار شیون یک بار! با آخرین توانم در را باز کردم و ناباور به صحنه ی رو به رویم خیره شدم. همه جا با گل و

بادکنک قرمز پوشیده شده بود. بهار و آهیر خندان نگاهم می
کردن و نیما با یک کت و شلوار کرم رنگ رو به رویم ایستاده
بود. تولدم که نبود! پس چه خبر بود؟

نیما دو قدم برداشت و کاملاً نزدیکم شد. به یک باره روی زمین
زانو زد و حلقه ای را سمتم گرفت.

نیما:

+کژال تو بخاطر من خیلی اذیت شدی، خیلی سختی کشیدی ولی
بازم منتظرم موندی؛ اما ببین دیگه همه ی سختی هامون تموم
شده ها میخوام دیگه یه عمر کنارت با آرامش زندگی کنم. تو
قبول میکنی؟ کژال... با من ازدواج میکنی؟

حس هیجان، استرس، ترس، عشق و خوشحالی همه و همه با هم
قاطی شده بود و فقط توانستم سرم را به نشانه ی مثبت تکان دهم
و خودم را در آغوش نیما غرق کنم. رو به رویش زانو زدم و
بغلش کردم. بالاخره زبان باز کردم:

+معلومه که بله.

صدای دست زدن و صوت بچه ها راشنیدم. از جا برخواستیم و
نیما حلقه ی تک نگین زیبایی را دستم کرد. پس از هضم کردن
تمام قضایا یک هو با حرص گفتم:

+ولی واقعا خیلی بی شعورید این چه سناریوی کثیفی بود؟ سخته
کردم.

به قصد زدن مهرتاش نزدیکش شدم که سریع پا به فرار گذاشت
و با خنده گفت:

+کژال تو قول دادی هرچی که الان دیدی رو راحت هضمش کنی
و منطقی برخورد کنی.

خندیدم و گفتم:

+تو واقعا خیلی عوضی هستی.

رو به بقیه گفتم:

+یه جورى نقش بازی می کرد که گفتم الان نیما با چهار تا داف
اینجا نشسته. حالا این نقشه ی کی بود؟

نیما:

+ایده اش که با من بود. اینجوری جنایی کردنش با استاد بزرگ
بهار!

بهار نیشش را باز کرد و گفت:

+ من حامله ام نباید یه زن حامله مورد ضرب و شتم قرار بگیره.

با این حرفش همه خندیدم و پشت میز شام نشستیم. مهرتاش:

+خوب تاریخ عروسی رو خیلی زود مشخص کنید!

نیما:

+آخر این ماه پنجشنبه.

متعجب گفتم:

+آخر این ماه دو هفته دیگه هست.

نیما:

+چه بهتر زودتر میریم سر خونه زندگیمون.

+وای نه نیما مگه میشه؟ من کلی کار دارم! اول باید برم دنبال کارهای مطبم اون رو اوکی کنم بعدش وسایل خونه می خواهیم، لباس عروس، مراسم عروسی خودش خیلی کار داره.

نیما:

+مطبت مثل روز قبل آماده هست فقط وسایل هایش اون دستگاہ هایی هست که تو خونه ی من بود. وسایل خونه هم تو اون آپارتمانم هست و برای شروع زندگی مشترک خوبه. شما فقط باید یه لباس عروس رو بری بگیری بقیه اش رو من اوکی می کنم. با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

+چه جوری همه ی اینارو اوکی کردی؟

+تو این سه ماه کلی وقت داشتی تا همه چی رو ردیف کنم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+مرسی نیما.

بهار:

+وظیفشه.

نیما رو به بهار گفت:

+بله وظیفمه خودم میدونم.

سپس لب هایش را باد کرد و با دستانش حجم زیاد را نشان داد.
بهار با جیغ گفت:

+ یعنی الان داری میگی من چاق شدم؟

نیما خندید و گفت:

+دقیقا دقیقا!

بهار:

+یه حامله رو مسخره می کنی؟ ایشالا سرت بیاد.

بلند خندیدیم و گفتم:

+یعنی نیما حامله شه؟

بهار:

+آره دیگه میشه! یادت نیست آهیر مامان شده بود؟

و سپس سوتی آهیر را برای مهرتاش تعریف کردیم و کلی خنده بر لب هایم مهمان شده بود؛ آن شب به یکی از بهترین خاطره هایم تبدیل شد و بر یک چشم برهم زدن دو هفته سپری شد.

حالا من با لباس عروس سفید رنگ که زیبایی اش واقعا خیره کننده است رو به روی آینه ایستاده ام. موهایم را به اصرار بهار آمبره کردم و این تغییر ناگهانی ام عجیب دلچسب شده بود. موهایم فر شده بود و روی شانهِ هایم رها شده بودند. تور سفید

بلندی روی موهایم خودنمایی می کرد و یک تاج نسبتاً کوچک
حکم عروس شدنم را امضا می کرد.

در یک باغ تالار نه خیلی بزرگ مراسم عروسی را به پا کرده
بودیم و حداقل مهمان را داشتیم.

صدای نیما به گوشم رسید:

+عروس خانم من آماده ای؟ پیام تو؟

نفسی عمیق کشیدم، سمت در برگشتم و گفتم:

+آره عشقم بیا تو.

نیما در را باز کرد و قامت مردانه اش را دیدم. آنقدر جذاب شده
بود که برای لحظه ای یادم رفت نفس بکشم. کت و شلوار اترو
مشکی اش بر تن مردانه اش به خوبی نشسته بود. نگاهم کشیده
شد سمت چشمانش... چشم هایش اسیر پرده ای از اشک بود و
برای اولین بار می دیدم که نیما بغض کرده است. سمتش رفتم و
آرام گفتم:

+زشت شدم؟ پشیمون شدی؟

میان بغضش خندید و مرا سفت در آغوش کشید. کنار گوشم گفت:

+شبیه فرشته ها شدی کژال.

صدای جیغ جیغ بهار آن لحظه ی عاشقانه را خراب کرد:

+ لعنتی ها شب شد عکس هارو نگرفتیم بعد اون وقت شما دوتا

اینجا لاو می ترکونید؟ بدوید بیاید ببینم.

با زور بهار اسیر عکاس و فیلم بردار شدیم. پس از طی کردم مراسم عکس برداری وارد باغ شدیم و پیش مهمان ها رفتیم. از همان ابتدا موزیک پلی شد و چند نفر از دوستان دوره ی دانشگاهم آن وسط را خالی نگذاشتند. بهار ستم آمد و تازه به او دقت کردم. لباس صورتی رنگ زیبایی برتن داشت. بیشتر لباس تور صورتی بود و دنباله ی زیبایی داشت. شکمش گرد شده بود و با این لباس هم باردار بودنش مشخص بود.

بهار:

+هی هی عروس خانم بیا برقصیم بدو.

دستم را گرفت و خیلی سریع من را بین دوستانمان برد. آهنگ شادی پلی بود و با خنده و ذوق مشغول رقصیدن بودیم. بهار دستام را گرفت و جوری که صدای آهنگ مانع نشود، بلند گفت:

+دیدی خدا تو روی تو هم خندید؟! خوشبخت ترین بشی کژال.

چشمانش پر از اشک شد و جواب من آغوشم بود. رفیقم را، خواهرم را، یه تیکه از زندگی ام را محکم بغل کردم و گفتم:

+خداروشکر تو همه سختی هام کنارم بودی بهار. اگه نبودى من دق می کردم.

سریع از آغوشم در اومد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

+هی هی بسه الان میشینم اینجا زار زار گریه میکنم.

یک هو شارژ شد و گفت:

+دیروز رفتم سونوگرافی.

با هیجان گفتم:

+جون من؟ وایای بهار! بچه چیه؟ دختره آره؟

بهار با جیغ گفت:

+آره دختره کژال.

دوتایی از خوشحالی جیغی کشیدیم و سپس با یادآوری اینکه من عروسم و باید کنار داماد باشم رفتیم تا کنار نیما بایستم. با دیدن نیما لبخندی به رویش زدم و خواست حرفی بزند که صدای شلیک باعث وحشت همه و قطع شدن موزیک شد. یکی می گفت صدای انفجار بود، یکی می گفت صدای نارنجک دستی و وسایل آتش بازی بود اما من، نیما، بهار و آهیر که در ده بزرگ شده بودیم خوب می دانستیم صدا، صدای شلیک تیر بود.

صدای فریاد مردانه ای را شنیدیم و به سمتش برگشتیم. با ترس به فرد رو به رویم خیره شدم؛ در دستانش اسلحه ای بود و در نگاهش موج نفرت. بالاخره بهروز سر و کله اش پیدا شد اما در جای بد و در زمان بدی.

بهر روز:

+آهای دختره ی هرزه اومدی من رو از عرش به فرش
کشوندی بعد جشن عروسی برای خودت راه انداختی؟ امروز
همه رو به عزات می نشونم. امروز حکم مرگت رو خودم امضا
میکنم که بدبخت و بیچاره ام کردی.

حرفش که تمام شد صدای شلیک اسلحه تنها چیزی بود که شنیدم.
 چشمانم را محکم بستم و آماده ی مردن بودم! پس چرا درد
 ندارد؟! دستی را روی شانه ام حس کردم و چشمانم را باز کردم.
 باوحشت به بهار که درست رو به رویم بود نگاه کردم. چشمانش
 تا حد ممکن باز شده بود و بدنش سمت من متمایل شد. بهار
 تعادلش را از دست داد و در بغلم افتاد. سریع کمرش را گرفتم و
 روی زمین نشستم؛ شاید از ترس فشارش افتاده است. شکه شده
 بودم و نامش را صدا میزدم که در پشت کمرش گرمی چیزی را
 حس کردم. دستم را بیرون کشیدم و ناباور به دستان خونی ام
 نگاه کردم. بهار... بهارم توجه کردی؟!
 با جیغ گفتم:

+بهار... بهار تیر خورده... بهار تیر خورده... یکی آمبولانس
 خبر کنه.

دستی روی صورتش کشیدم و میان زار زدنم گفتم:

+بهار قربونت بشم تو چیکار کردی؟ بهار... وای بهار... چرا
 اومدی جلوی تیر...؟

به اطرافم نگاه کردم که دیدم مهرتاش و نیما، بهروز را گرفته اند
 و ضربه های مشت نیما نثارش می شد.

بهار صورتش از درد جمع شد و گفت:

+کژال... کژال...

+جانم بهار.... وای نه... نه...حرف نزن... انرژیت رو نگه دار...
 بهار با سختی گفت:

+بهار باربدم...آخ باربدم...مراقب پسر...باش... نزارید آهیر...
 تنها... بمونه.... کژال تو...تومقصر... نیستی.

صدای داد آهیر را شنیدم که از آن سوی مجلس دوید و روی زمین، کنار بهار زانو زد.

فریاد زد:

+یا خدا... بهار.... عشقم چی شدی؟ نه... نه...
 دست بهار نوازش گونه روی صورت آهیر نشست و گفت:

+تو...بهترین زندگی رو... برام ساختی... مراقب پسرمون باش... نبینم...نبینم خودت رو...بعد من...
 آهیر:

+هیس...هیس نگو بهارم نگو اینجوری... چیزی به اسم بعد از تو وجود نداره... خوب میشی...طاقت بیار دورت بگردم... تو میتونی بهارم...
 بهار نگاهی بر من انداخت و با زورلبخندی زد... نگاه آخرش سمت آهیر بود که چشمانش بسته شد و دست بی جانش زمین افتاد. بهار... بهار دیگر رفته بود! هرچقدر آهیر زمین و زمان را قسم داد اثر نکرد و چشم های زیبای بهار هرگز باز نشد. آهیر،

بهار را در آغوشش کشید و سعی می کرد فریادهایش تا خود خدا برسد و بهار را برگرداند اما نشد؛ خدا دیگر بهار را برای خودش خواست بود.

میان آن همه درد و وحشت، چشمانم کشیده شد سمت باربد که ماتم زده، بدان هیچ پلک زدنی به جسم بی جان مادرش خیره بود. با آخرین توانم از جایم بلند شدم و خیلی سریع باربد را در آغوش کشیدم. با دیدنم در بغلم گفت:

+کژال... مامانم... مامانم چش شده؟

در حالی که گریه اماتم را بریده بود به سختی گفتم:

+خوب میشه باربدم... بیا بریم... بیا بریم الان دکتر میاد.

از آغوشم بیرون آمد و با داد گفت:

+کژال به من دروغ نگو... من تو فیلما دیدم... اینجوری شده یعنی مامانم مُرده آره؟

انگاری تازه جمله ی خودش را هضم کرده باشد شروع کرد به داد کشیدن و عمیق دلش مادرش را می خواست. آخرین جمله های بهار را در ذهنم مرور کردم " مراقب پسرم باش"، تمام وجود شکسته ام را به یک باره جمع کردم و با جانی که هنوز در بدنم بود باربد را به هر سختی ای بود از آنجا دورکردم. یک ساعت تمام در ته باغ با او حرف میزدم که جای مادرش اکنون بسیار خوب است و جای نگرانی ای نیست. باربد آنقدر در بغلم گریه کرد که به خواب رفت. همین خوابش سنگین شد صدای پای

کسی را شنیدم و نیما را دیدم. حسابی بهم ریخته بود و نفس نفس میزد. جوری که بارید بیدار نشود گفتم:

+بارید رو ببرتو ماشین.

نیما سریع بارید را در آغوش کشید و رو به من گفت:

+بهار رو بردن... بیا بریم.

اگر به من بود برای عزاداری بهار تا سال ها اشک می ریختم ولی دیگر تمام فکر و ذهنم بارید بود. پشت سرشان قدم بر میداشتم و آن شب تا صبح پای تخت بارید بودم و برای هر بهانه گیری اش مرهم می شدم. نیما می گفت حریف آهیر نشده و آهیر پشت در سردخانه مانده. می گفت آهیر رفتن بهار را باور ندارد. فقط فریاد میزند بهارش را به او بدهند تا به خانه شان بازگردند. به گفته ی نیما، مهرتاش پیش آهیر مانده بود.

من هم پس از اینکه مطمئن شدم بارید خواب است از اتاق بیرون رفتم. نیما را که دیدم دیگر قوی بودن را واجب ندانستم و در آغوشش هق هق هایم را سر دادم. برای آنکه صدایم بلند نشود دستم را گاز گرفتم و صدای جیغ هایم در گلو خفه می شد. انگار بازتازه داشت باورم می شد که چه شده...

میان گریه ام می گفتم:

+تقصیر من بود نیما... بهار... بهار بخاطر دفاع از من مرد...

وای نه... من باید میمردم... بهار مرد... دخترش مرد... آخ

خدا....

نیما:

+ هیس کژال یعنی چی این حرفا؟ چیزی تقصیر تو نیست!یه
مقصر وجود داره اونم بهروزه. الان هم دست پلیس هاست و به
زودی حکم اعدامش میاد کژال.

با دستانش صورتم را قاب کرد و گفت:

+ برای بهار عزاداری کن ولی خودت رو مقصر ندون کژال؛ الان
براش اشک بریز ولی هرچی زودتر خودت رو جمع و جور کن
عشقم؛ باربد به ما نیاز داره یادت نره. باید قوی باشیم.

&&&&&

&&&&&&&

&&&&&&&

«22 سال بعد»

دستی روی سنگ قبرش کشیدم و تمیز شستمش. لبخندی زدم و
گفتم:

+ دقت کردی این پسر ت قصد زن گرفتن نداره؟

باربد:

.....

+ حالا شاید داشتم خاله از کجا میدونی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

+ قصدشو داری؟ خدایی؟ جون خاله راست میگی؟

باربد سرش را پایین انداخت و گفت:

+ آره خاله. اصلا برای همین اصرار داشتم امروز بیایم سرخاک مامانم تا اینجا به دوتاتون بگم که بدجور دلم رو دادم رفته.

با ذوق به قد و بالای مردانه اش، به آن ته ریش دوست داشتنی اش نگاه کردم و گفتم:

+ بگو خاله بگو کیو میخوای همین فردا بریم بگیریمش.

+ خاله... راستش من... من...

+ بگو باربد بگو!

چشمانش را بست و سریع گفت:

+ من واقعا گلاریس رو دوست دارم!

+ گلاریس... باشه.. بریم بگیریمش.

کمی حرفش را پیش خودم مرور کردم و با تعجب گفتم:

+ چی؟ گلاریس رو دوست داری؟ گلاریس که دختر منه!

کمی مکث کردم و گفتم:

+ یعنی الان واقعا گلاریس، دختر من رو میخوای؟

باربد همان گونه که سرش پایین بود گفت:

+خاله من چند ساله دلم گیر کرده پیشش ولی خواستم قبل از اینکه به خودش بگم از شما اجازه بگیرم.

من:

+خاله گلاریس رو کامل میشناسی دیگه؟ یعنی تو دختر سلخته، عصبی، همیشه گشنه ی منو میخوای؟

اگر خودش اینجا بود و می دید جلوی باربد صفت هایش را رو کردم جیغ جیغ کنان می گفت خیلی هم همانند نامش (گلاریس) زیبا و آراسته است. از حق نگذریم زیبایی دخترم وصف نشدنی است. همان چشمان طوسی رنگش که به نیما رفته همه را اسیر خودش می کند.

باربد نیمچه خنده ای کرد و گفت:

+همین چیزاش خاصش کرده.

خندیدم و گفتم:

+کی از تو بهتر برای دختر من؟ برو بهش بگو خاله امیدوارم موفق باشی و بعدا با گریه زاری نیای بگی پشیمون شدم. یادت هم باشه جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود.

باربد دیگر نگاهم می کرد و می خندید.

باربد:

+پس من میرم همین امشب بهش میگم. برام دعا کن.

+برو برو... تا ساعت شیش دانشگاه میخوای برو دنبالش.

+برم جدی؟

+آره باربدجان برو.

+پس شماهم بیاید بریم تا خونه برسونمتون.

+نه باربدم تو برو من یکم با رفیقم حرف دارم بعدش یه اسنپ میگیرم خودم میرم خونه.

باربد یه خداحافظ گفت و سریع پرواز کرد. با خنده گفتم:

+دیدی بهار؟ دیدی دخترم دل پسرت رو برده؟! ایشالا خیره... هرچی برایشون خوبه اتفاق بیوفته. هی دختر چی بگم برات؟! شاید باورت نشه ولی زندگی هنوز خوبه! حس خوشبختی در خونه ام رو زد و همون طور که هر هفته دارم برات تعریف میکنم آرامش داریم.

گل های رز صورتی دستم را پر پر می کردم و گفتم:

+بهار یادته مجرد بودیم به ما می گفتن عشق چیه؟ ازدواج کنید عشق از بین میره و فقط مشکلات زندگی میمونه؟! دروغ میگفتن... خودشون بلد نبودن زندگی کنن می انداختن گردن عشق! من هنوزم بعد از 22 سال زندگی، هنوز عاشقانه کنار نیما ام. هنوز با جمله های عاشقانه اش دلم میلرزه. راستی همونطور که قبلا هم برات گفتم من باز تلاش کردم برای آهیر یه خانم موجه و خوب رو برای زندگی پیدا کنم ولی دیگه با برخورد شدید آهیر رو به رو شدم و کاملا کناره گیری کردم. خواهرم من

20 سال تمام تلاش کردم به حرفت عمل کنم ولی تو این یکی موفق نشدم. آهیر یک عشق داشت و تا ابد عاشق همون میمونه. پسر کوچکی سمتم آمد و شکلاتی تعارف کرد. تسلیت گفتم و یکی برداشتم؛ مادرش بلند بلند صدایش کرد:

+مهرتاش پسرم؛ برو اون سمت هم پخش کن.

اسم پسرک من را به خاطرات دوری کشاند. مهرتاش! رفیق دوران جوانی ام، چقدر هوایم را داشت و همیشه مراقبم بود ولی از وقتی با نیما ازدواج کردیم کم کم رابطه ی ما کمرنگ شد و در آخر مهرتاش از ایران رفت. آخرین جمله اش را خوب به خاطر دارم " کژال من هرچقدر سعی کنم رفیقت باشم بازم ته دلم تو همون دختری هستی که خواستمش و بهش نرسیدم؛ بهتره ازت دور باشم "

موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره ی نیما جواب دادم:

+سلام عزیزم خسته نباشی

+سلام خانم مرسی.

+نیما من اومدم پیش بهار.

+بله وقتی یهو غیبت میزنه میدونم کجا پیدات کنم. پشت سرت روببین.

برگشتم و نیما را دیدم. لبخندی زدم و با بهار خداخافظی کردم سپس به سمت نیما رفتم. باگذشت این همه سال هنوز هم جذاب است. چین و چروک هایی اطراف چشمانش هست اما از زیبایی

وگیرایی چشمانش چیزی کم نشده؛ کمی از ریش هایش و موهای شقیقه اش سفید شده ولی حتی این سفیدی ها هم عجیب به او می آید.

نیما به ماشین پشت سرش اشاره کرد و گفت:

+بیا بریم شیرینی ماشین جدیدم رو بهت بدم.

به لاماری ایما سفیدش نگاه کردم و گفتم:

+تو مگه دو ماه پیش تازه یه کایی شوجت نخریده بودی؟

+اون رو دخترت زد نابود کرد دیروز.

+چی؟ چه جوری؟

+داشتم باهاش رانندگی تمرین می کردم جای ترمز کردن گاز داد.

+باید این آپشن خنگ بودنش رو هم به باربد می گفتم.

+باربد؟

با ذوق گفتم:

+اگه گفتمی باربد عاشق کی شده؟!

+گلاریس!

کاملاً ضایع شدم و گفتم:

+از کجا میدونستی؟ بهت گفته بود؟

+مگه میشه یه عاشق نگاه یه عاشق رو نفهمه؟ باربد هر وقت به

گلاریس نگاه میکنه از چشماش قلب میاد بیرون.

خندیدم و گفتم:

+ آره مثل اینکه واقعا گلاریس رو دوست داره. تو موافقی؟

+ گلاریس هرکسی رو بخواد من موافقم. مهم احساس دخترمه. (برگرفته شده از کتاب پنگوئن ها پرواز می کنند و لازم است تایید کنم این یک پدر خیالی است. بای دوستان)

لبخندی به نیما زدم و سوار ماشینش شدم. واقعا از لحاظ ظاهری ماشین زیبایی بود. یادش بخیر تا دو سال اسیر 206 بودیم و هر سه روز خراب می شد؛ اما نیما زرنگ تر از آن حرف ها بود و با راه اندازی یک استارت آپ شرکت بزرگ خودش را راه انداخت و توانست هرچیزی که از دست داده بود را دو برابرش را بسازد. من هم تازه یک سال است که دست از کار کردن در مطب کشیدم. چرا که خودم اسیر کمردرد شدم و دیگر نتوانستم ادامه دهم.

با نیما بیرون رفتیم و در یک کافه یک ساعتی نشستیم. باهم حرف می زدیم و می خندیدیم و من برای بار چندصد هزارم خدارا برای داشتن نیما شکر کردم.

بالاخره به خانه رفتیم و همین رسیدم دیدم گلاویس با لباس های دانشگاهش روی مبل نشسته و عصبی پایش را تکان می دهد. با دیدنم سریع از جایش بلند شد و گفت:

+ این بار بدخل وضع چی میگه مامان؟

+ اولاً علیک سلام دوما دخل وضع و کوفت.

نیما پشت سرم وارد شد و گفت:

+سلام دختر بابا چرا انقدر دمغی؟

گلاویس که پدرش را دید حسابی شیر شد گفت:

+این بارید اومده میگه منو میخواد بعد میگه مامانتم اوکی داده.

من:

+خب دوست داره دیگه. کی از اون بهتر؟

+من دوشش ندارم مامان.

+لیاقت نداری دخترم.

+مامان.

نیما مداخله کرد:

+باشه دیگه باباجان بهش گفتی نه تموم شد رفت حرص خوردن نداره که.

گلاویس راه افتاد برود سمت اتاقش که نیما گفت:

+ولی دلیل رد کردن بارید باید یچی منطقی باشه.

گلاویس کمی مکث کرد و سپس گفت:

+از اون بچه مثبت خوشم نمیاد.

نیما:

+پس از کی خوشت میاد؟

گلاویس برگشت و با استرس به نیما نگاه کرد.

نیما:

+ همون پسره که دیشب رسوندت مثلاً؟

گلاویس سرش را پایین انداخت و گفت:

+ قرار بود فردا شب باباش بهت زنگ بزنه.

من با دهانی باز گفتم:

+ آااا یعنی انقدر جدیه؟ چرا من نمیدونم؟

گلاویس:

+ اخه مامان بهت می گفتم خیلی زود همه چی جدی می شد می خواستم اول ببینم واقعا آدم خوبی هست یا نه بعد با شماها آشناش کنم.

من:

+ یعنی الان مطمئنی که اون همونیه که میخوای؟

+ او هوم.

نیما روی مبل نشست و به گلاویس گفت:

+ بیا اینجا بشین یکم درباره اش بهمون بگو.

گلاویس با ذوق رو به روی نیما نشست و من هم کنار نیما نشستم.

گلاویس:

.....

+با من هم رشته هست ، دوتامون عکاسی می خونیم. ولی من قبل دانشگاه دیدمش؛ یه بار با بچه ها رفته بودیم کوه بعد یهو یکی داد زد ژاله ژاله... من گفتم خب داره فامیلی من رو صدا میکنه دیگه برگشتم دیدم یه پسر غریبه هست و گفتم بله؟ گفت کی با تو کار داشت که یکم باهاش دعوا شد فهمیدم با یه ژاله ی دیگه هستش بعد اون یکی ژاله اومد دیدم عه چقدر متشخصه اومد عذرخواهی کرد و اینا من اومدم برم دیدم دوستانم نیستن. اون آقای متشخص هم گفت همیشه تو کوه تنها بری بیا با من بریم تا دوستان رو پیدا کنیم.

نیما و من فقط داشتیم به یک چیز فکر می کردیم. فامیلی مشترک ژاله! امکان پذیر نبود که طرف غریبه باشد چرا که ژاله ها فقط در آن ده بودند.

نیما:

+اسم اون آقای متشخص چیه اونوقت؟

گلاویس:

+امیرسام.

من:

+اسم باباش چیه؟

گلاویس نیشش را باز کرد و گفت:

+کد ملی ای چیزی هم ازش می خواهید بگم.

نیما:

+نه گلاویس بگو... بگو اسم باباش چیه.

گلاویس که جدی بودن ما را دید کمی جدی شد و آرام گفت:

+نمیدونم چرا انقدر اسم باباش مهم شد ولی اگه اشتباه نکنم اسمش امیرعلی هست.

من و نیما به هم نگاه کردیم و نیما کلافه پوفی کشید. از جایش بلند شد و عصبی پذیرایی را طی می کرد.

گلاویس:

+وا بابا از اسم باباش بدت اومد؟ خب میریم میگیم باباش اسمش رو عوض کنه.

به گلاویس اشاره کردم مزه نریزد و سریع به اتاقش برود. همین بلند شد صحنه را ترک کند نیما خیلی جدی گفت:

+گلاویس تا چیزی جدی نشده دارم بهت میگم دیگه نباید اون پسر روببینی و باید از اون و خانوادش دور بمونی.

گلاویس با تعجب گفت:

+چرا بابا؟

نیما تا به حال جلوی گلاویس اینگونه عصبی نشده بود؛ با صدای بلندی گفت:

+گلاویس من و مامانت تا حالا هزار بار برات داستان ده و اون عموی آدم فروشت رو تعریف کردیم وقتی با کسی به اسم ژاله

آشنا شدی برات سوال نشد که نکنه اینا یه نسبتی باهات داشته باشن؟

گلاویس:

+چی میگی بابا؟ یعنی چی؟

نیما:

+یعنی اینکه امیر علی ژاله عموی تونه و امیرسام پسر عموت و دیگه قرار نیست تو اونارو ببینی.

نیما خیلی سریع ما را ترک کرد و به اتاق کارش رفت. توقع گریه زاری گلاویس را داشتم اما از همان کودکی اش گریه در کارش نبود!

گلاویس با صدای بلند، جوری که به گوش نیما برسد گفت:

+فکر کردی بیخیالش میشم؟ نخیر نمیشم! تازه میگن عقد پسر عمو و دختر عمو ها رو تو آسمونا بستن.

چیزی نگذشت که نیما در اتاقش را باز کرد و بلند گفت:

+اون پسر عموی تو نیست! اینجوری صداش نکن.

گلاویس باز هوار زد:

+عه پس اگه پسر عموم نیست اون سناریوی عجیبت رو دور بریز.

نیما کاملا آچمز شد و در آخر فقط داد زد:

.....

+ تو دیگه حق نداری با اون پسر در ارتباط باشی؛ مطمئن باش
اگه متوجه ی کوچیک ترین ارتباطت با اون بشم میفرستمت ده که
تا ابد اونجا بمونی.

نیما دوباره وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید.
گلاویس:

+ پس من همه ی تلاشم رو میکنم تا متوجه نشی.
صدای اعتراض دیگر بلند شد:

+ عه گلاویس ساکت شو دیگه انقدر با بابات بحث نکن.
در حالی که کیفش را روی دوشش می انداخت گفت:

+ کسی که محکم و استوار جلوی باباش ایستاده داره به من
میگه با بابام بحث نکنم؟
سمت در رفت که گفتم:

+ کجا میری مگه تازه نیومدی؟

+ دارم میرم با امیرسام فرار کنم.

بلند داد زد:

+ باباهای مردم وقتی بچشون به حرفشون گوش نمیده
میفرستنش خارج از کشور بابای ما، ما رو تبعید میکنه داهات.
از دستش خنده ام گرفته بود ولی برای آنکه پروتر نشود اخمی
الکی کردم و گفتم:

+گلاویس میام میزنم تو دهنتا؛ ساکت شو دیگه. اصلا برو بیرون دیگه نبینمت.

+اوکی من میرم شما هم برو دو تا بابا روماچ کن راضیش کن که من دارم میرم دنبال عموی گم شدم شب بیارمش.
با تعجب گفتم:

+وای گلاویس دیونگی نکن بابات هم تورو میکشه هم عموت رو.

دستی به نشانه ی بای بای تکان داد و سریع از خانه خارج شد.
من هم نا امید به سمت اتاق نیما به راه افتادم. در اتاقش را باز کردم که دیدم پشت میز کارش نشسته و اخم هایش درهم است.
نزدیکش شدم و پشت سرش قرار گرفتم. دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:

+خوبی؟

کلافه گفت:

+نمیخوام سایه ی امیرعلی روی زندگیم بیوفته. حس میکنم کل مشکلات اون شش سال تقصیرامیرعلی بود. اگه ما رو لو نداده بود اونقدر اسیر بدبختی نمی شدیم.

+نیما منم از امیرعلی گله دارم! منم بارها به اینجور چیزها فکر کردم ولی ببین دست تقدیر باز برادرتو سر راهمون قرار داده و دخترمون عاشق پسرش شده. نیما من و تو عشق رو تجربه

کردیم؛ من یادمه روزهایی که نداشتتم چقدر عذاب کشیدم
نمیخوام دخترم همون عذاب رو بکشه.

نیما دستم را گرفت و من را به رو به رویش کشید. بلند شد
ایستاد و گفت:

+ کژال اگه واقعا عاشق گلاویس نباشه چی؟ اگه امیرسام هم مثل
امیر علی خائن باشه چی؟

+ برای اینکه این رو بفهمیم باید یه شانس بهشون بدیم.
لبخندی به رویم زد و گفت:

+ باشه حالا بهش فکر میکنم. یه روز رو هماهنگ میکنم
باهاشون.

سریع گفتم:

+ گلاویس امشب میارشون اینجا.

متعجب گفت:

+ چی؟ وای خدایا چقدر این دختر لجباز و پروئه.

+ به باباش رفته دیگه.

+ کژال منطقی باش این دیونگی بازی هاش کاملا به خودت رفته.

+ به دوتامون رفته دیگه بحث نکن نیما.

با خنده نگاهم کرد که گفتم:

+ همیشه شب وحشی نباشی و منطقی همه چی رو حل کنیم؟

بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

+ مگه میتونم حریف تو و گلاویس بشم؟

با نیش باز گفتم:

+پس میرم برای شب تدارک ببینم.

در حالی که به سمت در اتاق می رفتم نیما گفت:

+کوفت بخوره اون امیرعلی.

معارض نامش را صدا زدم که خندید و من هم رفتم تا مشغول آشپزی شوم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی موفق شوم تا غذاهای رنگارنگ و خوش مزه درست کنم.

تا شب حسابی مشغول بودم و با صدای جیغ جیغ گلاویس متوجه ی آمدنش شدم.

+مامان چی پوشم؟ جدی جدی دارن میان.

وارد آشپزخانه شد و گفت:

+مامان، بابا چی شد؟

به سمتش برگشتم و برای اولین بار نگرانی را در چشمانش دیدم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

+از جانب بابات خیالت راحت باشه.

باز هم دیدم با استرس دارد پوست لبش را می کند.

من:

.....

+ چرا انقدر استرس داری؟

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

+ من ماجرا رو برای امیرسام تعریف کردم و بهش توضیح دادم
پسر عمومه و اون هم با توضیحاتی که باباش از ده داد بود
مطمئن شدم امیرعلی واقعا عموم هست؛ اما چیزهایی که تعریف
کرده یکم با توضیحات شماها فرق داشت. گفتیم چه جوری این
مشکل رو حل کنیم؟! که نتیجه گرفتیم بابا و امیرعلی باید باهم رو
به رو بشن تا حرف بزنن.

+خب مشکل کجاست؟

+اینکه به بابای امیرعلی نگفتیم امشب قراره بیاد خونه ی
داداشش. باباش منو دیده و فقط به عنوان هم کلاسی و انتخاب
پسرش میشناسه.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

+تو واقعا دیونه ای.

با استرس گفت:

+میدونم!

سری از تاسف برایش تکان دادم و گفتم:

+برو لباس هات رو عوض کن، موهات رو اتو کن، آرایش کن
بعدش منتظرشو تا اینا بیان و ببینیم چی میشه دیگه.

گلاویس رفت و نیم ساعت بعد حاضر و آمده رو به رویم ایستاده بود. موهای مشکی بلندش را آزاد روی شانهِ هایش ریخته بود؛ با خط چشم زیبایی که کشیده بود چشمانش گیرایی بیشتری داشت. رژ لب صورتی کم‌رنگی روی لب هایش بود و عجیب به او می آمد. لبخندم را که دید با عشوهِ موهایش را کمی تکان داد و گفت:

+خوشگل شدم؟

صدای نیما را شنیدیم:

+خیلی هم زشت شدی.

گلاویس با نیش باز دستانش را دور گردن نیما انداخت و گفت:

+باباجونم تورو خدا منطقی برخورد کن لگد به بخت دخترت نزن؛ با بدبختی پیداش کردم این هم پیره پریده‌ها! بعدش باید دبه بگیری برام.

نیما نتوانست جلوی چرب زبانی گلاویس مقاومت کند و خندید و گفت:

+خیلی پرویی گلاویس.

با صدای زنگ سه تایی از جا پریدیم. نیما سریع گفت:

+گلاویس برو در رو باز کن.

گلاویس رفت و نیما اخم هایش را درهم کرد و ژستی گرفت. من معترض گفتم:

.....

+هی اخمات رو اول کاری توهم نکن.

سپس به سمت در ورودی رفتم. ابتدا خانمی هم سن و سال خودم را دیدم که خیلی گرم با من سلام و احوال پرسسی کرد. سپس پسر قد بلند و جوانی را دیدم؛ چهره اش بی شباهت نبود به نیما و امیرعلی! آنقدری جذاب بود که بفهمم چگونه دل دخترم را برده. با احترام سلامی داد و وارد شد. سپس چشمانم کشیده شد به نگاهی آشنا؛ گذر زمان حسابی شکسته اش کرده بود. ابتدا با خوش رویی سلامی داد و کم کم نگاهی بین من و نیما می چرخید. لبخندش محو شد و اخمی مابین ابروهایش خانه کرد. امیرعلی نگاهی به امیرسام کرد و گفت:

+تو میدونستی؟

سکوت امیرعلی بیانگر جواب مثبتش بود. امیرعلی قدمی به عقب برداشت. همسرش که گویا در جریان همه چیز بود گفت:

+امیرعلی این همه سال از هم دور بودید باید یک شانس دوباره به هم بدید. هرچی باشه شماها برادرید. بخاطر خودتون حاضر نیستید مشکلاتتون رو حل کنید باشه اشکالی نداره اما الان بخاطر بچه هاتون باید هرچی که هست رو حل کنید.

با آنکه سختم بود ولی گفتم:

+ بفرمایید داخل باهم حرف بزنیم.

امیرعلی نگاهی مردد بین همه چرخاند و بالاخره وارد خانه شد.
امیرعلی و نیما در مقابل هم قرار گرفتند و حاضران قسم بخورم
من نگاه دلتنگ نیما را دیدم.

وارد پذیرایی شدیم و همه سکوت کرده بودیم. گلاویس از جایش
بلند شد و کمی بعد با چند شربت برگشت. با تعجب نگاهش کردم!
ای دختر سیاست مدار من، در طول زندگی اش یک لیوان آب
دست بقیه نداده و اکنون حسابی می خواهد خودش را نشان دهد.
امیرعلی لبخند پرمهری نثار گلاویس کرد و از او تشکر کرد. پس
از پخش کردن شربت ها باز همه سکوت کرده بودیم که گلاویس
گفت:

+میخواهید بابا ها رو باهم بفرستیم تو اتاق باهم حرف بزنند؟
لب هایم را به داخل دهانم کشیدم تا صدای خنده ام بلند نشود.
امیرعلی گفت:

+چه حرفی بزنیم دخترم؟ از گذشته بگیریم که بابات و مامانت
وسط نقشه من رو به امون خدا ول کردند و رفتند؟
با تعجب به امیرعلی نگاه کردم که قبل از من نیما عصبی گفت:
+ما تورو ول کردیم؟! آره این کار رو کردیم ولی چرا؟ تقاص
آدم فروشیت رو دادی امیرعلی.
امیرعلی:

+کدوم آدم فروشی؟ چی میگی؟

امیرعلی کمی فکر و کرد و گفت:

+ اون یارویی که بهش سپرده بودی تو تهران برات خونه و ماشین بخره، صبح روز قرارتون اومد عمارت همه چی رو به خان گفت. خان هم یه هفت تیر گذاشت بالا سر من و نقشه ریخت تا شماها رو هم بگیره. آخرشم تصمیم گرفت من رو خیانت کار جلوه بده ولی یک درصد فکرشم نمی کردم باور کنید. من بیشتر از یک سال تو زندان بودم و آخرش هم به لطف یه وکیل خوب تونستم بی گناهییم رو ثابت کنم.

ناباور به امیرعلی نگاه می کردم. یعنی تمام این چند سال ما اسیر یک سوتفاهم بودیم؟

نیما که مانند من متعجب بود گفت:

+یعنی همه چی زیر سر بهروز بود؟

امیرعلی:

+ من حرف هام رو زدم میخوای باور کن میخوای باور نکن.

نیما از جایش بلند شد و رو به امیرعلی گفت:

+بیا بریم بیرون. باهات حرف زدم.

و سپس آن دو نفر جمع را ترک کردند. ستاره (همسر امیرعلی) لبخندی زد و گفت:

+امیدوارم مشکلتشون حل بشه.

من:

+خداکنه.

رو به امیرسام لبخندی زدم و گفتم:

+پس شما دل دختر من رو بردی. چند سالتَه پسرَم؟

امیرسام کمی صدایش را صاف کرد و سپس گفت:

+یک سال از گلاویس بزرگ ترم. 22 سالمه.

ستاره رو به امیرسام گفت:

+مامان یکم از خودت بگو براشون. بزار ببینن به کی میخوان

دختر بدن!

امیرسام:

+من چهار سال دارم کار میکنم. سه تا آتلیه تو تهران دارم و

وقت های آزادمم تو شرکت مهندسی بابا میگذرونم.

+خیلی هم عالی.

کمی دیگر حرف زدیم و متوجه شدم ستاره همان وکیلی است که

امیرعلی را از زندان بیرون آورده و در آن بین عشق بینشان

شکل گرفته.

با آمدن نیما و امیرعلی و دیدن لبخندشان خیال همه ی ما راحت

شد؛ بالاخره بعد از 22 سال به معنای واقعی همه ی

مشکلات، حتی کوچک ترین مشکلاتمان حل شد!

خدا با گلاویس من یار بود و نگذاشت طعم دوری را بچشد و من

شاهد رسیدن دخترم به عشقش بودم! آنقدر رفتارهای امیرسام

شبیه جوانی های نیما است که حسابی خیالم راحت است. دخترم نیز قرار است در حس خوب خوشبختی تا ابد زندگی کند.

باربد در هیچ یک از جشن های گلاویس نیامد و من شرمنده ی دل شکسته اش بودم؛ اما کوتاه نیامدم و دست آخر دختری زیبارو را برایش پسندیدم و شکر خدا مهر دخترک بردل باربد افتاد. من ابتدا به بهار و سپس به خودم قول داده ام تا پای جان مراقب پسرش باشم!

&&&&&&&

نگاهی به نیما کردم که با عینکش داشت کتاب می خواند. باز هم خدا را برای داشتنش شکر کردم و به این باور رسیدم که " عشق عمیق ترین حس خوب دنیاست!"

« پایان »

نویسنده: نازنین دهقان منشادی

ممنون از نگاهتون ♡

امیدوارم خواندن این رمان براتون لذت بخش بوده باشه ☆
لطفا نظراتتون رو برام بفرستید.

آیدی اینستاگرام من: **Nazaninmanshadi**
